

بسمه تعالی شأنه

این کتاب حاوی دو دیوان است

۱ـ دیوان نظام الدین محمود ابن احمد متخلص به قاری در وصف البسه

۲ـ دیوان جمال الدین ابواسحاق شیرازی حلاج متخلص به اسحق در وصف اطعمه

در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۱۷ هجری شمسی مرقوم گردید

حرره عبده الاحقر حسین باستانی [illegible]

بسمه تعالی

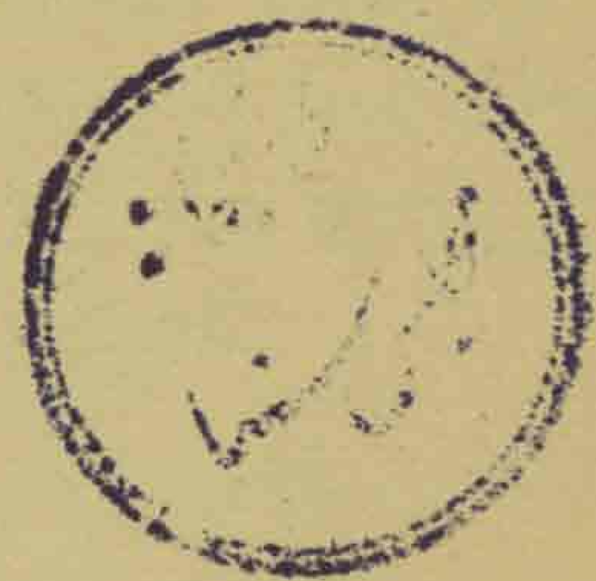
این کتاب حاوی دو دیوان است

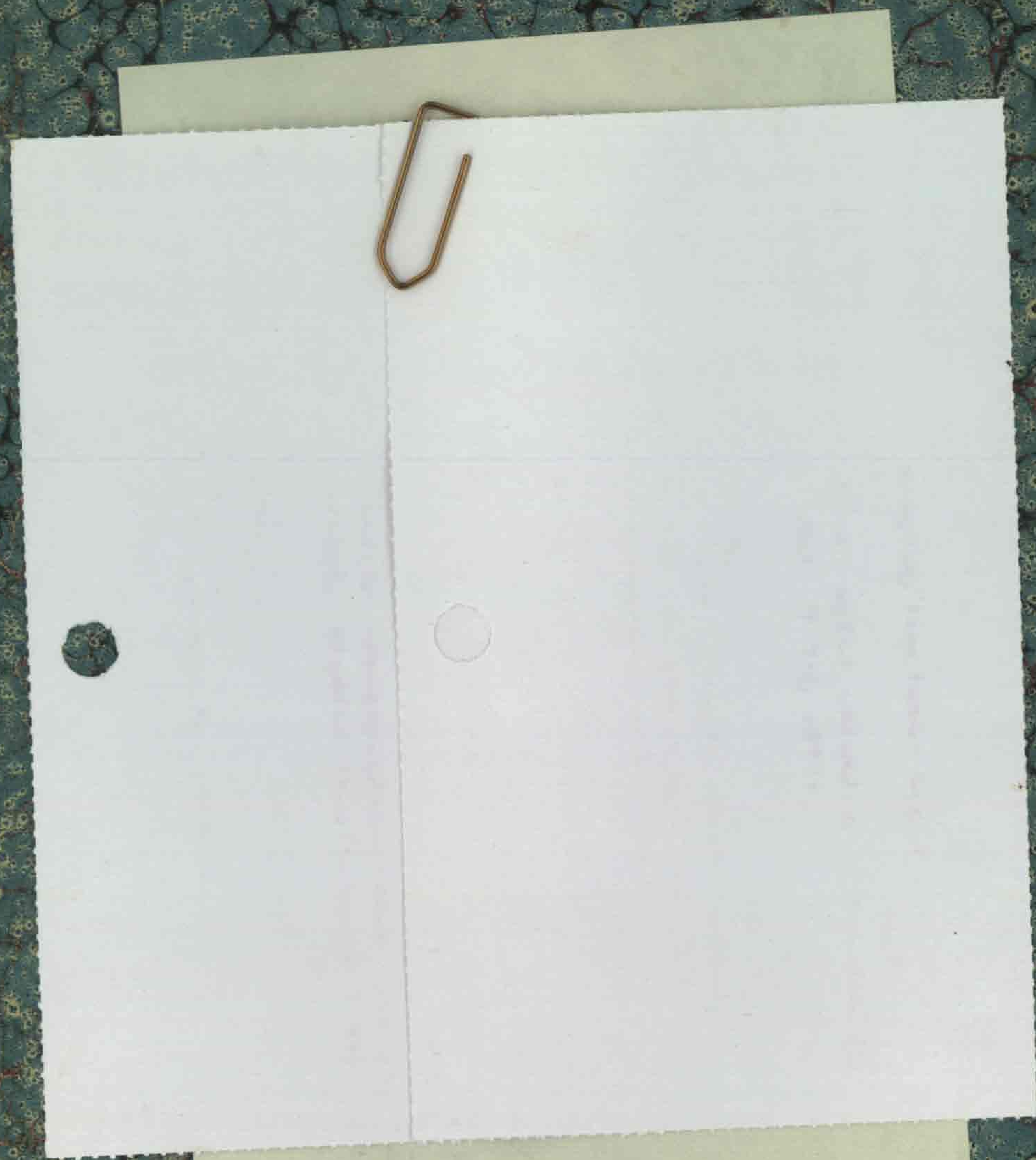
۱ـ دیوان نظام الدین محمود ابن احمد متخلص به قاری در وصف البسه

۲ـ دیوان جمال الدین ابواسحاق شیرازی حلاج متخلص به اسحق در وصف اطعمه

در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۱۷ هجری شمسی مرقوم شد

حرره عبده الاحقر حسین باستانی راد





دیوان البسه

مولانا نظام قاری



با رخصت نظارت جلیلهٔ معارف در دارالسلطنهٔ استانبول
چاپ کردید

چاپخانهٔ ابوالضیا - درغلطه

۱۳۰۳

فهرست دیوان البسه

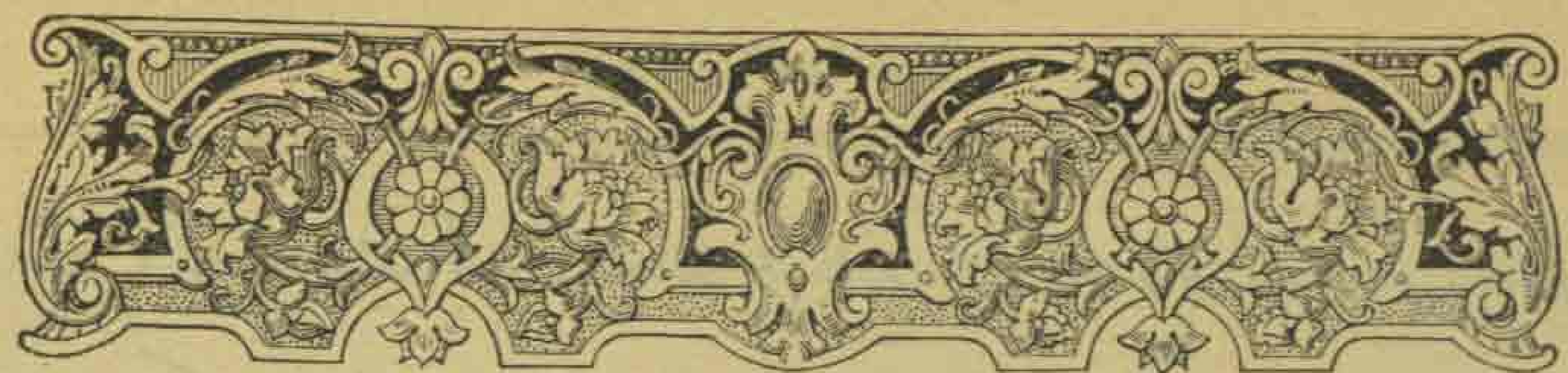
(تبصرة) در رسالهٔ اوصاف شعرادر صحیفهٔ (۱۳۷) بعداز شطحیّات سنائی یك سطر افتاده است وآن این است

(دق مصری طیّبات سعدی شیرازی) شکر درقبای قصب بتنك آورده ورواج قصب شیر وشکر برده .

۱۳۰۴



ابو الضیا مطبعه‌سی



مقدّمه

چون دیوان البسهٔ (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچهٔ آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمهٔ (مولانا بسحاق شیرازی) وبتتبّع وتقلید آن تدوین شده است این بندهٔ فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاب کردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه‌را نیز بهمان قطع وحجم چاب کردانم تا علاوه بر اشتهار وانتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا ویکجلد نیز ممکن باشد . بنابرین نسخهٔ ازآن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفرد است چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران واستانبول ومطالعهٔ آن همه تذکرة الشّعرا وسایر کتب در هیچ جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مکر اینکه وقتی دریکی ازتذکره های هندی وصفی کامل ودرحاشیهٔ برهان جامع فردی ازان مستشهد دیده بودم . پس این نسخه‌را باهتمام صوری ومعنوی سرکار فخر الطّابعین (ابو الضّیا توفیق) بحیّز طبع درآوردم والمنّة لله که چنانچه در مقدّمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بآرزوی خود موفّق کردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد ومنافع این دو دیوان ذکر میشود . معلومست که غرض مولانا بسحاق ومولانا نظام (غفرالله لهما) از ترتیب وتدوین آثار خود محض ترکیب وترتیب الفاظ یا تزییف واستهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود ومطلوبی معنوی ومفید فائدهٔ داشته اند که آن تعلیم وتفهیم لغات واصطلاحات والقاء اسامی وتعبیرات اطعمه والبسه است با واسطهٔ طبع پسند وسهل المأخذ . وهرآئینه هیچ واسطهٔ بهتر از ذکر آنها در طیّ اشعار وآنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند . در حقیقت این واسطه هم بفهم وحفظ اقرب است وهم دفع موجبات ملالت وافسردگی خوانندگان را انسب .

الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال لغات واصطلاحات البسه هیچ دقیقهٔ فروگذار نفرموده است . امّا چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی وزمانی ومخصوص قومی ومقامی است . بسبب تحویل وتبدیل زمان واوان وتغییر اوضاع مقام واقوام بیشک بعضی از آنها متروك وتبدّل وبرخی فراموش ومتحوّل میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت ودشواری روی میدهد . اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیرخواهان قوم در

مصنّفات خود ضبط وثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس ونسیان آن شدن نمیگردد پارهٔ خواه ناخواه از میان میرود .

غرض از تمهید این مقدّمات بیان آنکه این بندهٔ کمینه هرچند در تحقیق وتصحیح لغات دیوان البسه جدّ وجهد تمام نمودم امّا بجهة انحصار نسخه وعدم اعتماد بصحّت وسقم آن وبجهة یافت نشدن برخی از اصطلاحات آن درهیچ فرهنك ولغت متداول پارهٔ از آنها لاینحلّ ولا یفهم ماند وعلامت گذاشته شد . اگرچه لغة البسهٔ زمخشری که در فرنکستان چاپ شده است درحلّ لغات عربی آن نوعمّا یاری نمود اما بعضی لغات فارسیّ الاصل والفاظ مستعار از ترکی باز درست مفهوم نگردید ودر فرهنگها تفسیری بجز از اینکه نوعی از البسه وقسمی از قماشست ندیدم . امّا بملاحظهٔ اینکه شاید نسخهٔ دیگر یافت شود وخیرخواهی بتنقیح آن از نقایص وباکمال آن همّت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخهٔ بدین خوبی ازمیان نرود وطالبان اصطلاحات البسه را تذکره ویادگاری باشد. ویادنام این بنده را به خیرخواهی ونیکوئی وسیلهٔ گردد .

[بیت]

نام نیکو گر بماند ز آدمی ❀ به کزو ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه



دیباجهٔ

دیوان ابلغ الشعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که (الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیّت ولباس ربوبیّت اوست . خرکاه اطلس چرخی مطبّق آسمانرا شقّهٔ خارای کوه بردامن دوخت ومشعلهٔ برق درخیام سحاب برافروخت . دیبای سیمکون ابرمطیر ابرهٔ سنجاب سپهر مستدیر کردانید . (الّذی جعل لکم اللّیل لباسا والنّوم سباتا) قطیفهٔ آل خورشید چترشاهی اوست وتتق دارائی افق مزیّن ایوان قدرت نامتناهی او.

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❁ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنک

وصلوات بیشمار بعدد پودوتار برآن پادشاه سریر رسالت وماه مسند جلالت وآن مشرّف بتشریف (یا ایها المدّثّر) وآن محلّی بحلیهٔ (وثیابك فطهّر) .

[بیت]

ای پایهٔ جلال ترا چرخ سندلی ❁ وی مسند کمال ترا عرش متّکا

وبآل عبا واصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(امّا بعد) چنین کوید نسّاج این جامهٔ رنکین وخیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری) کساه الله لباس التقوی وحفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی . که چون حضرت حق جلّ وعلا از خزانهٔ الطاف وجامه‌دان اعطاف بنده راثوب ثواب قرائت قرآن پوشانید ومبصّر اثاث علوم احادیث کردانید . شناسای ارختهٔ اخبار ونقود آثار شدم ودوتوی نظم ومرقّع نثرشعار ودثار من کشت . تاباقمشهٔ معانی رنکین وامتعهٔ عبارات دلنشین ازآستین فضل دستبردی نمودم‌که اکر هنر پوشان عیب نمارا پردهٔ حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این خلعت دیبا برایشان نیك جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو نماید ❁ تاچواطلس نکنی ساده‌دل ازنقش عیوب

وبدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة كاملة) . ومع ذلك مدّتی این خیال دامنکیرم شده بودکه بنوعی دیکر ازجامه در برمردم خاص کردم‌که هرکز کسی نپوشیده باشد وباعث علم من شود . اتّفاقا روزی محفلی از

اهل لباس دست داد واهل دستار باجامهای ملّون متکلّف حاضر بودند . خوانی آراسته درمیان آمد دران رختهای رنکین وسفرهٔ سنکین دیدم . باخود اندیشه کردم که چون (شیخ بسحاق علیه الرّحمه) دراطعمه دیك خیال برآتش فکرت نهاد من‌نیز در البسه اقمشهٔ معانی درکارکاه دانش ببارنهم . وبرضمیر همکنان پوشیده نیست‌که همچنانچه ازمأکول ناکزیراست ازملبوس نیز چاره نیست . ودیکر انکه چون تاجداران ممالك نظم بحکم (الشّعراء امراء الکلام) اورابا ورچی خوان نعمت کردانیدند ومطبخ بوی سپردند دعاکوی رانیزدست تصرّف در رختخانهٔ اشعار دادند وقیچجی؟ وصاحب‌کرك یراق کردند . خداوندان تمیز دانندکه این‌منصب رآبان منصب نسبتی نیست.

[بیت]

صفت جامه‌خوش آینده‌تراز ذکرطعام ❁ قصّهٔ عقد سپچست به ازوصف مبار

وعرب کوید (المأمول خیر من المأکول). فی‌الجمله ازا وکشکینه واز ماپشمینه . چه اکر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اکر انجا قطاب وسنبوسه است اینجا آستین بسنبوسه است . اکر انجا کدکست اینجا قدکست . اکر انجا بورانیست اینجا بارانیست . اکر انجا باخره است اینجا بانمداست . اکر انجا آش عروسی است اینجا کتان روسیست. اکر انجانان حریر بیزاست اینجاکمخای کاربزاست. اکر انجا حسیبك وزیچك است اینجا سرآغوش وپیچك است . اکر انجا پیاز وسیراست اینجا والاوحریر است . اکر انجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی‌است . اکر انجا زخم بریان وتره است اینجا پوستین بره است. اکر انجا کیپاست اینجا دیباست. اکرانجا رشته وبند قباست اینجا کلکینه وعباست . اکر انجا سیخك است اینجا میخك‌است. اکر انجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اکر انجا قاز وکلنك

است اینجا قیغاج وچلنك است . انجا خرمای بصری اینجا قصب مصری انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقچه . انجا اطعمه اینجا البسه . انجا سخنان پخته اینجا معانی پرداخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات رنکین . انجا لقمهٔ بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پرنپان‌نه . القصه (الکلام یجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دکر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدّمات دیوانی مشتمل برقصاید وغزلّیات ورسائل و مقطّعات ورباعیّات وفردیّات درین لباس قلمی کردید . مأمول که برقدّ قبول همه اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



القصائد

(قصیدهٔ آفاق وانفس)

نیست پوشیده براهل خردواستبصار زانکه(النّاس لباس) است کلام اخیار
ای که از اطعمه سیری زپی البسه رو که تن ازرخت عزیزاست وشکم پرورخوار
خورشست وکنش و پوشش‌وار باب تمیز نیستشان هیچ ازنیکو نه کزیری ناچار
خلعتی دوخته ام برقد اشعار چنان که نه پوشیده ونه کهنه‌شود لیل ونهار
درزیش درزی معنیّ وخرداستاد است رنکرز دست خیالست وتفکّر قصّار
شستن رخت مرا چرخ حصین چون صابون ابرلیفست وبپرداخت کدنیه اشجار
کوش کن تا که بدوشت کنم اینجامهٔ نو برکن ازخویشتن آنجامهٔ پار وپیرار
هست درالبسه هرچیزکه در آفاقست برضمیر توکنم چند نظیرش اظهار
آسمان خرکه‌وزیلوست زمین خارا کوه اطلس وتافته دان مهرومه پر انوار
ابرکرباس‌وشفق خسقی وشامست سمور صبح قاقم شمرو حبرپراز موج بحار
لوح سجّاده ومسواك قلم میزر عرش سندلی کرسی وفرشست فراش ازآثار
صوف کرما بودوجنس حصیری سرما رخت‌زردست خزان جامهٔ سبزست بهار
شش جهت چاك پس و پیشت وجیب ودامن وآستین هردوکه آنست ترا دست افزار
چون ترا پنج حواسست کزان داری حظ پنج وصله‌است زتوجامه چنان برخوردار
هفت کویست کریبان ترا زان هفت است عدد ارض وسماوات ونجوم سیّار
چار عنصر زمن ارزانکه بپرسی هریك باتو کویم که بمانی عجبم درکفتار
نوع والاکه وراباد صبا میخوانند بادت آن آتش والای برنك کلنار
اطلس ماویت آبست روان وین درياب ملهٔ خاك که آنست لباس ابرار
برش جامه قضا وقدرش کز کردون اجل وحادثه ببریدن وزخم ای هشیار

پوشش ماتم وسورست دوکون ای سرور   ورسؤالت زسه روحست بدان این اسرار
روحی ابریشم وروحیست دکر پنبه زوصف   سیومین روح بود پشم بکفتم یکبار
مبدأت پنبه بتحقیق ومعادست کفن   تن وجان تودرین کارکه این پود آن تار
جسم رختست جواهر عرض آن الوان   ستر آن جمله محیطست وسجافست مدار
صفت روزوشبت نیز شب اندر روزست   نقش دوزیت دراثواب کواکب انکار
زیر وبالانه دوتا کارکهش نسّاج است؟   عالم سفلی وعلویت بدان زاستحضار
وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم   هم درآن خواب اکرزانکه بعقلی بیدار
جنّت جامهٔ پاکست وعذابت دوزخ   هست پیراهن چرکین چوضمیر اشرار
نیست معلوم صراطت بجز ازپای انداز   چون قیامت که بود برهنکی برتن زار
باز جلباره مرقّع صفت طفلی تست   نخ دیبای ثمینت چوشبابت پندار
کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری   پیریت صوف سفیدست که استغفار
صورت دیو پلاسست وپری کمسان دوز   نیك وبدشال وحریرست نبزد احرار
مغربت چیست دواج شب تار ومشرق   جیب خرقه است سرازجیب خرافات برآر
خشم وقهر وغضبت جوشن وجبه است وزره   شهوتت جامهٔ خوابست ولباست شب تار
پیشوازست زن ومرد قبا وانچه درو   چاك پس هست مخنّث بودو بی هنجار
اطلس است امردوابیاری سبزست بخط   پوستین صاحب ریشست ودرآن هم اطوار
درخور ریش سفیدست چوشیخان کامو   وان سیه برّه سیه ریش بخاطر میدار
قندس آنست که اوریش کندرنك مدام   چند نیرنك چوروباه کنی ایطرّار
داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس   کربدانی چه قماشی نکنی استکبار
خانهٔ راکه دروهست مقامت شب وروز   هم درین جامه بکویم صفت اوهموار
سربامست کریبان یقهٔ با مقلب   آن کنیسه که زدند ازپی دفع امطار
حدّ آن وربدن وتیرز آن لنکیها   جیب پهلو بود وچاك درو روزن دار
آستین شاه نشینها که برون میدارند   چارسو خشتك وایزاره فراویز انکار
جفت زلفین بدرآن انکله وکوی بود   بخیها جمله درآن باب مثال مسمار

کس ازین جنس نفیسی ننمودست انفس   گرچه کفتند درآفاق ودرانفس بسیار
هرکه اوصلهٔ معنی برد ازجامهٔ من   علم دزدی اوباد عیان روز شمار
بلباس دکر این طرز حدیثم بشنو   دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار
سرور جملهٔ اثواب زروی معنی   هست بردیمنی لبس رسول مختار
جبّهٔ بردکه اوجنّهٔ برد آمده است   پشت کرمیّ وی ازپنبه زروی پندار
بابرك کفت که دوزم عسلیّ تو بدوش   که بسرما نکنم حرب بکاه پیکار
ازپی حرب عدوی توزره بافدابر   آسمان جبّه وانجم همه بروی مسمار
مه سپر مهر کلاخود وکمان قوس قزح   ناوکت تیر وسما کست وسها نیزه کذار
ابرمانند عروسیست سپیدش چادر   انکه ازبرق پدید آمده سرخیّ ازار
شسته کرباس که پرداخته درمی پچند   کاغذی دان که زقرطاس به پچد طومار
موج درصوف مربّع نکرای اهل تمیز   دل بدریا فکن وزر بهایش بشمار
گرچه ماشاه وسقرلاط بهم مشتبهند   هریکی رابحد خویش شناسد ابصار
ایکه بامیزری وچکمه برك حاجت نیست   پیشتر بازکلیم خودت آخر مکذار
پوستین بخیه چواز جیب نماید بندند   تسمه ازکوزکره بربن ریشش ناچار
نخوت شرب بوالاکه زپرّ مکس است   چیست درباغ چوطاوس مکس هست بکار
خصم میخك نکند فرق زکمخاورنه   کارکاهیست مرا ازهمه جنسی دربار
بیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست   کلستانی که به بندند بکردش انهار
صاحبی راکه زکتّان هوس کیسهٔ است   کیسه ازسیم بپرداز بکو دربازار
زودهٔ نرم ستان ازجهت پیراهن   کانچه درزیر بود نرم به ازاستظهار
متّکا درکله با سندلی ایمعنی کفت   که توئی بخیه کش وتکیه بمن دارد یار
سندلی دادجوابش که توئی آلت طیش   سندلی وقتلی چند نهی شرمی دار
جامهٔ حبر ودروکوی زمرو اریدست   راست چون بحر کزوخاسته دُرّ شهوار
تانهم بالش زین کرد قطیفه چوصدف   بهرآن راحت جانست دوچشم من چار
گرغرض معنی دستار بکسمه است ترا   نوخطان پیش که بندند چوکسمه دستار

نرمدستی که بهجر انش شب اندر روزم تافته روزمن و مانده بعشقش افکار

چادر آن صنم ابرست وقصاره رعدش آتش برق نمودست زکلکون شلوار

خط الوانست بدستارچهٔ یزدی لیك یزد یانرا بخط سبز کشد دل بسیار

ایکه پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور انکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر

نقش والای لطیف قالغی کر بیند قالبك زن سزد ارنقش نخواند درکار

کر سقرلاط تراهست ونمد میپوشی سردیست این نمدمال چه عیبست وعوار

در بر آن کسوت سنجاب نه دور ازکارست آبکرمی بزمستان چه کند رغبت یار

رخت ایباری ومثقالی وتابستانی ساده در زیر وخطآورده ببا لاپندار

فکر کتّان چه کنی چون بزمستان برسی پوستین راچه کنی غم چورسد فصل بهار

مریم ای یارنه رشتست یکی شیرین باف بسر خود بخر ارهست کزی صددینار

قفصه هرکه بمدفون علا دینی دید مرغ مدفون بقفص یافته ای خوب شعار

التفات ار بمجرّح نکند دارائی پادشاهیست چودارا زکدا دارد عار

چشمهای الجه باز بروی مله ایست همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار

نازکت چار شب اولیست که بالا افکن چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار

در نماز آر بسجّاده شطرنجی رخ تا بری دست بطاعت زصغار وز کبار

از سر مردم شهری هوس پوشی رفت تا که این عقد سپیچ آمده اکنون بشمار

کردآن پرده کلکون چومشلشل دیدم آمدم یادازان زلف وزان رنك وعذار

ایکه یکتائیت از زیر دوتوئیّ بمی است اینچنین زیر وبمی برد زما صبر وقرار

حبّذا بخت نهالی که نهالی چون تو خیزدش هر سحری تازه وخرّم زکنار

کلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

کر سربستهٔ والا بکشاید خاتون بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار

جبّه سان کر ببر آن سروقباپوش آرم فرجی یابم واز بخت شوم برخوردار

اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش شرب بادال نکر مهر برو باخوددار

اطلس یزدی وکاشیّ وختائی دیدم مثل شاه وامیرست وسپاهی دربار

جامهٔ سرخ نکر برقد آن سرو ملیح ای که باورنکنی (فی الشجّر الاخضر نار)

کافرار دامك شلوارزر افشان بیند جای آنست که دردم بکشاید زنّار

این همه نقش بدیدار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است در پس پرده یکی هست چو بینی دزکار

رختهائی که تو بینی همه بادوست نکوست جامهارا چو محل کرنبود در بر یار

تاجهانست کم ازمفرش اصحاب مباد سی و یك چیز زافضال خدالیل ونهار

صوفك وخاصك وتن جامه ویت وبرتنك کلی وکلفتن وسالوو روسی انصار

ارمك وقطنی وعین البقر ورومی باف ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ وشمار

صوف ستّه عشری قبرسی وتفصیله کستمانی حلبی حبرو غزیّ بسیار

قلمی فوطه وکرباس وندافی وقدك یقلق وطاقیه وموزه وکفش ودستار

درلباس این سخنان کفت نظام قاری
کنه او زکرم هم تو بپوش ای ستّار

جنکنامهٔ موئینه وکتان

زپرتو علم خلعت مغرّق خور سحر شد آستی و دامن جهان پرزر

رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود نمود اطلس خانبالغی زشوکت وفر

بتخت کت چو بر آمد نهالی زربفت کلاه وار قبا پیش او ببست کمر

فش عمامه در آمد باحتساب رخوت براند درّه بنهی محرّمات دکر

بکو بصوفی صاحب سماع زردك پوش که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر

ملاف باقلمی ای لباس آژیده بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر

بکازر ار بودت پیرهن ضرورت دان یکی دکر که بود لازمت زخشك وزتر

کسی که عجب سقرلاط سبزوسنجابش بودبآب وعلف کشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد   کلاه زد دم وحدت ازان بود برسر
قوی عجب بود از کند کان اسپاهان   حریر وار چنین نرم زودهٔ در بر
چوباد بیزن ومسواك داشت حکم علم   بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر
گشان بپای بت دلرباست دامن شرب   بدانطریق که طاوس میکشد شهپر
کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین   چه‌شدکه سبزه بزیلوفکندنست سمر
کلست ولاله چووالای سرخ واطلس آل   لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
کشید سروسهی پادراز تر زکلیم   عبای سبز حنینی ازان شدش در بر
زخرده کیری کل دان قبای تنك شکفت   که برزمین کشد ازحیف دامن پرزر
چودال شرب سفیدست ونرمدست بنفش   بیا بنفشه ونرکس بکلستان بنکر
نکر بکونهٔ والای زرفشان کبود   چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر
بجان خشیشی سنجاب ماطلب دارد   یکی که باشدش از کرم وسرد دهرخبر
چوشه کلاه دمی کوش باش وین سخنان   که در حکایت رختست یادکیر از بر
مثال جامه بکاغد سفید نامه شوی   ازین حدیث میان بندشان زشیر وشکر
شنیدهٔ توبسی قصّهٔ سلحشوران   بحرب دیده دلیران بجبّه و مغفر
ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار   خصومتی بمیانشان که داده است خبر
ربود قاقم که باد وبیدمشك صفت   بجوب کیرمت اربوستین کنی در بر
چنان میان کتان وحریر کل یاریست   که هیچ موی نکنجد میانشان دیکر

آغاز داستان

بهار آمدو کتّان بجنك موئینه   کشید از سپه خویشتن تمام حشر
نوشت نامه باتباع خویشتن مخفی   که رخت حزم بپوشید هان زهرکشور
که‌بوست‌پوش ددی چند بهرکینهٔ ما   دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
فتاده ازیقه واپس قفاخور همه‌خلق   بزیر جامها دائما یکی بزبر

وجودما که چوتا رقصب ضعیف‌شده   فکنده دور زاطلس رخان والابر
اکر باسم کفن زنده‌مان بکور کنند   هزار بار به ازدوری از بر دلبر
بغیر روسی و کتّان ورختهای نفیس   چه‌چیز همره اوشد بکور تا محشر
قسم بداد بسی پاره در زبان شمط   که کرعزا بودت‌پیش زین‌غزامکذر
نرفته است چودرجامه‌شان زماشنان   عجب مدارکه شویندمان بخواری سر
زکیسهٔ همه را کرد کیسها فربه   زصاحبی همه را ساخت صاحب زیور
زروم وچین وخطا وبلاد هندستان   قماشهای عجب آمدند جمله بدر
علم بدوش ومیان بندها برآورده   زبیتشان همکی جامهای فتح ببر
نشسته برفرس سندلی یکی چون خان   یکی برابرش مفرش سوار چون قیصر
یکی زشیب دمشقیش کرزچون قارن   یکیش تیغ زترك کلاه چون نوذر
یکی زره ببراز آسملو در افکنده   یك از قوارهٔ جیبش به‌پیش روی‌سپر
زعقدهای سپیچ بهاری وسالو   عمود ها همه افرا شتند درکروفر
فکنده تیر خصومت درآنمیانه کزی   بدست کرده کتکها زکاستر اکثر
چماق سوزن سرکوبشان‌زند روسی   چوکار او قدش باچهارکز مجز
سپیدروی شدند آنهمه زچشم آویز   که بود اوبمیا نشان سیاهی لشکر
نبود ایلچی ایشان بغیر نوروزی   که برد نامه بایشان رساند بازخبر

درآکاهی یافتن لشکر موئینه از محاصرهٔ کتان

وشق بکیش چواین قصّه کفت کرمانه   زخشم برتن‌وی موی کشت چون خنجر
بطیره کفت کتان کرده‌است این خنکی   منش زهم بدرم تاشود هباو هدر
که باشد او بجهان بارد لت انبانی   که‌دستمال زن ومرد هردوشدیکسر
کسی کجاست بکوید بآن‌چنان‌تن‌سست   کزی نهاده‌برو پیش هرکسی شده تر
که ای کتان زچه درپوستین موئینه   زسردی افتی آخر برو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط بابرد
شویم دست ویقه سال وماه باصرصر

زکیش ماست‌که پرتیرترکش جوزاست
زآس ماست‌که شـد آسمان بمه انور

سزد زوصلهٔ مازیب وزینت شاهان
که‌هست سندلی وتخمان مکان ومقر

مکر به‌بیشهٔ کت شـیر درنهالی نیست
که چون پلنك بما کشته اندخشم‌آور

دریم رخت حریر ولباس خاراشان
بضرب نیزهٔ قندس بحرب زیر وزبر

یکی دواند بکا موکه زود بشـتابی
چه کربشانه کنی موچه‌کرکلت برسر

زآسـیتن نمد نیز برترا شـید ند
یکی کلاه‌که جاسـو سشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خودرا

شـه‌سمور بعرض سـپه علامت را
علم نمـود زپرّ همای برافسر

نمودپوشن وجوشن زپشت شیروپلنك
شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر

زهردوروی کشیدند صفّ وآرایش
که‌هست قیتل رخت ونفایس زیور

مبارزان کتان چون بقلب کیخاتو
عیان شدند زعول قصبچه درلشـکر

زرختهای قصاره خروش برغوخاست
چنانکه کوش کلاه فلك ازان شدکر

زتیغ آتش والای سرخ هیجاشـد
مثال اطلس چرخی بتاب خسقی‌خور

زدامن ویقه وآسـتین وبند قبا
همه ندای ببنـد وبکش بکیر وببر

درمیدان آمدن وحرب کردن

یکی زلشـکر موئینـه تیغ تیز بکف
سنانش سوزن وانکشتوانه اش مغفر

نبرد ازسپه بند قیّ وکتّان خواست
بهـادری قرمی ازکمینـه جست بدر

زپیشـك کلهٔ جبّـه او یکی ناچخ
بزد براوکه بخاکش فکند چون‌میزر

فنك زکوشـهٔ میدان حبر روی نمود
کمند وکرز وی ازدکمهای ماده ونر

بروی اطلس نازك مزاج زد آن‌کرز
چنانکه کونه والا زترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشـید کمخـارا
کشـان فکندو برو نیز زدلت بیمر

زتیرچوب کزش ازکنـارهٔ کرباس
چنان بزدکه برآمد غبـارش ازپیکر

دلاوری تفك انداز زآسـیتن قبا
که خوانیش مله شد درملاملامنکر

زدکمهای کریبـان کلولهٔ تشویش
بحرب‌موینه انداخت چون‌تکرك‌ومطر

درپشت دادن موئینه ازمحاربهٔ کتان

درآن قتال دله صدر روی کردانید
بداد ابلق سنجاب پشت وکرد حذر

کریختند همه پیش برّهـا چون بز
نایستاد کول نیز کرچه داشت چپر

نمود اکرچه بکین جبّه پوستین‌جبّه
چنـانچه موی فروریخت ازغم بیمر

بخاست موی براندامش آندم الباغی
بخشم‌ریش بجنباندوکشت ازان‌مضطر

سمور کفت بقـاقم‌که برنکر سنجاب
چه‌رو نمودکه اوپشت داد برلشـکر

منش بتیغ شـکم بردرم‌که بنشیند
سـپاه برّه وقندس بمـا تمش یکسر

زروی موی‌شکا فی‌فنك حدیثی‌کفت
کزو سپهبد قرساق داشت آن باور

که مـاسـلاح نداریم حرب کرمارا
که‌هست سایه سـنکین بیفکنیم سپر

چوتاب پنجهٔ شـیران نیاورد روباه
چه‌چاره‌است‌اکر چند هست‌حیلتکر

ولی که‌درمثلست این که‌ریش‌اکرتنك است
بهر طریق بتـابد یکی شتای دکر؟

بروت بازبمـالیم درخزان ودریم
چوکهنه جامه‌صف صدلك ازچنین عسکر

بسی لبـاس بهاری بپوسـیتن دیدم
نهـاده لب بلب ورو بروی یکدیکر

که شد بتیغ جدائی میانشـان واقع
دکر بوقت خزان جفت کشته وهمبر

بقدر حوصله بین جامهٔ معـانی کان
بیان جان وتن تست سرسری مشمر

قصبچه ام‌که توپودش مجـاز پنداری
حقیقتست همـه تار او یقـین بنکر

خطوط این‌قلمی رابسـست معنی‌خاص
که‌نیست‌مخفی وپوشیده این‌براهل‌هنر

چنـین‌که دکمهٔ لولو به پیشـواز بود
بجیب فکرت من ازمعـانیست درر

چودرمشابهت اندك ملابست كافیست ❊ مساز دق دقیق مرا بدق ابتر
خیال فاسد بافندكان و معنی من ❊ چوجامه خواب پكست وقطیفهٔ اخضر
اكرچه عرصهٔ شطرنج ولعب سجّاده ❊ بوصف هردو بساطندای كزیده كهر
یكیست خانه بخانه مساكن شیطان ❊ یكی محلّ سجود و نظركه داور

چنین نفیس لباسی كرا بپوشانی
دریغ قاری اكر بودیت سخن پرور

اسرار ابریشم

نرم دست كلی زصوف كیا ❊ غنچه سان كشت درقبا پیدا
بایكی دایه باللباس كفن ❊ ناتوان و ضعیف وبی سروپا
همچو آدم كه برك بودش رخت ❊ چون برون شد زجنّة المأوا
پرده واری چوعنكبوت تنید ❊ سخن از پرده میكنم املا
كه درآمد بجامهٔ اطلس ❊ كه برآمد بشیوهٔ والا
كاه دیبای هفت رنك نمود ❊ كاه درجلوه آمد از كمخا
یكزمان درخیال تشریفی ❊ یكزمان مانده دربه بند قبا
یكزمان بحر پر زموج چوحبر ❊ كاه كوه ثبات چون خارا
كه عیان شد بخلعت دكله ❊ كه نهان شد بچار قبّ طلا
كاه شد آشكاره كه ظاهر ❊ درلباس محرّمات عبا
رفته یك لحظه درقبای قصب ❊ كرده درصوفیان نظر بصفا
كاه در اطلس خطائی دم ❊ زده ازنقش وفكرهای خطا
هم زفاف قماش آن كشور ❊ صورت خود نموده چون عنقا
كه برنك قطیفهٔ اخضر ❊ بنموده چو سبزه در صحرا

كه زاسكندری شده سلطان ❊ كه زخارائی آمده دارا
یكزمان نرمدست كشت وحریر ❊ یكزمان تافته شد ووالا
كه حصیری كشادوصندل باف ❊ كاه ترغوو قیف ولا كمخا
كاه دركردن حریر بران ❊ زه مفتول كشف و بوسه ربا
كاه همچون خشیشی موّاج ❊ بمثال ستاركان سما
كاه دراطلس كلاه زده ❊ لاف ترك دو كوشی دو سرا
كاه دررنك قرمزی چون مهر ❊ تافته برجهان و مافیها
كاه درچشمهای عین بقر ❊ شده باسحر سامری یكجا
كاه در(كنت كنز مخفیّا) ❊ شده مفتون وبددل وشیدا
كاه درجامه رنك آل نمود ❊ تاشود مقترن بآل عبا
رمزبوداین قزی كه قاری بافت ❊ برتو پوشیده كربود آنها
سخنم درلباس معرفتست ❊ نیست مقصودم اطلس ودیبا
ان كل ابریشمست یعنی عشق ❊ غرضم برك توت هم زكیا
تركهای كلاه توحیدست ❊ برسر فرد فرد از اشیا
وان كفن پیله زوغرض عقلست ❊ كه بخود درتند زچون وچرا
دایه انسان كه بافت این تازه ❊ تار وپود همه یك از مبدا
زین همه جامهاست مظهرحق ❊ برتن هریكی شده پیدا

بافتم من پلاسی از موئی
ورنه این رشته نیست جزیكتا

اوحدی فرماید

سرپیوند ماندارد یار ❊ چون توان شد زوصل برخوردار

درجواب او

چند از اندیشه فش ودستار ‌ ‌ ‌ این فروپیچ وآن دکر بکذار
نیست جز بوریا بخانه مرا ‌ ‌ ‌ (لیس فی الدّار غیره دیّار)
رخت پرپنبه موسم کرما ‌ ‌ ‌ (وقنا ربّنا عذاب النّار)
نوکری کوکه موزه ام بکشد ‌ ‌ ‌ کوغلامی‌که کیردم دستار
شو فرو در دواج وسردرجیب ‌ ‌ ‌ برشده (بالعشیّ والابکار)
فکرکن جبّهٔ زمستان‌را ‌ ‌ ‌ پنبهٔ غفلت زکوش برآر
مصرف رخت کشته نقدم وجنس ‌ ‌ ‌ رشتهٔ جامه بوده پودم وتار
از خطوط لباس مخفی ماست ‌ ‌ ‌ این سواد بیاض لیل ونهار
بکتان وشمط برافرازیم ‌ ‌ ‌ علم از بام این کبود حصار
وز دمشقی عمامه بربائیم ‌ ‌ ‌ افسر از فرق کنبد دوّار
چند درفکر جامه سردرجیب ‌ ‌ ‌ تا بکی ماندن به بند ازار
جز برخت نفیس درمحفل ‌ ‌ ‌ نتوان شد بصدر صفّهٔ بار
شخص‌را پاکی آورد حمّام ‌ ‌ ‌ جامه‌را نازکی دهد آهار
مخفی خورد چشم برقدمن ‌ ‌ ‌ نرسانید جامهٔ هموار
همچو انبای روزکار اونیز ‌ ‌ ‌ تنك چشمیّ خویش کرد اظهار
نوبپوشیم وآنزمان بخشیم ‌ ‌ ‌ کهنهٔ پار وخرقهٔ پیرار
نه عجب نقره وطلا بکمر ‌ ‌ ‌ نیست جای تأمّل بسیار
درجهان هر فراخ چنبر هست ‌ ‌ ‌ صاحب مال ودرهم ودینار
ای که هستی نیازمند بره ‌ ‌ ‌ پوستین بره نکو بیرآر
کوی لولو بجامهٔ کمخا ‌ ‌ ‌ دانهای عرق بروی نکار
رخت والا وسوزن سرتیز ‌ ‌ ‌ خار باکل بهم بود ناچار
آفتابیست اطلس کلکون ‌ ‌ ‌ نجمهارا براوچو ذرّه شمار

ساعد آستین اطلس‌را ‌ ‌ ‌ که سجیف خشیشی است سوار
کاه براسب ابلق سنجاب ‌ ‌ ‌ روی صوف مربّع است سوار
ای چوچکمه دوروبسان شریت ‌ ‌ ‌ ترك نرمادکی بکوز نهار
غیر نعلین وکیوه وموزه ‌ ‌ ‌ غیرمسحیّ وکفش وپای اوزار
نما در بساط فرش رخوت ؟ ‌ ‌ ‌ سالکان مسالك اطوار
ازکل شرب ولالهٔ والا ‌ ‌ ‌ کلستانیست کلبهٔ تجّار
جبّهٔ بی پیرهن بدان ماند ‌ ‌ ‌ که بپوشی قبای بی شلوار
انمقالات دراز چون کرباس ‌ ‌ ‌ چند باید کشید دست بدار

خود چولازم بود بکو قاری
جامهٔ دوختن بقدّ منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام براختر نوشته اند ‌ ‌ ‌ واموال زنك برشه خاور نوشته اند

درجواب او

اوصاف شمله برعلم زر نوشته اند ‌ ‌ ‌ القاب بندقی بسراسر نوشته اند
از صوف رقعهٔ بمخیّم رسانده اند ‌ ‌ ‌ وزحبر کاغذی بمحبّر نوشته اند
مدح قماش رومی وحسن ثبات آن ‌ ‌ ‌ برطاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری وجنس سکندری ‌ ‌ ‌ برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب انچه کفته‌ام ‌ ‌ ‌ برقرص کشتهای معنبر نوشته اند
درعصمت وطهارت خاتون نرمدست ‌ ‌ ‌ یاران بقچه‌کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم‌زخم‌نکر کزعذاد مشك ‌ ‌ ‌ برجامهای احمر واصفر نوشته اند
رازی‌که درمیان سرآغوش وپیچك است ‌ ‌ ‌ آن راز سربمهر بمجر نوشته اند

سوی سجیف صوف زمدفون شکایتی   پیچیده درلباس مکرّر نوشته اند
مستوفیان مخفی وا بیاری و بمی   وجهٔ برات فوطه بمیزر نوشته اند
درجمع رختها چو کلا نتر عمامه است   وجه برات ازان بکلا نتر نوشته اند
منشور خرکه وتتق وچترو سایبان   بر کندلان چرخ مدوّر نوشته اند
جز دیدهٔ صدف زالرجاق نکرد   خطی که برعبائی استر نوشته اند
مدح سلیم ژنده ودلق الف نمد   بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند
گوئی برات جامهٔ من خازنان بخت   برتن برهنگان قلندر نوشته اند
مردم زکهنگی سرو دستار درقدم   آشفته رانکرکه چه درسر نوشته اند
بیجامهٔ نکو نتوان شد بدعوتی   این رمزرا بپردهٔ هردر نوشته اند
درجامه خواب کوش بزیر افکنی نکو   بربالش این لطیفه وبستر نوشته اند
بنگر خط غبار خشیشی که صفحهٔ   زان خط بهیچ کاغذ ودفتر نوشته اند
قاری مصنّفات توبر پوشی وبرک   هرجا رفوکران هنرور نوشته اند

هرشاه بیت من که درین طرز گفته ام
شاهان بکرد چارقب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است ازقنطره   درکدینه کشت پاره یکسره
مفرش از جرجانی و مخفی شمار   درجهای خطّ وحبر محبره
لشکر موئینه‌را با صوف بین   هست چونان لاجوردی دایره
دقّ مصری رابلا کمخا مده   میمنه آراسته با میسره
ازقماش شمسی ماشد خجل   چنبریّ ماه در این منظره
هست جلیل وچکن خورشیدومه   جونه آمد زهره شکلی زاهره
گرچه روبه پوستینی معظمست   پیش سنجابست وقاقم مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب   وزقلا مدفون وروبین پنجره؟
برکچی بانسبت دارائیست   خلعت خورشید ومرغ شب پره
از قبائی قلعهٔ آور بدست   کش کلاه وجبّه باشد کنکره
گرتهٔ پرپنبه کرهست وکمر   ازقسن برکردش وچاکش دره
پیش بعضی خارپشت وقاقمست   در نظر یکسان وکامو وبره
لیک داند موینه پرداز کو   برکدامین تیز باید استره
ای جل خرسک تکلتورا مکن   عیب وددر برسرتو هم درتو بره
یقّهٔ مقلب بکوش استاده است   دکمه کوبا جیب کم کن مشوره
درطهارت زاهد عبدالحق   ازکلاه زردکش بین مطهره
دامن ابریسکیّ شیرکی   هست چون این لاجوردی دایره
خوش بود کردن ببر این رختها   بابخور عطر وعود مجمره
جاودان قاری بنازد دوش دهر   زین دقیق ودقیق نادره

مانده ام درکوب حالی زین رخوت
تاچه نوع آید برون از جندره

لا ادری قائله

باهرکه راز دوستی اظهار میکنم   خوابیده دشمنی استکه بیدارمیکنم

درجواب او

هردم کلاه وکفش ببازار میکنم   دستمال اکثر از سردستارمی کنم
دوزم بجبّه خرمیّ پارو پیرهن   امسال ازدوتوئی پیرار میکنم
برمیکنم بروی میان بند جانماز   لنکوته‌را معارض شلوار میکنم
برسر بجای طاقیه امهست کلّه پوش   تخفیفه‌را جنیبهٔ دستار میکنم

میاورم بیاد زپای تهی بسی ‖ در ره بکفش تنك چو رفتار میکنم
خیّاط که کهی که حنینی بدوزدم ‖ خرجیش را سلیم ببازار میکنم
دامن بهرکه میرسم ازعضوخویش بر ‖ میدارم و برهنکی اظهار میکنم
شش ماه بیش رخت رهامیکنم بچرك ‖ چون میدرد ملامت قصّار میکنم
ازجامهٔ توقّع خدمت بود محال ‖ کازضرب کازرش چوتن افکار میکنم
صدکفش وکیوه درطلبش بیش میدرم ‖ چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم
از برك توت آورم ابریشم وازو ‖ الوان مختلف همه ازهار میکنم
سلطان رخت اطلس زربفت مینهم ‖ درجیب کویش ازدر شهوار میکنم
بابوی خوش که از جکر افتکون روم ‖ یابم چه وصف طبلهٔ عطّار میکنم
بیت وکتان وزوده و بیرم رود بکرد ‖ انجاکه وصف روسی انصار میکنم
اوصاف طرّهای عمایم بود همه ‖ هرجاکه ذکر طرّهٔ طرّار میکنم
مشکین لباس صوف که باریك بوده است ‖ فکر و خیال آن بشب تار میکنم
آن کوی پادراز چومی بینم وسجیف ‖ تشبیهشان بجدول و پرکار میکنم
از درج برد ومخفی وابیاری وبمی ‖ سرخط همی ستانم و تکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
هرجاکه هست بانك خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بکردید و بکردد روزکار ‖ دل بدنیا در نبندد هوشیار

درجواب او

بس بپوشید وبپوشد روزکار ‖ خلق را رخت زمستان و بهار
حال برتنکی بکفتم شمّهٔ ‖ جستمش سررشتهٔ زآغاز کار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو ‖ وقت دیکر ریسمان بودی وتار
مدتی جولاهه دربارت کشید ‖ عاقبت کرباس کشتی توله‌دار
عاقبت تا جامه دربرها شدی ‖ که قباکه پیرهن کاهی ازار
نی نوی بینی بحال خویشتن ‖ نی بماند کهنکی هم برقرار
این که دردکانها آورده اند ‖ صوف وطاقین مربّع بیشمار
نرمدست وقطنی وخاراو حبر ‖ برد وابیاری ومخفی آشکار
تابدانند این خداوندان رخت ‖ کز لباس وجامه شان هست اعتبار
آدمی را باید ارمك بربدن ‖ ورنه جل برپشت خود دارد حمار
هست زیلودر بساط وبوریا ‖ جای کل کل باش جای خار خار
تا بود والای کلکون شفق ‖ شقّهٔ چتر سپهر زرنکار

قاری از این حلّهای معنوی
باد برخور داردوش روزکار

(وله فی المدایح)

سیّد حسن ترمدی کوید

سلام علی دار امّ الکواعب ‖ بتان سیه چشم مشکین ذوائب

درجواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجیائب) ‖ شبی صوف مشکین صفت درغیاهب
بزیر منوّر عروس منصّه ‖ تتقها بکردش مشلشل جوانب
زدیبای چینی حلل را محلّی ‖ باعلام پیشك صدور مناکب
کریبان واطلس بدرها ودکمه ‖ منوّر بسان سپهر از کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق   چواذیال کآمد بپوشش مغارب
امیران ارمك سلاطین اطلس   گزیده زسنجاب وابلق مراکب
سراسر سرآغوش و والا وموبند   چوخوبان کلروی مشکین ذوائب
میان بندهای قصب هریکی را   بدیدم برابریشمش پنبه غالب
کلاه وعرقچین ومسحیّ وموزه   چو ارواح بگزیده دوری زقالب
لباسات رومیّ وچینی نفایس   قماشات هند وستانی غرایب
درآنان که ایزار در پاندارند   نظرکن چو خواهی که بینی عجایب
مبر جامهٔ نارسا وربیرّی   بیندیش پایان کار وعواقب
نکر موجها درخشیشی که بینی   نشان سپهر ونجوم ثواقب
بروی قبای کهن جامهٔ نو   بهرتن که پوشند باشد معایب
توان آدمی ساخت از رخت رنگین   چو آن لعبتکها که سازد ملاعب
میان بند والباغ و دستارو موزه   سزد با هم ارزانکه باشد مناسب
به بیکار سرماکه تنها بلرزد   مکر پهلوان پنبه باشد محارب
درآن حرب قندس چوآید زخشمش   شود موی برتن چو نیش عقارب
بود چکمه از دکمهٔ پا درازش   بکف کرز وهمچون کرازان مضارب
خریدم یکی کفش نو جامه بدرید   ندیدم ازین جنس کعّاب کاعب
دهد بندقی هر زمانم فریبی   شکیبم ازو نیست (طال المعاتب)
بدیدم ذهبها براعلام دستار   دلم میل آن کرد (والصّبر ذاهب)
مکر اطلس وصوف دارد مفاصل   که داغ ازا توکردنش بود واجب
بوالای پرمکس بین ودامك   ذباب ارندیدی ودام عناکب
خوشا آن شمطها وآن صاحبها   که آرند سوغات مارا صواحب
بمقدار تشریف وخلعت بیابی   بمحفل جواب سلام ومراحب
چنانست دستار پیچیدنم صعب   که کوئی که باید بریدن سیاسب
بمحراب وسجّاده رونه زمانی   رها کن بتان محلّل حواجب

گذشتم زناگاه برمحفلی خاص   همه جامه بخشان واهل مناصب
در اندیشه کین رختها برکه پوشم   که باشد برازندهٔ این مراتب
خرد کفت ممدوح اهل العمائم   (معین البرایا) (کفیل المآرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجّاده داریست راغب

بمسند مه وآفتابش ارائك   عطارد بدیوان جاهش محاسب
بخطهای ابیاری وبرد ومخفی   نوشتند القاب ومدح ومناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد   بجزیك زمان نبود اورا مصاحب
جهان کفت باچرخ کحلی که برکن   بعهدش زسراین لباس مصائب
چورایت جناب (وی اعلی المواقف)   چو خرکاه ذات وی اقصی المطالب
زبهر عرقچین واعظ ازین پیش   شدندی برهنه سران جمله تائب
بهرکوشه دستاربندان نبودی   گذرشان شبانکاه از ترس سالب
ازو خلعت تربیت تانبودش   نشد طیلسان دار برجیس خاطب
حسودت چه سودش بود شرب زرکش   که چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجزقیف وکمخا که دل میربایند   ندیدم بعهدت دکر قلب وغاصب
چو سرماکه اورا دوا پوستین است   علل را کنی دفع از فکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص   مراهست انعام والباس واجب
چو رختم متاعی که آورد کاسد   که دیدست بمزد چون بنده کاسب
الا تا نخواهند موئینه کرما   کتانرا بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه تراقیچجی باد
زتشریف الطاف ستّار واهب

مدیحه در تتبّع حکیم سنائی

چکمهٔ صوف وسقرلاطست شاه ملك تن
ای که میدانی چنین داری بروکوئی بزن

خرمیّ مژدهٔ تشریف عاری را بود
همچو پیرکلبهٔ احزان بوصف پیرهن

تیره تانبودزشام صوف مشکین بزم رخت
اطلس زربفت شمعست و فراویزش لکن

شدّهٔ والای کلکون درکلستان رخوت
غیرت سنبل شمراین راوآن رشك سمن

حبر برامواج وان درهای کو دانی که چیست
این یکی دریا زروی وصف وآن درّعدن

تانکویدر ازمخفی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری دردهن

درمصاف رخت نوزوزی ترا آخر که کفت
گز سرعجب وریا طرف کله را برشکن

من بخود اینها ندیدم زان کس ازمن نشنود
برزبان کرپوستین آرم نکردد کرم تن

کاسهٔ آش ارد هندت نیست چندانی عطا
جامهٔ بخشند کوئی زان عطاعمری سخن

کرشوم بدرخت هرکس ننك مردان خواندم
ورشوم رنکین بکویندم تن آرائی چوزن

سالها بایدکه چون قاری کسی در البسه
کاه از سالو سخن کوید کهی از کلفتن

ماهها بایدکه تایك پنبه دانه زآب وکل
که قبا کردد ببرکاهی ازارو پیرهن

عمرها بایدکه درزی جامهٔ بهرم برد
وآستین وتیرز آرد زو پدیدو وربدن

قرنها بایدکه تابخشد کریمی جامهٔ
ور ببخشد نیزناید راست بربالای من

چون کل اندازم کلاه خرّمی کرازقبول
باشدم تشریف ازصدر صنادید زمن

قبّهٔ خرکاه دولت شقّهٔ رایات جاه
زینت تمکین ودین آرایش فرض وسنن

زین دادودین (علی) انکه ازارختهٔ جاه اوست
دکمها و حلّهای غنچه وکل در چمن

اطلس چرخیّ کردون بهرقدّ قدراوست
خیط درزش آفتاب ودکمهٔ جیبش پرن

تابدامان قیامت سرفرودر جیب شرم
در برد کربوی خلقش بشنودمشك ختن

کربود دارائی عدلش بجمع اقمشه
میخك اندر معرض کمخا نیارد آمدن

اهتمام عدل او ازهم بدرّد صوف را
تا که ننشیند مربّع در بر برد یمن

کرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان
همچو کرم پیله برخودجامه اش کردد کفن

تایقین است انکه پیغمبر بکعب بن زهیر
جایزه مدحت ببخشیدست بردخویشتن

برقبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از کرد فتن

در تتبّع قصیدهٔ خلاّق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنك پیش اطلس چون پیش کل شمرکل
تشریف حبربحری دامان اوست ساحل

برفرق آن عمامه ثعبان ودست موسی
برجیب پهلوی آن هاروت وچاه بابل

اندر لحاف و بالش خوش خفته بودپنبه
حلاّج خواند بروی (یاایّها المزمّل)

تادامنش نکرددهر لحظه ازجنون چاك
بنهاده ازفراویز برجامه بین سلاسل

ازجیب تافته چون لولوی دکمه تابد
کویم مکر ثریّا درماه کرده منزل

آن پوستین قاقم رویش زصوف مشکین
باباك زاغ کشته مقرون پرحواصل

شلوار سرخ والامنمای ای نکارین
یادامنی برافکن یاچادری فرو هل

درعین چرك وچربی رختم زدست صابون
که کف زنانست برسر که پای مانده درکل

درفن جامه دوزی ایتم رواج وحالست
باانکه نیست هیچم همکار درمقابل

قاری که مدح اطلس کوید زتارهٔ چنك
آید بکوش جانش (للّه درّ قائل)

کر خلعتم نبخشد آن سرفراز دوران
کی سر دکر برآرم درمجمع ومحافل

آن معدلت شعاری کزجاه برسر آمد
مانند تاج ودستار اززمرهٔ افاضل

ازکیمیای جودش در بزم رخت پوشان
الباغ وچارقب را زرکشته است حاصل

برهرتنیست جودش همچون لباس شامل
طبعش بجودچون تن برمتّکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله ننشاند / بودآن مرا ببالا اما نکشت واصل
درجامه خواب بختم میکفت هاتفی دوش / کردامن عطایش دست امید مکسل
تابهر عید نوروز هرنوع جامه دوزند / اطلس بران دانا ارمك بران کامل

خصمش زبی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف وکمخا از علّت مفاصل

درتتبّع ظهیر فاریابی

سپیده‌دم که شدم حلّه پوش حجله‌وسور / (ویلبسون) ثیابا شنیدم ازلب حور
بکوش شه کلهی این‌ندا زخازن خلد / رسید کای شرف تاج قیصر وفغفور
خراب‌چون که‌شدازروغن چراغ‌لباس / کمان مبرکه بیکمشت کل شود معمور
بباب محفل تشریف دل منه که ترا / زتیمچه وزکله برکشیده اند قصور
زکوش پنبه‌برون آر ای کتوکه به پیش / مسافتی‌است ترا ریسمان صفت‌بس‌دور
بسی‌نشیب وفرازت بره‌چوکفش‌وکلاه / زتنکنای قبا تا بجامه‌کاه قبور
برحریر تت عنبری وکافوری / دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
زنیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن / که‌دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور
کشاده بررخ کمخاست دیدهٔ الجه / بدان دلیل که‌این ناظرست وان منظور
نکرکه بالش زربفت و نطع زیلوچه / زکتم غیب‌که میاورد بصدر صدور
که داد این قلمی را فراز بوقلمون / که نقشش‌آمده هردم زمخفیء بظهور
به نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم / رواکه داشت دکر ره بتارهٔ طنبور
چوکفش راست یقین پایهٔ فتادن‌خویش / برآمدن بسر منبرش بود زغرور
مقرّ است برختی که چنددست رود / بهیچ روی تغیّر نمیشود مقدور
چو در محاصرهٔ پشّه خانهٔ تموز / زکندلان بچه نمرودسان‌شوی‌مغرور

سیه کلیمی شد" سفید روئی بیت / دوآیند بهر دوخطی بمی مسطور
اکرچه شاهد والا پرده میدارند / زمردمش نتوانند داشتن مستور
چراغ اطلس کلکون بجامه‌دان شمعی‌است / که آفتاب پروانه خواهد ازوی نور
بملك رخت سقرلاط پادشا آمد / امیر ارمك وصوف مربّعش دستور
قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی / بیمن رخت شهان کشت درجهان‌مشهور
چوکز بچوب درآید بمعرض کرباس / قیاس کار زاستاد کیر یا مزدور
برای لشکر سرماست قلعهٔ جبّه / که‌داردازیقه وجیب کردخندق وسور
مثال تاج بدستار و برسرآن مسواك / چوموسی‌است‌وعصاکوبرآمدست‌بطور
اکرچه تالب کورست خوردنی همراه / لباس نیست زتو دور تابیوم نشور
بکوش‌وصف درکوی‌جامه ای قاری / برهنه راست بسی‌به زلؤلؤ منشور
حسود کوز شکم دائما سخن کفتی / بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور
بروزه نیست مراغیر غصّهٔ جامه / مکربعید کنم دل زخرّمی مسرور
بودکه دامن رختی زنو بدست آرم / بعهد باذل تشریف محفل جمهور
قضا دثار شریعت شعار علم اثاث / خزینهٔ حکم ونقد علم را کنجور
بریده‌برقد او رخت سروری وحسب / چنانچه نیست باندامترازان مقدور

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)
که هست دامن جاهش بری زکرد فتور

بمسندش بنهادست متّکا خورشید / بهرکجا که مشرّف ازوست صدر صدور
معاندش چو فراویز رانده اند ازآن / چویقّه باز پس افتاده بهر جمع امور
بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا / سپهر کرده بسجّاده داریش مأمور
تونی که دست تو چون‌شرب زرفشان آمد / دلت‌چوصوف پرازموج بروی‌آب بحور
زکوی جیب کمالت کهی که شرح دهم / بودبکوش در استاده لولوی منشور
میان اهل عمایم سرآمدست چوتاج / چو موزه هرکه درین آستانه کردعبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند	نبود رایت آفاق این سرادق نور
کهی که اطلس رای تو روی بنماید	چوکرد پنبه بود مهر برمثال ذرور
فکندهٔ ببر دهر جامهٔ از خیر	برون کشیده دکرازتنش لباس شرور
نکشت مخفی و پوشیده اینکه بی حجّت	جفای ماه زکتّان بعدل کردی دور
زحکم تست که والابسان دستاری	زاحترام ببندند بر سر منشور
همیشه تا که ببرصوف وارمکست وکتان	لباس عیدیو رخت بهاروجامهٔ سور

تریز جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد

بدرز آن عدد بخیها سنین و شهور

لغزیکه درصفت میان بند کفته شده است

چیست آن جنس مختلف آثار	پنبه وابریشمش شعار ودثار
ساده باشد میانش ویکرنك	نقش والوان او بود بکنار
علّیت دروست باترکیب	لیك هست انصراف اوناچار
باقبا ودوتوئی و چتّه	همچو اهل نفاق باشد یار
کاه سجّاده را بود نایب	که باشد جنیبهٔ دستار
که بلنکوته اش کنند بدل	که بود زیر جامه درقصّار
کاه کردد سپیچ سر درشب	وربود چارشب مدانش عار
کر نباشد بدعوتی سفره	میشود او دراز خوان هموار
اکثر آنرا بدوش اندازند	نازکان موالی و تجّار
که ردای دعای استسقاست	میکنندش بطیلسان احبار
وقت افلاس ازهمه رختی	بیشتر اوکنند دربازار
پیشك آفتاب و بارانیست	بقچه دانست وجامه وایزار

خواهرش شدّه و برادر او	کمرست آن بکوه کرده قرار
همه کس رابدامن آویزد	درمیانست باصغار وکبار
ازعزیزی بسر نهند اورا	دربرش آورند چون دلدار
در مصائب شکوه اهل عزاست	افکنند از برای اودستار
وربداری بجای کلکنه اش	شد بحمّام نیز خدمتکار
از رخوتی که مانده درد هلیز	محرم خلوت خود او انکار
کار دسمال ازو همی آید	لیك دورست از تمیز ووقار
رخت درخانه چونزنان شویند	برسرش میکنند مقنعه وار
درمیان بتان بهر ریشه	باشدش نازو غنج وشیوه هزار
پس میان بستنش بیاموزم	منکشف کرددش هزاراسرار
قصب شیر وشکرّش خوانند	بندقی نیز خوانده اند اخیار
بنما درمیان جمع رخوت	زمهٔ کزوی آید این همه‌کار
وربود جامهٔ دراز بقد	که فتدد دامنش براهکذار
خویشتن درمیان در اندازد	تاپو شاندآن عیوب و عوار
او علمدار رختها آمد	تتق وپرده است وحاجب بار
لقبش فوطه ومیان بندست	کنیت اوبود نماز کذار
کمر صحبت است قاری را	عوض متّکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند

دامن او آورد به پیش نثار



غزلیّات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ❁ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

درجواب او

رسد براطاس چرخی زمرتبت سرما
کهی که شاهد والا درآید ازدر ما

جهان که شست بصابون مهر جامهٔ چرخ
چه رشك میبرد ازرختهای کازرما

حصیرکفت بزیلو که نقش ماست کنون
که ظلّ دولت خرکه فتاد برسرما

دمی که رخت نفیسی در آوریم ببر
بدان که دلبر ما آندمست در برما

شدست حلّهٔ ادریس را معطّرجیب
بزیر دامن رخت از بخور مجمرما

فلك زمفرش خود خسقی شفق دارست
برای آستر صوف و حبر اخضر ما

کشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی کشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدشبابست دکر بستانرا ❁ میرسد مژدهٔ کل بلبل خوش الحانرا

درجواب او

رونق حسن بهاریست دکر کتّانرا
کرم بازار زشمسی شده تابستانرا

انکه دستار طلا دوز علم کردانید
کردچون ریشه پریشان من سرکردانرا

تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا

ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسك برسان ایشانرا

کرچنین جلوه کندآستی جامهٔ صوف
خاکروب در خیّاط کنم دامانرا

قاری آن کو رخ کمخای کلستان بیند
التفاتی نماید چمن بستانرا

عجبی نیست زدارائی عدل سلطان
ماهتاب ارکند از رفق رفو کتّانرا

خواجه حافظ فرماید

اکرآن ترك شیرازی بدست آرددل مارا || بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

درجواب او

زتبریز ارکلیمی نازك آری در برم یارا
بنقش آده‌اش بخشم سمر قندو بخارارا

چو شستی رخت در سعدی و کفشت نیست در پاتنك
غنیمت دان نسیم آباد و کلکشت مصلارا

من ازآن نقش ابریشم که چنکی داشت دانستم
که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا

میارا رخت والا ازغداد مشك ولاوسمه
باب ورنك وخال وخط چه حاجت روی زیبارا

زسر" بقچهٔ الباس اهل بخل کمتر پرس
که کس نکشود ونکشاید بحکمت آن معمارا

فغان کاین موزهٔ برجسته ونوروزی چته
چنان بردند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا

سخن کو قاری از لولوی کوی پیش واز وحبر
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

لا ادری قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را ۞ زلف مشکینت پریشان میکند عشّاق را

درجواب او

هر دم از نرمی کشد اطلس ببر مشتاقرا   صوف از گرمی برد هر لحظه دل عشّاقرا
زان گریبانی که دم از عنبرینه میزند   مید مد بوئی ومشکین میکند آفاقرا
با وجود ساعد عقد سپیچ کلفتن   من نکیرم دست هر مهروی سیمین ساقرا
واله آن قاولوغم کز طاق جیب آویختند   روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را
گف بروصابون زند تا جامهٔ کردد سفید   گو بیا اشنان و بنکر در جهان اشفاقرا
رختهارا دان سپه یا ساقی سلطان تن   لاجرم هر چند که رختی کشد یاساقرا

خرقه‌را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی وریشهٔ بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هر چند روی دوست نبینیم سالها ‖ مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او

دارم بسی زریشهٔ پوشی خیالها   یابم زعقد طرّهٔ دستار حالها
با رخت رقعه رقعه که وصله زدم برو   باشد مرا هنوز امید وصالها
هر هفته هست رخت برکازرم ولی   کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنکر بچکمهای سقرلاط سرخ وزرد   همچون کل دوروی ودرون پرزژ الها
آیا بروی شاهد والاچه خوش زنند   مشّا طکان جامهٔ لاوسمه خالها

از نور پنبه تا بفروزد فتیله ات   باید کشید نت چوکتوکو شمالها
دستت مکن بفوطهٔ دامان جامه‌پاك   ورزانکه پایمال شود دستمالها
داخل بشعر البسه مسواك کرده ایم   بسحاق اکر باطمعه دارد زوالها

از اطلس وحریری قاری عروس باغ
باآب ورنك خویش برد انفعالها

وله شیرازیّة ولکن یلزمها التصحیح

مهل که کیوه‌بنوتن غرت‌چونیست کلا   که‌دوست نیست اثر دایما ودشمن ابا
تمع نه رخت مهن‌بوکه نت وکوبا لوت   بنی مغاره سنغرایز جش میوا
نمیذ نم که که بوتن چوشرم کی حدنی   که ات امعرد دارائی کوشرمت با
بزیرکش چه‌نیکك واکتان‌روسی کفت   جهن کتان نموت ازمو میزر ومقنا
مختمش پش کمخا مراو لوشی بو   الوادست وبدا عروخش نه انکه ولا
یکی ترا زادست ثخن بهلودار   نه از کرین نه ازقبن آیت فتحا

نه شعر البسه کفتن مثیلها قاری
یکی نه ای چه بکوتن‌که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا ‖ عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

درجواب او

این چه خرکه چه تتق این چه خیامست اینجا   چترمه رایت خور ظلّ غمامست اینجا
قلمی کرچه بود خواجهٔ ابیاریها   همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر وبالا نبود مجلس الباس مرا ‖ کفش ودستار ندانند کدامست اینجا
جامها سربسر ازداغ اتو سوخته‌دل ‖ جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
درصف رخت بدستار دمشقی بنکر ‖ کرز دین باف ابی‌تاج؟ بنامست اینجا
ارمك وصوف درین دارنپوشم کوئی ‖ که بمن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرکه والاکه تودر شعر زدی
چشمهٔ ماه نکویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید

بیاکه قصر امل سخت سست بنیادست ‖ بیار باده که بنیاد عمر بربادست

درجواب او

بنای جبّهٔ کرباس سست بنیادست ‖ بیار صوف که بنیاد پنبه بربادست
زآرزو نرساند برخت دست آنکس ‖ که‌قفل دکّه زصندوق سینه نکشادست
عجب مدار که والا بزیرکتّان رفت ‖ که‌این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف ازچه برد رشك خاکسار مله ‖ سموریقّه و کوی طلا خدا داداست
عمامه بایقهٔ در قفا فتاده چه کفت ‖ مراست طرّه فتاده تراچه افتادست
زچکمه‌و فرجی خرّمیست قاری را ‖ خنك تنی که‌وی از همبران خودشا دست

شیخ سعدی فرماید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست ‖ برخوردن ازدرخت امید وصال‌دوست

درجواب او

افزون زرخت‌نوشده حسن‌وجمال‌دوست ‖ اززیور وزرست زیادت کمال دوست
رخـت به‌کزیده و والای سیبکی ‖ پوشیده‌تاکه‌خورد بری ازنهال دوست

کردم صباح عید ببرجامه عقل کفت ‖ صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
کرمی بکار عشـق سزد نی فسردکی ‖ سرما برد زکلّهٔ عریان خیال دوست
دستت بودبکردن مقصود همچوجیب ‖ مانند یقّه کربکشی کوشمال دوست
درشدّه ریشه دیدبوالا غداد مشك ‖ ازسرکرفت دل هوس‌زلف وخال‌دوست
از آن قبـاچهٔ قلمی دوختـه نکر ‖ باجامهٔ شـکافته غنج و دلال دوست

قاری‌به بیت البسه مدح بتان مکن
درخانه‌جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید

کس‌ندانم‌که درین شهرکرفتارتو نیست ‖ هیچ بازار چنین کرم چوبازارتو نیست

درجواب او

کیست ای دوبند درزی که هوادارتو نیست ‖ هیچ بازار چنین کرم چه‌بازارتو نیست
یلهٔ صوف مشوبستهٔ بنـد والا ‖ زانکه‌والاست شعارزن واین‌کارتونیست
ای فلك هست کفایت قدك رنکینم ‖ احتیاجیم بدین اطلس زرکارتو نیست
ای سلق اهل درم ازتو ندارند کزیر ‖ مکرش هیچ نباشدکه خریدارتونیست
جامه‌باصندلی وکت بکذار ای‌صندوق ‖ سرخودکیرکه‌این بقچه‌کشی‌کارتو نیست
کشته ام کرد کلستان و ریاض کمخا ‖ الحق‌ای‌جامهٔ‌لاوسمه‌چوکلزار تونیست
صـفت کلفتنت کرد سرآمد قاری ‖ شیوهٔ نیست‌که‌درپیچش دستارتو نیست

خواجه محمد فیروزآبادی فرماید

ازمنش بیموجبی یار ار غباری بردلست ❀ حاش‌لله کرمرا زان کرد باری بردلست

درجواب او

رخت را از کرد اکراندك غباری بردلست   تا نیفشانم مراز آن کرد باری بردلست
باکلیم جهرمی میکفت نطع بردعی   کزحصیر و بوریایم خارخاری بردلست
آتشین والای کلکونرا زته بکشوده‌اند   یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
صوف واطلس مینهنداز عشق هم داغاتو   آفرین اوراکه داغ مهریاری بردلست
کرده درسوراخ دایم مار دامك را دراز   بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
کرچه کشتم بیقرار از پیشواز نرمدست   شادمانم کین غمم از غمکساری بردلست

راه کاری را زروی شانه کاری ساز پاك
پوستین را کر زخاك ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

درجواب او

مرا اکرچه ببسترلت کتان انداخت   زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت
زخرمی که درآمد بسایهٔ فرجی   قباکله نه عجب کربر آسمان انداخت
بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس   نمود یاری وخودرا بروی آن انداخت
نبود شرب مجرح که بود زیر افکن   زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
بحلقهٔ زکمر بود درمیان رمزی   قباحدیث فسن چست درمیان انداخت
ببر کرفته ام این جامهٔ کهن چه کنم   نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غلغلست که قاری بچرخ ابریشم
بمدح تافته وشرب در جهان انداخت

نیر کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تاپا خوش است   راستی آن قامت زیبا خوش است

درجواب اوکوید

قد صوف سبز سرتا پا خوش است   وان بز کتان ببریك لاخوش است
هرکه میکیرد دلارامی ببر   نوعروس خلعت زیبا خوش است
چون حباب آب واختر برسما   موج صوف ونقش آن کمخا خوش است
نیزهٔ قندس سمور تیغ دار   بهر حرب لشکر سرما خوش است
درشتاب سیر برچرخ قماش   صورت ماکو هلال آسا خوش است

قاری اوصاف سراپا میکنی
لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برك کلی خوشرنك درمنقار داشت   واندران برك ونوا خوش نالهای زار داشت

درجواب او

مرغ مدفونی کلی ازشرب درمنقار داشت   برکلستانی زکمخا نالهای زار داشت
کفتمش چون چرخ ابریشم فغان در وصل چیست   کفت مارا کلعذار شرب درانیکار داشت
اطلس اربا کاستر ننشست جرم بقچه چیست   بادشاهی کامران بود از کدایان عار داشت
نقشد وز جامه رادیدم چونقاشی که او   دایره‌دامان وچاکش هیئات پرکار داشت
رانده قیغاج خشیشی کردآن کمخای سبز   شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت
برخور ایصاحب زارمك باتو کرچه کهنه شد   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

آفرین برشعر باف طبع قاری کو بشعر
ازهمه جنس وقماش معنوی درباداشت

خواجه حافظ فرماید

ای نسیم سحر آرامکه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست

درجواب او

قیچجی؟ بقچهٔ رخت من ودستار کجاست — وان کلاه و کمرو موزهٔ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست وبهار وصحرا — برکسون دار کجا استرر هوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی — کوشناسندهٔ بازار وخرید ار کجاست
بیکی دلبر خیّاط بفرمایم رخت — که برد جامه وبیندکه کله وار کجاست
شاه اجناس بهاریست کتان اندر بار — چاك دامن شمط آیدکه دربار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سربسته — دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم کوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

سیّد نعمة الله فرماید

دل ندارد هرکه اورا درد نیست — وانکه این دردش نباشد مرد نیست

درجواب او

جامه بیچاك صاحبدرد نیست — غیر یکتائی بپوشش فرد نیست
از کل بستان چو نازی پیش ما — غیر کمخا درکلستان ورد نیست
کر سقر لاطش غبار از پرز هست — درمیان صوف باری کرد نیست
هرکه هر روزی نبخشد خلعتی — درمیان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قدس سمور تیغ دار — زین دو به بهر نبرد برد نیست
شهوت انکیزی بباز ار قماش — شوخ چون والای سرخ وزرد نیست

قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

وله فی هذا الوزن قدس الله روحه

خوشتر از حمّام ورخت پاك نیست — کهنه کر باشد لباست باك نیست
هرکه دربر جامهٔ خود میدرد — درحقیقت صاحب ادراك نیست
از همه رختی ببر میکن مله — هیچ رنکی به زرنك خاك نیست
عاقلانرا ناکزیرست از لباس — کر بود مجنون برهنه باك نیست
قدر وصل برچه داند پیرهن — دامن اوچون زهجران چاك نیست
همچو دلق پیر خالی از عصاست — برسرسجّاده چون مسواك نیست

بی میان بسته در میدان رخت
کس چوقاری درجهان چالاك نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت کل ازکلستان کیست — وان پستهٔ شکر شکن از نقلدان کیست

درجواب او

بازاین قماشهای نفیس ازدکان کیست — وین طرفه رختهای نوازجامه‌دان کیست
از پوشیم بتاب و ببندم زپیش بند — تا آن ز بقچه‌که واین از میان کیست
بینید شدّه برسر بیدق مخنّثان — هیهات دست پیچ شما بادبان کیست

منم هنوز کهنه نشـد صوفش وفقیر | دەدەقدك دریده نکه کن زیان کیست
آنجامهٔ اتو زده وآنصوف سر بمهر | اینجا نکرکه داغ که انجا نشان کیست
آن پیش شاخ شرب چه شوخست درنظر | گویندکان درخت کل از کلستان کیست

هرکس که دید معنی قاری درین لباس
پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعداز تو مرا یاری هست | یاشب وروز بجز ذکر توام کاری هست

درجواب او

مشنوای جبّه که جز پیرهنم یاری هست | یابجز پیچش دستار مرا کاری هست
گر بکوئی که بحمل وتنقم کاری نیست | درو دیوار کواهی بدهد کاری هست
آورم وصف غز جمّهٔ مردان بمیان | تاهمه خلق بدانند که زنّاری هست
نه عجب سوزن اکرکشت رفیق والا | همه دانند که درصحبت کل خاری هست
انکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب | تانکردست بپا برویش انکاری هست
صفت جامه نه چیزیست که مخفی ماند | داستانیست که درهر سر بازاری هست
نه دلم میل بان دامك سردارد وبس | که بهرحلقهٔ آن دام کرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
غالب الظّن من آنست که اسراری هست

مولانا جلال الدّین رومی

ازبامداد روی تودیدن حیوة ماست | امروز باز روی تودیدن چه دلرباست

درجواب او

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست | امروز باز خشخش مخفی چه دلرباست
امروز روز خرّمی وعید پوششست | امروز هرلباس که در برکنی رواست
پیش کسی که کرد مراعیب پوستین | سرمای صبح دیدو زمن عذرها بخواست
زرّینهای کفتهٔ سردستیم بشعر | چون نیك بنکری همه انکشترین ماست
آن روی باشدم که بود رویش آستر | آن روی ازکه جویم واین آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرّات بخیها
یاچون نجوم ثابت وسیّارهٔ سماست

شیخ سعدی فرماید

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست

درجواب او

چون زرم بهر نوخریدن نیست | چاره جز کهنه را دریدن نیست
یك تن بی لحاف و زیر افکن | وقت آسایش آرمیدن نیست
هربده روز میدرد رختی | انکه ازجامه اش بریدن نیست
چند کردم بکرد خوان مزاد | بختم ازرخت غیر دیدن نیست
کاه پیچش زکهنکی دستار | برسرش طاقت کشیدن نیست
مسکنی نیست لایقم ورنه | فرشش از بهر کستریدن نیست

قاری ازبس که موزه اش تنکست
برهش زهرهٔ دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید

کسی بحضرت او ره نبرد وتنها نیست ❁ جدا نکشت زمانی زماو بی مانیست

درجواب او

بحسن اطلس چرخی سپهر والانیست | مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
بقچهٔ منکر کو تهی شد از والا | چو رفت کل زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمهٔ دورو مارا | در نمقام که مائیم زیر وبالا نیست
اکر ترا سر و پائیست درنظر دایم | مراز فکر سروپا هیچ پروا نیست
باسمان قد دیبا اکر کشد والا | اکرنه دربر اطلس رخیست والانیست
غرض زجامه والای شاهدی قاری | یقین بدان که درو غیر عرض کالانیست

نکر بصوف کتان کو چه نقش میبازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

خواجه حافظ فرماید

میان ماو جمالش محبّت ازلیست | که حسن دوست قدیمی وعشق لم یزلیست

درجواب او

میان ماو مرقع محبّت ازلیست | کوه ملمّع رنکین و خرقهٔ عسلیست
بجیب سریقه در پرده دکمه پا برجای | یکی بسیرت اوتاد ویك بسان ولیست
قماش قلب که خیّاط وصله زو ببرد | نماند آن بتو پوشیده کان زدزد غلیست
بعنبرینه میارای جیب کمخا را | نکار خوب لقارا چه احتیاج حلیست
چنین که اطلس زربفت زهره طالع شد | قیاس کردم وشمینهٔ سنه زحلیست

نه خوارشد بزمستان کتان که موینه نیز | اسیر مانده بکرما زتیغ بیمحلیست
بنزد کوی طلا دکمهای ابریشم | مثال جوهر اصلی ودانهٔ عملیست

سخن زچیته و نوروزی و قبا کوید
دهان (قاری) ازان دائما پراز عسلی است

خواجه حافظ فرماید

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

درجواب او

زاطلس فلکم پردهٔ در طنبیست | بطاقچه مه وخور جام وکاسهٔ حلبیست
بپرده شاهد کمخاو جلوه کرمیخك | بهم برآمده دستارکین چه بوالعجبیست
بصوف ازان جهت انکورهٔ لقب کردند | که که کهی لکه بروی ز بادهٔ عنبیست
درین که سندلی بقچه کش بپایه رسید | سبب مپرس که آنرا دلیل بی سببیست
برآمدن بهمه رنك شرب و والارا | زعین قحبه نمائی وغایت جلبیست
وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم | چه صرفها که مرا در نهالی عزبیست
بکیش کلکنه ودین فوطهٔ حمّام | که بقچه کردن سجّاده عین بی ادبیست
برختخانهٔ قاری خرام و زینت بین | که متکای مهش کردبالش طنبیست

زنظم البسه (قاری) بفارسی کویان
زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ❁ که کناه دکری برتو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت * تار او چونکه بپود تو نخواهند نبشت
تو اگر توت نسب داری و او کرپنبه * هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه منم شیفتهٔ رخت که چون عریان شد * پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
هوس خشت زرکوشك پزم در آذین * درزمانی که بسازد فلك ازخاکم خشت
این عروسان سخن سهل مبین در پرده * تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
در پس چرخه زن پیرجهان تابنشست * ریسمان سخن بکر درین طرز که رشت

قبر (قاری) چو مشرّف شود ازجامهٔ صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست * وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشمم زروی بند در ایدل منوّر است * وز بوی عنبرینه دماغم معطّرست
کمخاچه حاجتست برو پیچك طلا * معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
درزی چو جامه دکمه نهادی بخانه آر * کاصحاب رادودیده چومسمار بردرست
تن خوش شود زعلّت سرما بپوستین * تشخیص کرده ایم و مداوا مقرّرست
در انتظار خلعت عیدی دوچشم من * چون کوش روزه دار بالله اکبرست
اکثر ازان بشعر کنم وصف نرمدست * گرهرچه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعرتو همچون سجیف صوف
و اشعار خلق جمله چو مدفون مکرّرست

سلمان ساوجی فرماید

هردل که درهوای جمالش مجال یافت * عنقای همّتش دوجهان زیربال یافت

در جواب او

برچتر مرغ قبّهٔ زر تا مجال یافت * قاف قطیفه شهپر او زیربال یافت
خوش وقت آن سجیف که او برکنار رخت * باحرب وشرب واطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی ببرك شدّه زان جهت * خودرا سیه کلیم و پراکنده حال یافت
تا کشت خاك مقدم زیلوچه بوریا * ای بس که درطریق نمد کوشمال یافت
سوزن بدرز روسی ووالا و بیت کرد؟ * عمری بسر دوید و بآخر مجال یافت
درکلستان شمیم کلی و جکن دلم * درجیب و آستین صباو شمال یافت
هرجامه بود لایق چیزی بدوختن * کتّان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت

(قاری) که خوبخیّهٔ کرباس خود کرفت
از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پردهٔ محبّت اوست * دیده آئینه دار طلعت اوست

در جواب او

شمله کین عزّتم زدولت اوست * کردنم زیر بار منّت اوست
جان هوادار وصل خرکاهست * دل سرا پردهٔ مودّت اوست
این یکی کند لان زد آن خیمه * فکر هرکس بقدر همّت اوست
شاهدی کر بسر کند معجر * دیده آئینه دار طلعت اوست

عاشق عنبرینهٔ جیبم	سینهٔ گنجینهٔ محبّت اوست
خانهای ساق خراب مباد	کانچه دارم زیمن دولت اوست
گرو صحبت آنکه روزی بست	آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
همه عالم گواه عصمت اوست

سید جلال الدّین عضد فرماید

جان ما دوری زخاك کوی جانان برنتافت || کوی جانان از لطافت زحمت جان برنتافت

درجواب او

باقزی تن جامه چون باماه کتّان برنتافت	تافته تاب رخ شرب زر افشان برنتافت
جامه بین درزی سوزن کو بزانو چون فتاد	درقد مداری ورّوی ازتیر باران برنتافت
مفرش ازعظم سقرلاط وسمور آمد بتنك	بود ملکی مختصرحکم دو سلطان برنتافت
ازمشلشل پیش والاکفت خسقی قصّهٔ	رای والاآن سخنهای پریشان برنتافت
چون کشد بر دوش باریقّهٔ مقلب بکو	جامهٔ کز نازکی بار کریبان برنتافت
جامه این لتهاکه ازپوشیدن وشستن کرفت	فی المثل کرآستین برتافت دامان برنتافت
کر تحمّل برد آفات سماوی را نمد	پوستین باری جفای برف و باران برنتافت
روی ازسوزن نکرد الاکه چون درهم کشید	برك کل سرتیزی خار مغیلان برنتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
کز قرین خود چو(قاری) بار هجران برنتافت

شیخ سعدی فرماید

کس بچشمم درنمیآید که کویم مثل اوست ❀ خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

درجواب او

جزقبا و پیرهن نبود بعالم یارو دوست	تن درون پوستین باشد بسان مغزو پوست
باوجود دکمهٔدر درکریبان هرکه او	وصف کوی ریسمانی میکند بیهوده کوست
یك سرسوزن ندارد فکررخت مردمان	آبروی رختها نزدیك کازر آب جوست
ازشمیم جیب صوف وروی اطلس درجهان	شیوه وناز کلستان هربهارازرنك وبوست
زیج مخفیّ وسطرلاب غلاف آینه	بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست
هم بدان آینهٔ پشمان توان دیدن عیان	تاجل خرراچه مظهر یاعبائی راچه روست
زاستین ودامن آن کو دست ولب راپاك کرد	نی زنی دسمالیست ایخواجه اینش طبع وخوست
کی بخشش پوستین ازسر برآرد هر تنی	اوّلش مغزی بباید تابرون آیدز پوست

(قاری) از جنس دکر هرروز رخت آرد ببر
هرکه بیند کویدش این اوست یارب یانه اوست

(حرف الجیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیّاط میکرد کنکاج	در رخت صوفی دامانش قیغاج
بند قبا تیر پیکانست دکمه	سوزن چو ناوك رختست آماج
از پادر آمد از دست شد دل	زان موزهای صغریّ وتیماج
از جیبها کرد افشاندنت هست	چون دفع پنبه از ریش حلاج
از رخت حبری نبود کریزم	نتوان کذشتن از بحر موّاج
برکرد قاقم تسمه زقندز	چون آبنوس است برتختهٔ عاج

مدح عمامه میکوی (قاری)
تا برسرآئی از خاق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه حسنی از تو یابد زیب وزینت تخت و تاج ❁ میفرستند از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب او

شاه کمخا از سجیف وتقیه دارد تخت و تاج || از برای دکمه‌اش دریافرستد درخراج
محترم کرباس زردك بهر روی صوف شد || ورنه در بازار رخت اورا کجا بودی رواج
پوستین قاقمی کش دکمه از قندس بود || سندلی آبنوس از بهر او بکزین نه‌عاج
بر بساط فرش غیر از یك نهالی خسب نیست || کوببالا افکنی درشب ندارد احتیاج
ترکها بایدکه تا یابد اصولی طاقیه || ورنه بتوان آستینی از نمد برساخت تاج
از مفاصل جامه راکوئی که علت رو نمود || زانکه میاید بدرزی از اتو داغش علاج

(قاری) این والای لیموئی بغایت رو برست؟
من ندانم ازچه شد اینکونه نارنجی مزاج

(حرف الحاء)

کمال خجندی فرماید

خطت که بر خط یاقوت میدهم ترجیح || نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او

بزشم نرم که بر پنبه میدهم ترجیح || ز فوطهٔ برکت کردد این حدیث صریح
بجیب جامهٔ مثقالی سفید خطیست || نوشته ازره مفتون که (البیاض صحیح)
خلیلدان چودر آید بنطق باچمته || سلق زتسمه زند بند برزبان فصیح
تعلّق بمیان بند چون نمکدان داشت || نوشته اند بزرحل براوکه (انت ملیح)

بدون صوف چو سجّاده بینم ازیقهٔ؟ || بکردنش کنم ازدرّ دانها تسبیح
کنون سزد که کنم شست وشوی مدّعیان || که نظم البسه‌را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بپوش جامهٔ نو
که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح

(حرف الدال)

شیخ سعدی فرماید

جان من جان من فدای تو باد || هیچت از دوستان نیاید یاد

درجواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد || هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدّ خیاط || برساندو چشم بد مرساد
تاچه کرد انکه نقش کمخا بست || که درفتنه بر جهان بکشاد
انکه کزرا نهاد بر بالا || دان که بیهوده است یکسر باد
پنبه با قزبجفت هم رفتند || از میان ناکهان قصبچه بزاد
بقچه دربارکاه رخت بدید || پایهٔ خویش و سندلی بنهاد

خرّمی کرنبودی و فرجی
کی شدی روز عید(قاری) شاد

خواجه حافظ فرماید

ترسم که اشك درغم ما پرده درشود ❁ وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

درجواب او

یکچند پنبه دانه بخاکش مقر شود ‖ گردد بسعی زوده‌و دستار سرشود
دستارها دکرهمه با کیوها رود ‖ وین کبروناز جمله زسرها بدرشود
کرباس شال بین که میان توی صوف شد ‖ یارب مباد انکه کدا معتبر شود
این سرکشی که درسر پوشی" مصری است ‖ کی دست کوتهم بمیانش کمرشود
کویندبرك سبز شود اطلس بنفش ‖ آری شود ولیك بخون جکر شود
ای سندلی که دولت رختست برسرت ‖ تن زن وکرنه بقچه کشانرا خبر شود
باور مکن که جبّه چو کفتی ببر تمام ‖ بی مزدو کوی و پنبه‌و رو وآستر شود

(قاری) کس از قماش نکفته سخن زتو
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما درکرو صهبا بود ‖ رونق میکده ازدرس و دعای مابود

درجواب او

سالها تارتنم تافتهٔ کمخا بود ‖ دل چون پرّمکس شیفتهٔ والابود
پیش ازان روز که والاشودآب سرسنك ‖ مهراو همچو خشیشی بدل خارابود
قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم ‖ همچو آبی که درو رو زصفا پیدابود
صوفی صوف مرا درحق پشمین شلوار ‖ رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
بنهایت نرسانید بدایات قماش ‖ کرچه کز درره او پیك قدم فرسابود
دکمه میکشت چو پرکار به پیرامن جیب ‖ وندران دایره سرکشتهٔ پا برجا بود
صنمی دی بنمودست مرا والائی ‖ کز لطافت همه کالاش ازان پیدابود

ازجهان رفت وکفن نیز بروزیش نشد
انکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنبلش راتا صبا برکل مشوّش میکند ❁ هرخم مویش مرا نعلی برآتش میکند

درجواب او

قانیك زن چون رخ والا منقش میکند ‖ بهر شلوارزر افشان خاطرم خوش میکند
کرده درکار علم رفاف کار قرمزی ‖ ریشهٔ نعلك زده نعلم درآتش میکند
تنکچشمی چون‌زره آنکس که عادت کرده است ‖ کرببرش میرزنی مشسنو که ترکش میکند
کهنکان را جامهٔ نو هر زمان آرد بکار ‖ رخت افزون شیوهٔ خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکلك سوزن آن نقش دوز ‖ کورخ کدرونی کتان منقش میکند
درپی معنی رنکین نقشبند فکرتم ‖ درسخن هردم خیال شرب زرکش میکند

بردو میلك خاص و میخك قیف و قطنی کو برو
صوف کوبازآ که قاری ترك این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر ترا نکیزد خاطرکه حزین باشد ‖ یك نکته درین دفتر کفتیم وهمین باشد

درجواب او

بخشد کهن آنکش نوپوشی" ثمین باشد ‖ یك نکته درین دفتر کفتیم وهمین باشد
کرانکه چون خاتم آرم بسر انکشت ‖ صد ملك سلیمانم درزیر نکین باشد
والاو مشلشل را قسمت زازل این بود ‖ کین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد
شد دلق جرزدانش روزی" وقبا چیته ‖ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
کمخای خطائی کوهرکو بخطا بیند ‖ نقشش نخرم ارخود صورتکر چین باشد
مشنوتوکه سجّاده دل برکندازمسواك ‖ این سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد

قاری بامید نو کو کهنه بدر دربر
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید

واعظان کین جلوه بر محراب ومنبر میکنند ❁ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

درتتبّع او

نازکان کین موزهٔ برجسته برپا میکنند ‖ چکمه را بهر تنعّم زیر و بالا میکنند
یارب این نوخلعتان بامیلك ونجك رسان ‖ کین تکبر از قبای صوف ودیبا میکنند
مشکلی دارم بپرس ازجامه پوشان زمان ‖ نیم کز این یقهارا از چه پهنا میکنند
از دوال احتساب شرب کوئی غافلند ‖ کین همه قلب ودغل درلای کمخا میکنند
هست باریکی ونرمی موجب مدح قمش ‖ تا جرانش وصف پهنا ودرازا میکنند
انکه باکوی صوف موج زن در اتصال ‖ حلقهٔ کوئی بکوش موج دریا میکنند
این همه برجامهٔ والا غداد مشك وزر ‖ شاهدان خوش از برای عرض کالا میکنند
زیر هرتوئی زکمسان باف توئی دیگرست ‖ زآنکه تعلیم خیسان آن ز والا میکنند

خازنان خلد قاری درمعانی این درر
بهر جیب حلّها کوئی مهیّا می کنند

مولانا ظهیرالدّین فاریابی فرماید

دوش چون زلف شب بشانه زدند ‖ رقم کفر بر زمانه زدند

درتتبّع او

ریشهٔ شدّه را بشانه زدند ‖ رقم کفر برزمانه زدند
نوبت جامه خواب را بسحر ‖ طبل بالش زنان بخانه زدند
برق والا وشعلهٔ خسقی ‖ از ته جامها زبانه زدند
بغچه را تخت سندلی دادند ‖ پرده را سر بر آستانه زدند

چارقب را بپادشاهی رخت ‖ کوس اقلیم پنجکانه زدند
نقش آماج داشت کمسان دوز ‖ تیر سوزن برآن نشانه زدند

قاری از بهر دفع سرما باز
ریش موئینها بشانه زدند

خواجه صدرالدّین جوهری فرماید

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد ‖ بارخت کس سوی خورشید نکه کرد نکرد

درجواب او

نسبت چتر شهی عقل بمه کرد نکرد ‖ دیده زان سایه بخورشید نکه کرد نکرد
چهرهٔ شاهد والابجز ازمشك وغداد ‖ هیچکس برسر بازار سیه کرد نکرد
صوف بنکرکه سجیف قدك و برتنکست ‖ شاه پیوند بامثال سپه کرد نکرد
بجزا زبید درایّام کل ایخواجه کسی ‖ کار موئینه وپشمینه تبه کرد نکرد
شیب جامه بسرخود عوض دستاری ‖ کس نبست ارکه ببست است کنه کرد نکرد
درمقامات عمایم که دوصد اسراراست ‖ غیر مسواك درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید زکریبان قاری
شاعری غیر توتشبیه بمه کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید

کوهر مخزن اسرار همانست که بود ❁ حقّهٔ مهر بدان مهر ونشانست که بود

درجواب او

جوهر صوف وسقرلاط همانست که بود ❁ ارمك وخاص بدان مهر ونشانست که بود

کیسهٔ اطلس پر کرد عبیرو عنبر   در بر رخت همان مشك فشانست که بود
سوی مدفون خودایشاهد مشکو بازآی   زانکه بیچاره همان دلنکرانست که بود
چون نبخشند ونپو شند بخیلان ناچار   جامدانشان بهمان مهرو نشانست که بود
جیب تانکسلد ازکوی درو زر خورشید   همچنان درعمل معدن و کانست که بود
مدتی شدکه زهم باز نکردم دستار   کوهر مخزن اسرار همانست که بود

لتهٔ کیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت وسانست که بود

امینی فرماید

کره زطرهٔ عنبر فشان کشید وکشاد   هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد

در جواب او

ز بنجه بند دلم چون روان کشید وکشاد   زرختها بخود اول کتان کشیدوکشاد
کشیده بند کشادند بستهٔ والا   از ارهاهمه واشد ازان کشید وکشاد
زکیسهای کریبان ویقهای بناف   هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد
بطیره ماندم ازان تنکه کو بطراری   کره زتنکهٔ بازار کان کشید وکشاد
کشید رشته زبکشودنی مکر مجر   که سوزنی زوی آن دلستان کشید وکشاد
هرآن سخن که نمود آن عمامه سربسته   کله زترك بمعنی زبان کشید وکشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری
که جیب ودامن رخت کتان کشید وکشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند   چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند

درجواب او

نشان پوشی ونقش علم نخواهد ماند   نماند بند قیو ریشه هم نخواهد ماند
بپوستین توانکر حسد مبر درویش   که پشت اباق و روی شکم نخواهد ماند
اکرچه در برکرما شد ست زیلو خوار   حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
بپوش جامهٔ امسال ورخت پار ببخش   نماند کهنه ونونیز هم نخواهد ماند
طریق کیوه قدمداریست و این اولی   زمیخ چون بکفش ایکدرم نخواهد ماند
بکرد رایت خورشید بود این مسطور   که خرکه و تتق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مکو بلباس ایحسود باقاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدك نام و نشان خواهد بود   تنم ازشوق شمط جامه دران خواهد بود
برزمینی که درو سندلی رخت نهند   سالها سجده که بقچه کشان خواهد بود
حلقهٔ انکهٔ جیب بکوش از ازلست   برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه   برخ شاهد کمخا نکران خواهد بود
بعدماو توبسی صوف سفیدو سبزی   که لباس تن هرپیرو جوان خواهد بود
بروای دامك شلوارکه بردیدهٔ تو   راز ناکوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اکر ازبقچهٔ یاران باشد
خلعت صوف بدوش دکران خواهد بود

همچنین درجواب او

تاکه رختم ببر جامه بران خواهد بود ‖ از بی‌وصله دوچشمم نکران خواهد بود
دست ما درازل‌و دامن یکتائی بود ‖ برهمانیم که بودیم وهمان خـواهد بود
آفت دور بدستار بزرکان مرساد ‖ تاابد معظمی بنچه سران خواهد بود
برسر قبر قدك صوف مربّع فکنید ‖ که زیارتکه حاجات من‌آن‌خواهد بود
چون‌دهی برسرصندوق‌رختم‌تشریف ‖ دیده‌بکشای‌که‌آن‌نقش‌جهان‌خواهد‌بود
چشمم آندم که سراویل بپـایم نبود ‖ بره پاچهٔ تنبـان نکران خواهد بود

خانهٔ اقمشـهٔ رخـت خیـال قاری
ایمن ازتفرقهٔ دزد وعوان خواهـد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تودرجام افتاد ‖ عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

درجواب او

در ازل پرتو کرباس براندام افتـاد ‖ هرکجـا برهنـهٔ درطمع خام افتـاد
تانکردید بسر نیك نیـامد دسـتار ‖ بود سرکشته ولی نیك سرانجام افتاد
میزدم فال بهرجنس میان بندی را ‖ قرعه ام یکسره برفوطهٔ حمّام افتـاد
زین‌همه‌رخت‌مراطشت‌فلك‌سرپوشی ‖ چون‌ندادست‌ازان‌طشت‌من‌ازبام‌افتاد
جامهٔ صوف بقبرم زچه پوشی فردا ‖ که زسرمام کنون لرزه براندام افتـاد
ارمکی کفت چودلاّل بهایش میکرد ‖ راز سربستهٔ ما در دهن عام افتـاد
تانهـادند برصوف قماشـات خطـا ‖ صد شکن ازطرف کفر دراسلام‌افتاد

دوش قاری قلمی قصّهٔ خسقی میکرد
آتش اندر ورق‌و دود در اقلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش‌رویت دکران صورت بر دیوارند ❀ نه‌چنین‌صورت معنی که توداری دارند

درجواب او

کالها پیش کل شرب سراسر خارند ‖ جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
غیر دسـتار که پیچش و منـدیلهٔ او ‖ نیست چیزی که بکیرند ودکر بکذارند
بحقارت منکر کاسترو خضری وشال ‖ که ببازار قماش این همه اندر کارند
آنکسان‌راکه تو بینی بسه وردار لباس ‖ جامه شان بنده وخو دخواجهٔ خدمتکارند
صورت اطلس چرخی چوبدیدم کفتم ‖ پیش رویت دکران صورت بر دیوارند
جامها دیده‌ام ای طرفه عذار والا ‖ نه‌چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کمخای نفیسست که خود
همـه پشمینه خرانند که دربا زارند

خواجه حافظ فرماید

صـوفی نهاد دام و سرحقّه باز کرد ‖ بنیـاد مکر با فلك حقّه‌باز کرد

درجواب او

خرّم تنی که کوی شب ازجامه باز کرد ‖ پارا بنرمدسـت نهـالی دراز کرد
باانکه یکدرم نتـوان بسـت اندرو ‖ دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
منّت پذیر کرد ززیلوکه بانمـد ‖ از بوریاو پوسـتکت بی نیـاز کرد
حقّا که از حقیقت مسواك غافلست ‖ حمل عمـامه انکه بروی مجاز کرد

دامن فشاند برقدك آندم تنم كه دست ‖ برآستین صوف مربّع دراز كرد
گرکسنهٔ قیام بطاعت توان نمود ‖ پیش و پس برهنه نشاید نماز كرد

قاری بگرد بالشك مازروی کت
آنكو نداد تكیه چه‌عشرت چه ناز كرد

امیر حسن دهلوی فرماید

فلك باكس دل یكتا ندارد ‖ زصد دیده یكی بینا ندارد

درجواب او

گلستان رونق كمخا ندارد ‖ چمن آرایش دیبا ندارد
تنم تا یافت در بر صوف طاقین ‖ سر حبر و دل خارا ندارد
ترحّم كن بر آنكس ای ملبّس ‖ كه اوشلوار خود در پا ندارد
ببر آنرا كه دستی رخت نونیست ‖ دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو نپوشم پك دوتوئی ‖ فلك باكس دل یكتا ندارد
برقدّ شمط این اطاس چرخ ‖ گرش پهنا بود بالاندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت
درین طرز سخن همتا ندارد

خواجه حافظ فرماید

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد ‖ زخم هر زخمه كه زد راه بجائی دارد

درجواب او

گل بر اطلس اگر چند قبائی دارد ‖ نه قبائیست كه گویند بهائی دارد

مشنوا بخواجه تو درمذهب ارباب لباس ‖ كه قبای مله بیصوف صفائی دارد
طیلسان صوفی ارمك بود از بند قیش ‖ وزكلیم عسلی نیز ردائی دارد
خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه ‖ دولتی انكه چنین آب و هوائی دارد
در بر شاهد ما اطلس والا نكرید ‖ چاك در دامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه كتان تاب نیارد در بر ‖ بندهٔ ارمك خویشم كه وفائی دارد
خرقه‌پوش ارچه شد از مفرش و مركب عاری ‖ خوب و مرغوب جرزدان وعصائی دارد
نیست جزاطاس والباغ ومیان توكاسر ‖ پادشاهی كه بهمسایه گدائی دارد

بر بدستار طلا دوز نكه كن قاری
كانكه بنهاده بسر فرّ همائی دارد

ومن نوادر طبعه

ملهرا آستر خسقی و والا نرسد ‖ همه كس را بجهان منصب والا نرسد
كس نپوشید ببالای قبا پیراهن ‖ انكه را زیر بود جای ببالا نرسد
جامهٔ صوف كتان گرچه بریسد باریك ‖ گومخوان نقش كه درحسن بكمخا نرسد
دكمهائی كه نهادند بمشكین والا ‖ حقش آنست كه لولوست بلالا نرسد
پیش جیب ویقهٔ صوف مربّع نازم ‖ گرچه بردامن او دست تمنّا نرسد
اینچنین جوز گره كان زمعانی بستم ‖ دائم ازبخت بد ارزانكه بجوزا نرسد

قاری این شعركه درالبسه درمیبافی
بمعانیّ توهربی سروبیپا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد ‖ كه چوسروپای بندست وچولاله داغ دارد

درجواب او

دل ما بوصل ارمك زقبا فراغ دارد ‖ كه بدكمه پای بندست وزدرز داغ دارد
شده‌ام بجیب اطلس شب عنبرینه كمره ‖ مكر انكه كیف كاكون برهم چراغ دارد
قدصوف زاغكی بین بر صوف سبز طاقین ‖ سر همپری طوطی عجب اینكه زاغ دارد
زشبه عجبیم آید شده كوی جیب كمخا ‖ نو سیاه كمبهابین كه چه دردماغ دارد
زبهاری وكلی انكه عمامه كردو جامه ‖ نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد
باوصاف جامه پوشان بنكر بشاه اطلس ‖ كه زپوستین ابلق چدنكو الاغ دارد
بكول چووقت سرماشده پشت كرم قاری ‖ زهمه نمد فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاك ما رود ‖ كاین آب چشمه آیدو باد صبا رود

درجواب او

بسیار صوف وچتر بتشریفها رود ‖ كین پنبه آیدو بكلاه و قبا رود
اینست حال جامه كه دیدی بكازری ‖ تادكمها از آنكه برآید كجا رود
دركیسهای جیب عروسان رود عبیر ‖ مانند سرمه‌دان كه درو توتیا رود
ای رخت نو بكهنهٔ پوسیده چون رسی ‖ شادی مكن كه برتو همین ماجرا رود
برجامهٔ كتان بهاری چه اعتماد ‖ میلاك مكر ببقچهٔ خاص شما رود
درحیرتم ازانكه ندارد لباس خویش ‖ دررخت عاریت بتكبّر چرا رود
سوزن بكار درز عجب تیز میرود ‖ ناكاه هم سرش بسر بخیها رود

قاری لت كتان كه كنون میكنی نكه
روزی چو لتّه لت زده درزیر پا رود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمدو رخساره برافروخته بود ‖ تاكجا بازدل غمزدهٔ سوخته بود

درجواب او

آتشین تافتهٔ آل برافروخته بود ‖ تاكجا شرب لحافی شب‌دی سوخته بود
اینكه دیدی كه كهن خان اتابك میسوخت ‖ اطلس قرمزی آتش زرخ افروخته بود
قیف یك پرّمكس دردل والا ننشست ‖ یارب این قلب شناسی زكه آموخته بود
زربكف كرد طلادوزی وزركر همه سوخت ‖ الله الله كه تلف كرد وكه اندوخته بود
ریش برباد بسی داد بوقت سرما ‖ انكه درموسم كل موینه بفروخته بود
شمع بانسبت پیراهن زركش دیشب ‖ چون بدیدم نظرش بالك دلسوخته بود

خوانده ام كفتهٔ قاری همه اوصاف لباس
جامهٔ بود كه برقامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

درنظربازی مابیخبران حیرانند ‖ من چنینم كه نمودم دكر ایشان دانند

درجواب او

درقبا پوشی ماكج كلهان حیرانند ‖ درلباس این سخنان جامه‌دران میدانند
دانم این كوی دركرد كریبانها چیست ‖ دهنی چند كه آنهاش همه دندانند
رخت لاوسمه وزربفت كه بی‌زر بزرند ‖ غیرت اطلس كلكون خور رخشانند
جامهائی كه مراهست بشستن چورسد ‖ كازرانش عوض اجرت خودنستانند
تا بسر راست بدارند عروسان معجر ‖ ماه وخورشید بچرخ آینه میكردانند

جامهٔ صوف بپوشندو نشینند بخاك | جامه پوشان چنین مستحق پشمانند
دکمه بر جامهٔ والا نکرو غنچهٔ کل | نیست پوشیده بتو هردو بهم میمانند
طرفه بازار قماشیست که ماشاء الله | قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند

کرچه دانم هنری کفتهٔ قاری بلباس
چه توان کفت که این خلق هنر پوشانند

شیخ سعدی فرماید

دني آن قدر ندارد که براو رشك برند | یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

درجواب او

نیست تشریف لباسی که برو رشك برند | یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بپشمین شلوار | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
زنده آنست که کردست کفن میّت را | مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
نرمهٔ راکه تو دیدی زعزیزی دستار | عاقبت کیوه شدو خلق برو میکذرند
رخت میّت چو ببردند چه فکر آنانرا | که بیایند وقسم برسر سی باره خورند
من هنرهای در دکمه بکویم دررخت | تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
آنکسانی که میان بندو عقود دستار | نیك بندند بدانید که صاحب هنرند
نیست دایم جهة دوش تو سنجاب وسمور | دیکران درشکم مادرو پشت پدرند

قاری امروز کر اینسانست برهنه فردا
صوف و دستار مکر برسر قبرش بدرند

مولانا جمال الدّین فرماید

مژده ای آرام دل کآرام جانها میرسد | دل که ازما رفته بودا کنون بماوامیرسد

درجواب او

دربرش برقدهمه رختی ببالا میرسد | جز سقرلاط بهمّت کان بپهنا میرسد
اطلس والا جناب نازك کلروی را | هرزمان خاری زسوزن بیمحابا میرسد
کونهی راهجو کردم کز چنین آرایشی | کر بیفتد جامهٔ اورا ببالا میرسد
دلبر رعنا چوکیرد شاهد کمخا ببر | میبرد از راستی این را وآنرا میرسد
عید آمد وزکلاه وکفش نوا یعا ریان | مژدهٔ پوشش بجمعی بی سرو پامیرسد
ازکول باید چپر وزپوستین بره سپر | ناوك سرمای قوسی کآن بتنها میرسد

کاه کز کردن قماش از هردوسر در البسه
صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد وبوی عنبر آورد | بادام وشکوفه برسر آورد

در جواب او

تن چون زلحاف سر بر آورد | کوته جبه زود دربر آورد
شد غرقه بجیب خویشتن حبر | وزبحر زدکمه کوهر آورد
شاخی است چه طرفه چارقبّش | کو دربر سیم وزر برآورد
زان جیب که عنبرینه با اوست | باد آمدو بوی عنبر آورد
از فارس متاع برد تاجر | وزیزد قماش دیکر آورد
قاری قلمی که بهر تحریر | در مدحت موینه درآورد

ازموی سمور بست وسنجاب
مدنیز زقند سش برآورد

خواجه حافظ فرماید

دلم جز مهر مهرویان طریقی در نمیگیرد ❁ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

در جواب او

غشقدان را سر آن خاتون زمانی بر نمیگیرد || که گیتی بوی مشك ولادن وعنبر نمیگیرد
نمایدطیلسان در پرده سالوسی ولی نشگفت || شبی گرشحنهٔ سالوس در چادر نمیگیرد
بمجمر آتشین والای گلکونرا که میپوشی || عجب گرنوبتی این شعله در مجمر نمیگیرد
سرم جز رخت پای اندازو جیب خلعت تشریف || دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
حدیث ایجامه پرداز از طراز و شرب زرکش گو || که نقشی درخیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بتشریفت چو سوزندان جیب از زر مدست آل || زبانی آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بوصف چارقب قاری چو گوی در بستم نظم
عجب گر بخت سرتاپای من در زر نمیگیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند || آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در جواب او

دستار هردو روز همان به که وا کنند || چندین گره بعقد نشاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود ز آشنا || اهل نظر معامله باآشنا کنند
تشریفها ببقچه و محفل پر ار غریو || تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
حیزان کویهای زر جیب سفله اند || آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند
چون مخفی است انچه درین جیب اطلس است || هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند || آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردی ز زخم جامه که برتن رسیده است || زا بیاری طبیبش آخر دوا کنند
چون خرقه را ز وصل عصائی گزیر نیست || آن به که کار خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو || صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقرلاط اگر بدید
شاهان که التفات بحال گدا کنند

مولانای رومی فرماید

نگارا مردکان ازجان چه دانند || کلاغان قدر تابستان چه دانند

در جواب او

. . . . || . . . .
نیفتد جمله با احوال پرده || که سلطانان غم دربان چه دانند
بصوف زاغکی کم زروسی || کلاغان قدر تابستان چه دانند
بحکمه گرچه کوها یا در آرند || طریق سیر این میدان چه دانند
چو نشناسند پارا ز آستین هم || رموز پاچهٔ تنبان چه دانند
نمد سازان که پشمینه فروشند || بهای روسیّ وکتّان چه دانند

بپوش این دلق معنی قاری ازخلق
که خلقان سرّ این خلقان ندانند

شیخ سعدی فرماید

دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد ❁ آبم ازدیده همیرفت و زمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشتهٔ عنبر میشد ‖ جامها جمله ازان نفحه معطّر میشد
سحر آشفته چو برخاستم ازجامهٔ خواب ‖ جامه مجسّمو دستار بهم بر میشد
در عروس تتق حجله نظر میکردم ‖ پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد
علم زر بسر آنروز که دستار نمود ‖ دیدل کش خرد وصبر در آنسر میشد
سوخته جبّهٔ شب بردو بمن کفت صباح ‖ دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد
ازسرم فوطه جدا ماندهو بادم زده بود ‖ وزدماغ آب همی رفت وزمین ترمیشد
دیدم ایجامه سحر کوی کریبان ترا ‖ سینه ازمهرتو چون صبح منوّر میشد

ورق اطلس و والای تودیدم قاری
پیش او دفتر کل جمله مبتّر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترا رنك كل نسرين داد ‖ صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

انکه تشریف تراحبر زنخ رنکین داد ‖ صوفکی نیز تواند بمن مسکین داد
آنکه او رخت سفیدم جهت تابستان ‖ لطف فرمود زمستان قدك رنکین داد
بالش و نطع ونهالی ولحاف بخشید ‖ بقچه وصندلیم بهر سرو بالین داد
تووروسی وکتان ومن وکرباس چوشال ‖ آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
خوش عروسیست بیرخلعت تشریفی لیك ‖ هرکه پوشید بدو بند قبا کابین داد
اینچنین جامهٔ رنکین که خیالم پرداخت ‖ فلکش کوی کریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمك نرسید از افلاس
خویشتن رابیکی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطّار فرماید

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد ‖ ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

درجواب او

نسبت شرب زرافشان بپری نتوان کرد ‖ از کجا تا بکجا بی بصری نتوانکرد
سالوو ساغری اکر زانکه بعقدت نرسد ‖ کله از کردش دور قمری نتوانکرد
از برای لت کتّان سپری زر باید ‖ بهر آن لت کم ازین جان سپری نتوانکرد
نسبت کونهٔ والای بمی و برمی ‖ برخ لاله وکلبرك طری نتوان کرد
جز بدستار طلا دوزو کلاه قمّه ‖ مابرآنیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوهٔ خوبان همه ازرخت خوشست
بی سروپای نکو جلوه کری نتوان کرد

لا ادری قائله

بوی کیسویت دماغ جان معطّر میکند ‖ دیدن رویت چراغ دل منوّر میکند

درجواب او

. . . . ‖ . . . .
منعمی کرجامهای کهنه در پوشد کداست ‖ خلعت فاخر فقیرانرا توانکر میکند
همّتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی ‖ سرزنشها برکلاه خان و قیصر میکند
بسکه سوراخست رختم نیست پیدا جیب آن ‖ هرزمان شخصم سرازجیب دکر بر میکند
برکسی رحم آیدم کوجامهٔ چرکن شده ‖ چون برون میاید ازحمّام در برمیکند

دولتی او دان که دستی رخت نو پوشیده است ‖ همچنان ناشسته فکر دست دیکر میکند
درفراق خیمه و خرکاه و زیلوو نمد ‖ این بخود می بیچدو آن خاك برسر میکند

هرکه باقاری کند دعوی بشعر البسه
بحث باصوف مربّع ازجل خر میکند

مولانا حافظ فرماید

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‖ پیش تو کل رونق کیاه ندارد

درجواب او

زینت چتر قطیفه ماه ندارد ‖ افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشدّهٔ پریشان ‖ کیست بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رو متاب که سلطان ‖ ملك نکیرد اکر سپاه ندارد
کوشه که مجله است منزل انسم ‖ خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد
کل که بود تا بود بحسن چو اطلس ‖ پایهٔ کل درچمن کیاه ندارد
دامن پاکت زکرد راه نکهدار ‖ آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتائیست کفتهٔ قاری
دعوی او حاجت کواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد ❊ دم عیسی نفسی جوکه داش جان دارد

درجواب او

زودهٔ نرم که اقلیم صفاهان دارد ❊ تو مپندار که از معدن کتّان دارد

در برجلهٔ پرز یورو کت رخت سیاه ‖ دیو راهست اکر تخت سلیمان دارد
رخت کازر بنزدش عشق که بادامن پاك ‖ سنك برسینه زنان رو ببیابان دارد
بخیه‌را چونکه شکافند نکر باکرباس ‖ کین کفن برکف و او تیغ بدندان دارد
مسجدی دان بصفت جامه که شیرازهٔ چاك ‖ راست برصورت محراب بدامان دارد
برد از لحیهٔ روباه و بروت ماچه ‖ خجلت آنریش که دهقان خراسان دارد

برسر اقمشه و رخت نفیس ایقاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید

آنکه برنسترن ازغالیه خالی دارد ‖ الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

درجواب او

خرّم آن شمله که باریشه خیالی دارد ‖ خوشدل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
جزکتان دوخته بروی کلك مشکین چیست ‖ انکه برنسترن ازغالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم کفتم ‖ الحق آراسته حسنیّ و جمالی دارد
جامهٔ تافتهٔ آل زشیرازهٔ چاك ‖ آفتابیست که درپیش هلالی دارد
راستی انکه طلب میکند ازعقد سپیچ ‖ او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرکاه بطبل بالش ‖ جامه خوابی که وی ازشرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

سلمان ساوجی فرماید

اسیر بند کیسویت بجا دربند جان باشد ❊ زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد

در جواب او

اکر بر مفرش رختم نکاهت یکزمان باشد | کلاهت بخشم و خلعت کرهم درمیان باشد
برخت سبز قیغاجی خشیشی دیدم و کفتم | خنك آبی که در پای سهی سروی روان باشد
بکمخا اطلس چرخی چه نسبت میکنی آخر | کدازاین تابآن فرق اززمین تاآسمان باشد
رخ اززیلو نکردانم بخار بوریا از فرش | خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
زکردآن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش | یکی داند که همچون دکه ذهنش خرده دان باشد
بروی یکدیکر پوشیدن رخت آنچنان باید | که روسی زیر و بالاصوف و اطلس درمیان باشد
هوای سرمه دان عاج در صندوق من یابی | درآنساعت که خاك تیره ام در استخوان باشد

زدنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنکینش بماند تاجهان باشـد

شیخ سعدی فرماید

که برکذشت که بوی عبیر میـآید | که میرود که چنـین دلپذیر میاید

در جواب او

زجیب تافتـه بوی عبـیر میـآید | سجیف دامن او دلپـذیر میـآید
بره کذشت یکی بقچه دربغـل کفتم | که برکذشت که بوی عبـیر میآید
چوشیب جامهٔ والا کجاست منظوری | که پیش اهـل نظر بینظـیر میآید
عجیب مانده ام از کارخانهٔ حـلاج | جـوان همی رود انجـاو پیر میآید
چنان همی سپرم راه زمدست چوکز | که خار منزل سـوزن حریر میآید
زتیر کز زقبا چشم برنخواهم دوخت | وکـر معاینه بینم که تیر میـآید

زاطلس فلك ار زانکه خلعتی دوزی
بقـدّ معنی قاری قصـیر میـآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شـد ❊ جانرا زوصل همنفسی ناکزیر شـد

در جواب او

زآندم که در خریطهٔ اطلس عبیرشد | خوشبوی کشت رخت و ببردلپذیر شد
کرمای کرم اکر نبـود نیز دار به | تن را زوصـل پیرهنی ناکزیر شـد
انکس که برنهالی و کت خفت یکدمی | نکذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
وان تن که اونیافت درین سرنخ نسیج | رختش بخلدسندس خضر حریر شد
از عشق وصل خرّمی و چکمه و نمد | جبّه جوان برآمدو در پنبه پیر شـد
دستار کوچك ارچه بزرکی بسر نهاد | هرکس که آن بدید بچشمش حقیر شد
از خرقه و عصاو کلاهی کزیر نیست | کیرم بترك شخص چو شیخ کبـیر شد

قاری زیمن اطلس و کمخا جهان کرفت
آری کل از روایح کل چـون عبیر شـد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت کار بدولت حـواله بود

در جواب او

والاببـاغ رخت بدیدیم و لاله بود | برجیب دکمهای درش همچو ژاله بود
آن جرم آل ولالی و کالکون بشاهدی | صدبار به زرنك کل و روی لاله بود
دربزم رخت می همه ازرنك قرمزی | وز کلّهٔ کلاه مغرّق پیـاله بود
دیدم بپرده شـاهد والا که تافتـه | بررویش از شرابهٔ مشکین کلاله بود

اطلس عروس میشدو داماد کشتد صوف || زابیاری و حریر خطیشان قباله بود
زیر کلاه بود خوش آنیده کلّه پوش || مانند ماه‌بدرو زهش همچو هاله بود
تشریفیٔ رسید پس‌ازشش مهم زغیب || وآن‌خودبقدّ جامهٔ طفلی سه‌ساله بود

قاری بخـواب دید سـقرلاط یکشبی
تعبیر رفت چکمه و ماشـا حواله بود

مولانا کمال‌الدّین کاشی فرماید

هرکه وصات طلبد ترك‌سرش بایدکرد || ورنه اندیشـهٔ کاری دکرش باید کرد

در جواب او

هرکه افسر طلبد ترك سرش باید کرد || ورنه تدبیر کلاه دکـرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامهٔ پاك وحمّام || صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردکز بستن دستارخود آمد عاجز || چون زنان مقنعه‌حالی بسرش باید کرد
هرکه‌خواهد که کشدشاهد کمخا در بر || دکمهٔ جیب زلولوی زرش باید کرد
خوبی رخت سراپا زسجیف پهنست || چون چنینست از ین پهنترش بایدکرد
آب ازدامن ارمك‌سزد ازپاکی خورد || در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اوّل اندیشـه زهر میخ درش باید کرد

سیـّد نعمة‌الله فرماید

مراحالیست باجانان که جان دربرنمیکنجد ❀ مراسرّیست بادلبر که‌دل دربرنمیکنجد

در جواب او

بکرما کرشود موئینه موئی درنمیکنجد ❀ برون ازجامهٔ کتان مرا در برنمیکنجد

چه حالاتست در تشریف هرکس در نمی‌یابد || چه‌اسرارست دردستاردرهرسر نمیکنجد
بنزد اطلاس و والاخیال شدّه بافی کن || که‌درجمع سبکروحان پریشان درنمیکنجد
توهرعطری که‌میسوزی بزیردامن جامه || زشوق سوختن‌آن‌عطر درمجمر نمیکنجد
حریف صوف وکمخاام‌ندیم حبروخاراام || محامدکوی والاام سخن دیکرنمیکنجد
اکر باشدنهالی نرمدست وجامه‌خواب‌شرب || تفت‌ازخرّمی‌زیبدکه دربستر نمیکنجد

زبس رخت زمستانی که قاری در براورده
بهر بابی که درمیـا ید او بر در نمیکنجـد

امیر حسن دهلوی فرماید

چه‌پوشی پرده برروئی که آن‌پنهان نمیماند || وکردرپرده میداری کسیرا جان نمیماند

در جواب او

بنقش دلکش کمخا نکارستا ن نمیماند || بروی مهوش والاکل بستان نمیـاند
بیادشقّهٔ‌خسقی شفق چندانکه می‌بینم || بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه‌تنهادیدهٔ مفتون بروی شرب حیرانست || کدامین دیده‌کاندر روی‌اوحیران نمیماند
برخت دستدنقش ارچه بودخوبی چولاوسمه || بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند
غنیمت‌دان بکرمارختی‌ازکتّان چومیدانی || که بیش از پنجروزی رونق کتّان نمیماند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو || چه‌پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

ازین دست ار دهی‌قاری بکازر جامه‌دل برکن
زرخت خود کزین جمـله یکی راجان نمیـاند

ناصر بخاری فرماید

درآنروزی که خوبان آفرید ❀ ترا برجمـله سـلطان آفریدند

درجواب او

چودیبای زر افشان آفریدند ۞ درش کوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دکمه بنمود ۞ چو کمخای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره ۞ فتا دو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابك ۞ که دید انخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنبه راکردند پیدا ۞ جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه ۞ پس آنکاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانهٔ رخت ۞ در از بهرش کریبان آفریدند
چومشتق بودی ای اطلس زسلطان ۞ چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو پود کتّان آفریدند

(حرف الرّا)

خواجوی کرمانی فرماید

ایاصبا کرت افتد بسوی دوست کذار ۞ نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

درجواب او

بارمك ارقدت ایسحیف صوف کذار ۞ نیاز منـدی زردك بکو بآن دلدار
چو کرد دامن اوکیر وانکهی بلباس ۞ پیام پنبه اداکن سلام اوبکذار
بکویش ای قد بالا درازو پهناتنك ۞ فراخ آستی‌و یقه پهن صوفی‌وار
بجای شمسی‌و بیرم مرا رسد ریشه ۞ زهی زمانهٔ بدمهرو دور ناهموار

بکو منال بر اطلس زسوزن خیاط ۞ کل طری نتوان چید جزز پهلوی خار
بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست ۞ نکار لاله‌رخ مشك خال سیم عذار
فراقنامهٔ مدفون چوخواند مخفی شست ۞ خط سیاه بآب خشیشی از طومار
زیمن کلفتن‌و بیرم طلادوزی ۞ علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار
بوصف کوی در پیشواز کمخا ام ۞ کناروبر همه پرشد زلؤلؤ شهوار
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت ۞ نکاه دار خدایا زدزدو از طرّار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقدّ منار

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

چهره‌ام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار ۞ که برون نقش ونکارست و درون ناله‌زار

درجواب او

کور ظالم نکر از رخت پرازنقش‌و نکار ۞ که برون نقش‌و نکارست‌و درون ناله‌زار
قد کرباس زجولاهه ستانید بکز ۞ نتوانید که مهتاب خرید از تجّار
درصف رخت که عنبرچه بود صدر نشین ۞ کوی بربسته که باشد که درآید بشمار
ای که میلك جهة جامه نخواهی که قویست ۞ کاش میبود بدرزیت ازینجامه هزار
برکسوندار نبایدکه بود صاحب ریش ۞ درکتاب نمدی یافته انداین اخبار
خلق‌را باد چواز کرمی موئینه زدست ۞ بید اکرنیز زد اورا تومدان دور ازکار

هرکه در البسه یك بیت چوقاری کوید
منهم جامه ببالایش و برسر دستار

وله ایضا

دست تاچند نهادن بشکاف دستار ۞ ادب آن دان که نکاوند بزرکان بسیار

بایدت کنبد دستار چنان محکم بست   که بهم برنشود کرچه بیفتد زمنار
تاخداوند بنخشد زنوم دستی رخت   هر زمان دست برآدم بدعا یاستّار
بس که برکوه و کمر سرزده پوشیّ میان   هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار
مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه   در بغل بقچه نیارد که نهد در بازار
نظم از کفش و کلاهم سرو پا پیدا کرد   قالبی کوی ندارد خبری زین اشعار
صفت رخت خوش آینده‌تر از وصف طعام   قصّهٔ عقد سبیچاست به از ذکر مبار
کرد دامان شمط کفت سجیف آساعقل   یافت چون دایرهٔ اطلس چرخ دوّار

سخنی کو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیك ببند شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

توآن شاخ کلی ایشوخ دلبر   که آریمت باب دیده در بر

درجواب او

مثال شرب و روی دکمهٔ زر   عروسی خوبرو نبود بزیور
بآن کمخای کلکون صورت مرغ   تو کوئی هست بر آتش سمندر
مکن وصف فراویز حصیری   مران باما دکر بحث مکرّر
خطیب ازخرّمیّ صوف عیدی   بقربا نکاه کفت الله اکبر
چو یابی خالی از بالش نهالی   تنی دان کوندارد بر بدن سر
حسود از آب سنجاب و خشیشی   که بیند در برم کردد روانتر
بکازرکه لباس شعر قاری   ز روح پاك سعدی شد مطهّر

من اینجا جامها کردم نمازی
خجندی کر زرومی شست دفتر

مولانا محمّد حافظ فرماید

عیدست و اوّل کل و یاران درانتظار ❀ ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

درجواب او

خازن بعید ابلق سنجاب من بیار   بنکر هلال را چودم قاقم آشکار
این مه فزود خرقهٔ نان درلباس عید   کاری بکرد همّت پاکان روزکار
خواهی که دامنت ندرد زود و آستین   از رخت قاب شو چوفراویز درکنار
دلاّل رخت برتن عریان من ببخش   ور نو بدست نیست برو کهنهٔ بیار
درپیش شاخ آمدم ازدکمها بیاد   چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار
آویختند جبّه که دربند سیم ماند   تاجست ازان عزیز که ترکش شد اختیار
خوش خلعتیست فاخر و خوش جامهٔ سلیم   یارب زچشم زخم و کزندش نکاهدار

دامن مکش زکفتهٔ قاری که جیب تو
کویش سزد که باشد ازین درّ شاهوار

سلمان ساوجی فرماید

میبرد سودای چشم مستش ازراهم دکر   ازکجا پیدا شد این سودای ناکاهم دکر

درجواب او

میبرد سودای صوف مشکی ازراهم دکر   ازکجا پیداشد این سودای ناکاهم دکر
شب شوم چون مست کویم پوستین بخشم صباح   خوف سرما زان بکرداند بسحرکاهم دکر
باوجود روزه کرعیدم نباشد رخت نو   بعدازین خودزندکی زین بس نمیخواهم دکر

جامدسان کف میرنم بردو نیدانم چرا ‖ اینقدردانم کهچون صابون هی‌کاهم دکر
ساعد عقد میپیچ ازسرچه میپیچم ازو ‖ پنجـه در میافکند بادسـت کوتاهم دکر

تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
چلّهٔ یخ بند قاری کرد آکاهم دکر

(حرف الزّاء)

اوحدی فرماید

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ‖ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

در جواب او

هوای بندقی مصریسـت در سر باز ‖ خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
بطرز جامهٔ نو انکه یا کدا من بود ‖ بدید شـیوهٔ والاوکشـت شاهد باز
مرو بداغ اتو ای میان دوتو درتاب ‖ دم‌ازمحبّت اطلس زدی بسوز و بساز
مقام کشـت بقاف قطیفهٔ چرخیش ‖ چو مرغ قبّهٔ زر جلوه کرد در پرواز
زجیب جبّهٔ نو دکمها چو بکشایم ‖ دریچـهٔ زبهشـتم بروی کردد باز
مخورچو بیسر و پایان غم عمامه‌و کفش ‖ که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز

بسی معانی رنکین بوصف جامه نمود
ندیده‌ایم چو قاری دکر سخن پرداز

(حرف السّین)

من افکاره الابکار

وصف قوت انکه کفت به زلباس ❁ نان شناسی بود خدا نشناس

کس چه کوید جواب کفتهٔ من ‖ شرط ره نیست باپلاس پلاس
بهر چادر شـب از بر مهتـاب ‖ نتواند برید کس کرباس
هرکه دوزد لباس برقد شـعر ‖ همچو من در سخنوری لاباس
هست‌سرپوش دسته نقش این‌شعر ‖ خاص از بهر این زمرّد کاس
خسرو ار شهر بنـدد آیئـنی ‖ کوز دیوان من بیر اجنـاس
تاچه برجست هیئات دستار ‖ که ذنب جمع شد دروباراس
اطلس آل دربر سنجاب ‖ این یکی آتش آن رماد شناس
همچنان کز طعام پرمرضـت ‖ شمله ازسر نهاد نست عطاس
کو نظر کن بنقش ابیاری ‖ هرکه خط خوانده است‌ازقرطاس

قاری ازوصف جامها دایم
دربرمرد مست روی‌شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم اززلف سیاهت کله چندان که مپرس ‖ کهچنان زوشده‌ام بیسرو سامان که‌مپرس

درجواب او

دارم ازبیسروپائی کله چندان که مپرس ‖ شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
هر زمستان زقضا نیست بپایم شلوار ‖ همه‌کس طعنه‌زنان این که‌مبین‌آن که‌مپرس
بهر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد ‖ که‌چنانم من‌ازاین کرده پشیمان که‌مپرس
بیکی جامهٔ فاخر که بپوشم که که ‖ میرسدآن بمن ازچشم حسودان که مپرس
گفته بودم نکشم جیب بتان لیك ببر ‖ شیوهٔ میکندآن جیب زرافشان که‌مپرس
ازپی پیرهن و داریهٔ و زوده زفارس ‖ تابحدّیست مراميل سپاهان که‌مپرس
دربهاران دلم ازجامهٔ کرباس کرفت ‖ اشتیاقست مرا بارخ کتّان که‌مپرس

فتنـهٔ میکند آن کوی درو زر قاری
دربر اطلس و کمخای کلستان که‌مپرس

(حرف الشّین)

سلطان ابوسعید فرماید

گرمرا بادردتو درمان نباشد گومباش ❁ عاشق روی توام گرجان نباشد گومباش

درجواب آن

جامه‌ام کرباس بس کتان نباشد گومباش || ورچه بالا پوش تابستان گومباش
بستن لنکوته در ایام گرما راحتست || گر ترا شلوار یاتنبان نباشد گو مباش
باسلیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین || گرورا دامان چون میدان نباشد گومباش
ریش بارست ای برادر تسمهٔ سنجاب وخز || گر بگرد آستین گردان نباشد گومباش
احترام شاهد کمخا مکن از صندلی || بقچه برداری اگر باآن نباشد گومباش
جامه راباید برازش ازدرازی برزمین || گرکشان همواره‌ات دامان نباشد گومباش

فوطهٔ یزدی بقاری بخش ای ناجر زلطف
ورقماش مصر و هندستان نباشد گومباش

خواجه حافظ فرماید

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش || گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

درجواب آن

انکه خیّاط برد پارچه از رووارش || پنبه حلّاج چراکم نکند ازکارش
رخت‌را زودمدر دیر میوسان درچرك || خواجه آنست که‌باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده پسند || جانب طرّه عزیزاست فرو مگذارش

گرسروپای کسی هست تهی تن عریان || به از آنست که درپا نبود شلوارش
جای آنست که اطلس روداززنك بزنك || زین تغابن که قدك میشکند بازارش
مرد دیدم که بیاراست برخت والا || تن خودرا زجوانیّ و نیامد عارش
زآنهمه رخت زنانرا بکه آرایش || پهلوان پنبه خوش آمد بنظر وافزارش

قاری ازموی شکافان و سخن پردازان
کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصّاد)

امیر حسن دهلوی فرماید

بیزمگاه صبوحی کنان مجلس خاص || حیوة بخش بودجام می بحکم خواص

در جواب او

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص || بارملك ارنرسد دست کم زجامهٔ خاص
بیافت سوزن ازان بخیهٔ چو مروارید || که او بحر پر ازموج حبرشد غوّاص
درید پرده بکار برهنگان کرباس || بخوردزخم زکازر که (والجروح قصاص)
زخرج رخت زمستان گریز میجستم || گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
اگرنه شیوهٔ دستارو زیب جامه بود || گیش برقص برازند کی بود رقّاص
هزار نفع درین جامها که میپوشی || نوشته‌اند حکیمان بتن زروی خواص
ترا جهیز عروسیّ زن بقید آورد || مگر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی تو گوی ای قاری
کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

من مخترعاته تغمده الله بغفرانه

همچو صندل باف مفتون کشته ام بر روی صوف   آن عقو بت بس کدا رمك دید در پهلوی صوف
زرد کی میکفت با خودرنك پیش تاجری   من بصد رخت دکر ندهم سر یکموی صوف
آن فراویز خشیشی بهر دفع چشم زخم   مانده ام چون بندوالابستهٔ پهلوی صوف
حلقهٔ زر بین بکوش دکمهٔ لعل و شبه   وه چنین در مانده زر دوزی زمابی روی صوف
درخیال جامه آنمعنی که طاق افتاده است   کو نباشد حرزو تعویذ برو بازوی صوف
میکند آنموجها درصوف سحرازدلبری   هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف
من چه بدکونی کنم خود درنکرکان خاکسار   نسبت شیرازهٔ چاکست با ابروی صوف
درچنین موسم که باصوفست همبر مو بمو   مفاسانرا نیست تاب غمزهٔ جادوی صوف

پوستین صوف قاری تسمهٔ قندس بود
بنکر این تشبیه مطاق هست آن کیسوی صوف

(حرف القاف)

مولانا حافظ فرماید

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   کرت مدام میسّر شود زهی توفیق

درجواب او

قبای ارمك و پیراهن کتان دقیق   اکر بود فرجی دربرش زهی توفیق
بغیر صوف و سقرلاط اینهمه هیچست   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

زرخت کهنه امید ثبات نو کردن   تصوّریست که عقلش نمیکند تصدیق
بکاه جامه بریدن نشین بر خیّاط   که وصلهرا بکمیند قاطعان طریق
چنان بحبر پر ازموج سر فرو بردم   که عقل یافت تحیّر در آنمقام عمیق
چه شیوه میکند از درج پرجواهر جیب   زعنبرینهٔ لولو دکمهای عمیق

اکرچه جامهٔ روئی ندارم ایقاری
خوشست خاطرم ازفکر اینخیال دقیق

(حرف الکاف)

ومن خیالاته الخاصّة رحمه الله

آنك آستین نموده و دامان فراخ و تنك   پیراهن ازوی آمدو تنبان فراخ تنك
بزّاز رخت تا تو نرنجی زبیش و کم   برتنك را کشوده و کتّان فراخ و تنك
چون دست همّتم بود آجیده نیمچه   عرض نکندهاش پریشان فراخ و تنك
سرهای خلق چونکه بود کوچك و بزرك   خیّاط نیز کرد کریبان فراخ و تنك
کاهی کشادکی بودت که کرفتکی   داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنك
کوهای خلق بسته و نابسته زانکه هست   چون حلقهای خرده فروشان فراخ و تنك

قاری چراست جامهٔ روزو لباس شب
چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنك

اوحدی فرماید

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك   دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

درجواب او

دیدم کتان کهنه و کفتم فدیت لك   ارزد برم هنوز وصالت هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند ‖ از تار قرمزی بعذار کتان کلك
سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین ‖ هستیم پشت گرم ز پشمینه‌و برك
کمخای خانبالغی و شرب زرفشان ‖ هر کس که دید نقش پری خواند یاملك
رخت بنفش و دکمه مثال درست و لعل ‖ وان چشم بندو کرده مغرّق زرومحك
چادر به تا شوال حجت هردو بزشت ‖ وی مجمره مکی ازرز دامنت کلك ؟
باید بپوستین بره درساخت یا کول ‖ نتوان کشیده چونکه ببر قاقم و قدك
درجامه‌دان اطلس کلکون نکر که او ‖ مانند آفتاب همی تابد از فلك

قاری بجمع اقمشه نیکو معرّفی است
کو نامهای این همه کفتست یکیك

(حرف اللّام)

مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یارو دیارم چو بکذرد بخیال ‖ شود کناره ام از آب دیده مالامال

درجواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شدبمثال ‖ ولی که تافتهٔ قرمزیست سیّد آل
رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب ‖ از ینسبب که بود انتساب او بدوال
زصوف اطلس ایزختخانه ام محروم ‖ چو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
نیاورد چو کتان تب ماه سالوی قرض ‖ ولی بکردنش افتد بهاش تاسرسال
همانکه داد بزیلوچه صدر مسندوجاه ‖ بکفش نیز حوالت نمود صفّ نعال
هرآن قماش که موصوف شد بپای انداز ‖ بدست باش که آن هست سربسر پامال

بپیش کفتهٔ قاری زشعر بافنده
بکو ملاف که نارند پیش روسی شال

ومن بدایع خیالاته

بکرما جبّه پوشیدن چه حاصل ‖ ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
زبهر پوشش وبخشش بود رخت ‖ درون بقچه پوسیدن چه حاصل
لباس عاریت برکندن ازخلق ‖ میان جمع پوشیدن چه حاصل
زبهرت کس نخواهد رخت تشریف ‖ بماتم جامه ببریدن چه حاصل
چوتن باشد برهنه کیسه خالی ‖ بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نرمدستی چون نداری ‖ براو این دست مالیدن چه حاصل
زکمخا درنظر داری کلستان ‖ بطرف باغ کل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
بهر سو هرزه کردیدن چه حاصل

(حرف المیم)

سیّد نعمة الله فرماید

غرقهٔ بحر بیکران مائیم ‖ کاه موجیم وکاه دریائیم

درجواب او

خرقهٔ صوف موجزن مائیم ‖ طالب درّ جیب زیبائیم
مانهادیم زان دکان قماش ‖ که کزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطنی بنرمدست حریر ‖ چون مخنّم ندیم کمخائیم
تابدیدیم چشمهٔ مدفون ‖ دربصارت بعین بینائیم
دربهای قماش هندستان ‖ کرده دهلیّ دل چودر یائیم

چون سقرلاط وصوف درچکمه ❊ کاه شیبیم وکاه بالائیم
تابارمك شدیم محرم خاص ‖ همچو اطلس بنجت والائیم

همچو والا درین صفت قاری
برسر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید

بیا تابی کل وصهبا نباشیم ‖ که باشد کل بسی وما نباشیم

درجواب او

اکر چون دکمه پابرجا نباشیم ‖ قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم ‖ ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بکرما رونق ازما ‖ چه کار آید کتان کرما نباشیم
زحیرت لنکر افزاید خود آن به ‖ که بی لنکر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تهارا ملبّس ‖ که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا ازخسروی خسرو نکردیم ‖ زدارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم

وله قدّس الله روحه

بچرخ میرسد ازعشق تار قز آهم ‖ زهجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماهتاب نپوشم کتان که میترسم ‖ که چشم زخم رسد برلباس ازماهم
کهی که جامه ببالای من برد خیّاط ❊ قدی دکر زبرای اضافه میخواهم

منی که دل نهادم بشاهد بازار ❊ فغان که بستهٔ والا ببرد ازراهم
زسرفرازی دستار بندقی چه عجب ‖ بعقدش ار نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه‌و قدرو پایهٔ قاری ‖ بوصف خیمه‌و خرکه بلند شد جاهم

نمیکنم چوکدایان همیشه مدح کداك
بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید

فاش میکویم‌و از کفتهٔ خود دلشادم ‖ بندهٔ عشقم‌و از هردو جهان آزادم

درجواب آن

داد تشریف بهارو دل ازان شدشادم ‖ که دکر کرد زحمّالی رخت آزادم
چند اندر دکهٔ آش پزان بنشینم ‖ من که درخان اتابك بهشت آبادم
شکر آن خالق پاکی که زتشریف قماط ‖ تن بپوشید هماندم که زمادر زادم
که مرا نیست بدوران چوحنین وچکمه ‖ بمثال یقه زانرو بقفا افتادم
کوئیا عهد ازل عقدهٔ دستار منست ‖ که ازان روزکه شد بسته دکر نکشادم
نیست جزدال مجرّح بضمیرم نقشی ‖ چکنم حرف دکر یاد نداد استادم
نرمدستی زنو امسال کرفتم دربر ‖ کهنه ابیاری پارینه برفت ازیادم
زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن ❊ صندلی و قتلی پیش کسی ننهادم

هردم از البسهٔ معنی رنکین قاری
جامهٔ میرسد ازنو بمبارك بادم

درویش اشرف نمد پوش فرماید

ترا یار نازك میان کفته ایم ❊ بقدجان بقامت روان کفته ایم

درجواب آن

بالباغ نازك میان کفته ایم || بپیراهن آرام جان کفته ایم
بپشمینه شلوار ظاهر کنیم || حدیثی که باجامه دان کفته ایم
چوکل شاهد خیه نشکفت ازین || ستو نراکه سرو روان. کفته ایم
صفتهای عقد سبیچ کزی || برای دل امردان کفته ایم
چودایم کشدکت بکردن لحاف || باوشاه بغچه کشان کفته ایم
بدستار یابی توا سرار آن || که مادر حق طیلسان کفته ایم
چوشربست زرکش کتان دستد نقش || بهردو بهارو خزان کفته ایم
بسرپوش هرسفرهٔ شمعرا || زنسبت مه آسمان کفته ایم

بآن جیب وپهلو و بند قبا
چوقاری زبان دردهان کفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنرندم که ترك شاهد و ساغر کنم || محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

درجواب آن

ایخوش آنساعت که صوفی موجزن دربر کنم || فخر برجمله قدك پوشان بحرو بر کنم
چند ازین دو جامه کردانم بدان روی دکر || تایکی دستاررا از کهنکی بزسرکنم
خرقه ازسوراخ پرجیبش بن پوشیده شد || سر فرو بردم بدامان تا کجا سر برکنم
دامن خاتون کمخا کربدست افتد مرا || زیبد ارکوی کریبانش دروکوهر کنم
ریشهٔ معجر بد از پوشی خوش خط کفتهٔ || این سخنهای پس چرخت بکجا باور کنم
من که در دیوان شعرم هست و دف چارقب || کی نظر درچارلوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرمدست ارتن درآغوشم دهد
دردم ایقاری دهان وجیب او پرزرکنم

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ❀ کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخطّ خوش مخفی دیدم || جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم
بود دستمالچه چون وصلهٔ اندام کتان || حرمتش داشته بردیده و رو مالیدم
برکی پنج کزی برسر خود بنهادم || قصّهٔ غصّهٔ دستار فرو پیچیدم
جامهٔ کان نرسد برقدو لایق نبود || برتو پوشیده نماند که ازاو ببریدم
گفتم ازمیخ در انجامه همه پاره شدی || گفت من رفتم و اینك عتبه بوسیدم
بود ازپشتی سنجاب و سمورو قاقم || این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پردهٔ برسر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم || دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم || کمخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
باجامهٔ چرکن بسیه چال جحیمیم || بارخت نو پاك ببستان بهشتیم
از دست چورفت آستی و دامن جامه || کردیم ببر رخت نوو کهنه بهشتیم
ازجامه اکردست بشوئیم عجب نیست || زانروی که بسیار بشستیم و بمشتیم
باشال جلی کفت چودلاّل فکندش || شاید که زمشّاطه نرنجیم که زشتیم

بردست کرفتیم همه داس زمقراض
برمزرعهٔ سبز سسقرلاط کذشتیم
ازبهر کلیم و برك و صوف بسی پشم
چون موی سرخویش درودیم ونکشتیم
از معنی باریك وخیالات چوموی است
این رشتهٔ باریك درینجامه که رشتیم

قاری صفت حلّهو استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

ولە ایضاً

باد کلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاك مانسیم

در جواب او

رخت بین بر حل و خیز از جامهٔ خواب ای سلیم
بس که پوشد خلق بیما سالها دلق سلیم
انکه بر دنیا براه از رخت پا انداز رفت
بر صراطش ازکذشتن جای تشویشست و بیم
کرچه محرومم درین دار ازسقرلاط و سمور
دارم امیدی بخضر و سندس خلد نعیم
باقماش مصری کوراست مروارید کوی
نرم میکو چون غریبست اوو در اویتیم
عطسه چون میایدت دستار پراز سر منه
تو عرقچین دوست داری فوطه فرماید حکیم
انکه تن پوشید و ارمك داد و در صوف کرد
هم بخشد چون بکر باسین کفن باشم رمیم
رخت ایاری نکر ازدکها بموده دال
انکه درجیب اوچون حلقه اندر دورجیم
رخت سیمك دوزرا نبود روابجی درمزاد
زر مکر درچار قب زآتش برون آید سلیم

تابکی کوئی سخن قاری بوصف البسه
هست اینها شستنی استغفرالله العظیم

وله ایضاً

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند ومن هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بیرم
همه کس دوست میدارند من هم
اکر کوئی که میل اطلسم نیست
من ایندعوی نمیدارم مسلّم
وکر کوئی که برمردان روا نیست
مصدّق دارمت والله اعلم
کزیدن رخت نو بر کهنه رسمست
نه این بدعت من آوردم بعالم
زن ومرد ازلباست کشت پیدا
که بنمودت مقنّع یا معمّم
بغیر ازجبّه نبود مشفقی کو
رود برپشت فرزندان آدم
بدستاری منه دل کوبشستن
کزی هربار ازوی میشود کم
مکن پرطاق والا را منقّش
که بنیادش نه بنیادیست محکم

بعضو قاری ازپشمینه ریشیست
که غیر از نرمدستش نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف وچشم جانان بوده ام
شب همه شب تاسحر مست و پریشان بوده ام

درجواب آن

برنهالی مجرّح دوش غلطان بوده ام
تاسحر باجامه خواب افتان وخیزان بوده ام
بانکارستان زیلوو حصیر زرفشان
که ببستان جلوه کرکه درکلستان بوده ام
کاه نقش آرای آرایش بانکیز خیال
کاه درحجله تتق بند عروسان بوده ام
هردم ازپشتیّ والای زر افشان آمده
چون صبا باکل سحر دست وکریبان بوده ام
ازهوای بندقی کردیده ام عمری بسر
وزخیال زوده قرنی درصفاهان بوده ام

در زمستان کشته‌ام پیوسته سرکرم برك ‖ در بهاران واله روسی و کتّان بوده ام
در جهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست ‖ بشنو این ازمن که عمری در پی آن بوده ام
بوی مشك وعنبر ازجیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس راچو مجمر زیر دامان بوده ام

ایضاً او فرماید

بچشمانت که تارفتی زچشمم بیخورو خوابم ‖ بابرویت که من پیوسته چون زلف تودرتابم

درجواب آن

بنقش چادرشب کز نهالی بیخورو جوابم ‖ بروی مهوش والاکه من ازشدّه درتابم
بکرمیّ تن قندس بنرمیّ برقاقم ‖ که افتاده بروی تخته برآبی چوسنجابم
بجان خرقهٔ شیخان و عمر جامهٔ منبر ‖ که باسجّاده‌ام همره چورو درروی محرابم
بقدر تخت وجاه کت که باشد ازخسیسی کر ‖ بخار بوریا در فرش از زیلوجه برتابم
بشام چشم بندو صبح جادوکز غم دستار ‖ نه روز آرام میکیرم نه شب یکلحظه میخوابم
بحر حبرو کرداب خشیشی کز فراق صوف ‖ بسان رختهای کازری ازسر کذشت آبم
بدستار طلا دوزی و بیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ایقاری چوکتّان میبردتابم

سیّد نعمةالله فرماید

مائیم کزجهان غم دلبر کرفته ایم ❁ دل داده ایم و دامن دلبر کرفته ایم

در جواب آن

ارمك عزیز ماست که در بر کرفته ایم ❁ سر تاپای اوهمه در زر کرفته ایم

از پیشك طلاو در دکمهای جیب ‖ محبوب صوف در زرو زیور کرفته ایم
خوشبوی جیب اطلس چرخ ازبخور ماست ‖ در زیر ذیل خویش چو مجمر کرفته ایم
بکشاده ایم بسته دوصدره عمامه را ‖ عقده نکو نیامده ازسر کرفته ایم
صدبار پیش قحبهٔ والا بشاهدی ‖ درشامکاه شدّه بچادر کرفته ایم
درجامه خانه دلبر ماهست نرمدست ‖ دل داده ایم و دامن دلبر کرفته ایم
قاری شدند سیر خلایق زاطعمه
روی زمین بالبسه یکسر کرفته ایم

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

شب که زحسرت رخت روی بماه کرده‌ام ‖ سوخته ماه و زهره رابسته چو آه کرده ام

درجواب آن

هیئات چترو خیمه راچونکه نکاه کرده ام ‖ کاه نظر بمهرو که روی بماه کرده ام
هرکه برخت خوش مراکرده تواضعی نخست ‖ درسرو پاو وضع او نیك نکاه کرده ام
در برهنی کند خازن بخت خلعتی ‖ بنده برهنه داشته تاچه کناه کرده ام
کفتمش این جمال تو ای کل اطلس ازکجاست ‖ کفته که حاصل اینهمه من زکیاه کرده ام
هست عمامه و کله صورت دلوو ریسمان ‖ نسبت جیب کرد هم برسر چاه کرده ام
قاری ازین لباسها کشت چو جامه روشناس
کسب زوصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف النّون)

خواجه عماد فرماید

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن ❁ مکن مخالفت اوو هرچه خواهی کن

در جواب آن

کدای وصلهٔ خیّاط باش وشاهی کن	بعاریت مستان رخت و هرچه خواهی کن
نوشته برزه مفتون معقلی خطّیست	بجیب دلق که در این لباس شاهی کن
برین نهالی اطلس ببالش زر مهر	که کفت تکیه‌ده وخواب صبحگاهی کن
بدست صوفی صوف از محرّمات همه	که منهیند برو توبه از مناهی کن
طمع بروی سفیدی کنی و چشم آویز	چوروی بند شود جامه‌درسیاهی کن
کرت بودسرو پائی چنانچه دلخواه است	بپوش وسلطنت ازماه تابماهی کن

که کفت مدحت والا بران مکن قاری
حدیث اطلس کلکون و حبر کاهی کن

خواجو فرماید

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان	وین خسته رابکام دل خویشتن رسان

درجواب آن

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان	جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
این آستین تیرز ازیکدیکر جدا	ای درزی وصال تو با وربدن رسان
صوف مرا زحلّهٔ ادریس ده صفا	وز مخفیم سلام ببرد یمن رسان
بوی چوعطر پیرهن یوسف ای نسیم	ازخرقهٔ رسول بویس قرن رسان
بند قبای غنچه بنفش از بنفشه دوز	والای آل لاله بچتر سمن رسان
تشریفها که برقد اشعار دوختم	آوازه اش بمحفل هرانجمن رسان

قاری باین لباس کلستان نو زکل
بند قباستان و بدوش چمن رسان

لاادری قائله

دربدخشان لعل اکرازسنك میاید برون	آب رکنی چون شکر ازتنك میاید برون

در جواب آن

پیش درزی جامهٔ کرتنك میاید برون	چند تنقیصم دهد ازسنك میاید برون
یادم آرد از برآن نرمدست چون حریر	نالهٔ ابریشمی کز چنك میاید برون
دستکاه صبغة الله از خم نیلی نکر	هرسحرکاین اطلس کلرنك میاید برون
آب رکنی ازدل خارا چو حبرماویست	یاخشیشی جامهٔ کز تنك میاید برون
أنکه بودش صوف و اطلس ازهمه نوعی بجهد	اینزمان ازعهدهٔ خودرنك میاید برون
فوطهٔ شیر وشکر از تنکهٔ بازارکان	درلطافت چون شکر ازتنك میاید برون

میرسد از تنکنا کتّان پرپهنا بخلق
چون بقاری میرسد برتنك میاید برون

خواجو فرماید

نرکس چشمت قبلهٔ مستان	تشنهٔ لعلت باده پرستان

درجواب او

اطلس و کمخا باغ وکلستان	شدّه و والا شمع و شبستان
درچمن رخت آی که بینی	آب خشیشی کلشن کمسان
نرکس شهلا شرب کل اندام	نسترن و یاس روسی و کتّان
دامن ازارمك کرچه کشیدم	آستیش دل برد بدستان

نور سرای عکس شهابی ❊ زهرهٔ زهرا اختر تابان
کونهٔ بیرم یاکه خورست ابن || طلعت شمسی یاقمرست آن

کفتهٔ قاری کان بلباس است
خلق بدانند وقت زمستان

امیر حسن دهلوی فرماید

چه خوشست از دو چشمت نظری بناز کردن || مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن

چه خوشست بهر پوشش سر بقچه باز کردن || بقباچو آستین دست هوس دراز کردن
توکه برك که داری علم طلا تمنّا || بحد کلیم باید سرپا دراز کردن
کله دوکوشی آور بر بحر حبر مواج || که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن
بنه ازروی بمسجد ببر سجاده کیوه || که حضور باید اول پس ازان نماز کردن
چه کشی زلای دامن بلباس در زمستان || نتوان بروز باران زنم احتراز کردن
کله ازکزی بوالا مکن ای کلی که عیبست ❊ بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید

چو دیده در طلبت واجبست کردیدن ❊ سرشك رابهمه جائی دوانیدن

در جواب آن

بر چو معجر روسی کرفت لرزیدن ❊ عمامه خواست زعشقش بسر بکردیدن

بپوستین تن لرزان مابدی دریاب ❊ زما بود همه لخشیدن از تو بخشیدن
زپیر خرقه شنیدم که هست راه نجات || چو پنبه آستر ورو بهم رسانیدن
توان فروختن ازبهر خوردنی دستار || ولی بسر که تواند مبار پیچیدن
زطبع من صفت کوی پیشواز طلب || که کار اوست درین باب درچکانیدن
مدر حصیرو چوزیلو بکوشه ساکن شو || بسان تکیه نمد چند هرزه کردیدن

زقرض هفته چو باید خریدن ارمك وصوف
بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

خواجه عماد فقیه فرماید

بجان آمد دل تنکم زدست عقل سرکردان || بده ساقی می باقی زخویشم بیخبر کردان

در جواب آن

کتان سان شد تنم بی تاب وچون مو نیند موریزان || زبار جامهٔ سرما و فکر رخت تابستان
زمانی میخورم در بحر حبر موجزن غوطه || دمی درجامهٔ صوف مربع میزنم جولان
چه داند چکمه را قیمت که کونی چار پادارد || دوابی کش سقرلاط وجل خرباشدش یکسان
کرت در بقچهٔ خاص کسی نبود طمع جامه || سجیف آسا نراندت نیفنی خار چون دامان
باطلس فطنی ار خودرا کند نسبت بدان ماند || که از شوخی معارض میشود تن جامه باکتان
بمحراب سجاده کرنسری دارم مکن عیبم ❊ کسی کوید مسلمانرا که روی از قبله بر کردان

نظامی صوف طاقینست وسعدی جامهٔ دیبا
مرقّع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان

مولانا عبید زاکانی فرماید

جهان یار و اشك من کلست آن و کلابست این ❊ وصال او و فکر ما خیالست آن و خوابست این

در جواب آن

دو صنج حمل رابنکر مهست آن آفتابست این ‖ روی آن شمط معجر سپهراست آن سحابست این
بتشریف خشیشی کر ببینی قبهٔ دکه ‖ شو دانمعنیت روشن که آبست آن حبابست این
خیال بیرمی باریك می بستم که بخشیدم ‖ خط مخفی چو برخواندم خیالست آن و خوابست این
بجبر سبز چون کرددقرین صوف سفید آندم ‖ بداند کهل ایاری که شیخست آن و شابست این
زجیب خرقهٔ کهنه چویابی کیسهٔ نقدی ‖ چه دانم من خرد داند که کنجست آن خرابست این

از آنسو خشخش مخفی از ینسو شق شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

خواجه حافظ فرماید

بالا بلند عشوه کر نقش بازمن ‖ کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من

درجواب آن

تخفیفهٔ فراخ بر سرفراز من ‖ کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من
آیا زدرزی آن فرجی کی رسد که او ‖ کردد باستین کرم کار سازمن
کردم به بی ازاری خود دامنی فرو ‖ غماز بود چاك عیان کرد رازمن
خاصم ببر کرفته بامید ارمکی ‖ تاکی شود قرین حقیقت مجاز من
آنصوف سبز چون نکرم دکمها براو ‖ کویم نکاه کن ببر سرو ناز من
ترسم شوم برهنه زطاعت که میبرد ‖ ناپاکی لباس حضور نماز من

قاری بغیر حجلهٔ رخت زفاف نیست
بالا بلند عشوه کر نقش باز من

(حرف الواو)

ایضاً خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو ‖ یادم ازکشتهٔ خویش آمدوهنکام درو

درجواب آن

چرخ سنجاب شمارو دم قاقم مه‌نو ‖ ایدل از راه بدین ابلق بیراه مرو
کرزنم دست درآن دکمهٔ زر بفروشم ‖ خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو
کرد فانوس بکردان زتکلف والا ‖ کزچراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
خام شوکن که بیابی توثبات ازکرباس ‖ سخن پختهٔ پرداخته ازمن بشنو
زیرو بالا نکر آن خسروی والا را ‖ کاتحادی شده شیرین زنوش باخسرو
دید درزی شده ازدست بدر خرمیم ‖ کفت با اینهمه از جبچه نومید مشو
آتش قرمزی افروخته میسوزد رخت ‖ صوف کو خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
چشم بددور ازان دکمه که درعرصهٔ جیب ‖ بیدقی راند که برد ازمه و خورشید کرو

چون شود خاك تن قاری و پوسیده کفن
شنوی بوی بصندوق وی از جامهٔ نو

(حرف الهاء)

ایضاً مولانا حافظ فرماید

وصال اوزعمر جاودان به ‖ خداوندا مرا آن ده که آن به

درجواب آن

خزو دیبا زباغ و بوستان به ‖ نخ وکمخا زراغ وکلستان به
برآن سنجاب صوف سبز صدبار ‖ زروی سبزه و آب روان به
بصوف سبز کوئی کز عقیقست ‖ دوصد بار از انار بوستان به
لباسی نرم و نازك در بر آور ‖ که این آسایش ازملك جهان به
چو بینی بستهٔ برتنك میکو ‖ خداوندا مرا آن ده که آن به
بجامه همچو مروارید بخیه
ولیکن کفتهٔ قاری از آن به

من ابکار افکاره

خوشست جامه بریدن برون زاندازه ‖ برآمدن زقدك پاره کردن آوازه
چه دلکشست بدامن مجیف وکنج درست ‖ چه طرفه است بدان چاك جامه شیرازه
بترك طاقیه کفتم که برك کل ماند ‖ خیال کفت نکفتی سخن باندازه
چوتن بشوئی و بیرون خرامی از حمّام ‖ زرخت نو شودت درزمان روان تازه
کهی زچشمهٔ سوزن برون رود رشته ‖ کهی بدر نتوان شدن زدروازه
مکن زجامهٔ والا رقم زمشك و عذاد ‖ عروس خوب لقا را چه حاجت غازه
بیان حجلهٔ رخت زفاف کن قاری
که تاشوی بجهان زین بلند آوازه

(حرف لا)

امیرحسن دهلوی فرماید

ای سرزلف توسراسر بلا ❁ هر دو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب او

ای قد سنجاب سراسر بلا ‖ صوف ببالاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش ‖ میرسدش از جهت زر بلا
هر که بتشریف کتان دوخت چشم ‖ ماند زتشویش طمع در بلا
ترك کلاه نمد خود مکوی ‖ تا نکشی از پی افسر بلا
موزهٔ تنکست دمادم تعب ‖ پیچش دستار سراسر بلا
دامك وسربند بکویم که چیست ‖ نام یکی آفت و دیکر بلا
بهر قدك میکشم از رنکرز
جور زقاری و زکازر بلا

(حرف الیاء)

شیخ سعدی فرماید

اکر بتحفهٔ جانان هزار جان آری ‖ محقّرست نشاید که برزبان آری

درجواب او

هزار وصف کلستان که در بیان آری ‖ نه آنچنانکه زکمخا مرا نشان آری
حدیث شرب براطلس آنمثل دارد ‖ که زر بکان بری و کل بکلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اکر صدبار ‖ محقّرست نشاید که برزبان آری
کجا چوشمسی و سالوی و ساغری کردند ‖ سراید ارچه مه و مهر آسمان آری
کرت فتد کذر ای کلکنه سوی حمّام ‖ بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
به از نفایس رختم نیابی ارصدره ‖ سفر کنّی و بضاعت زبحروکان آری
بیان نقش میان بند مصریت قاری
بکوید ارتو بشکرانه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشّاق روا میداری ❀ عاشقانرا زبر خویش جدا میداری

درجواب آن

ای فلك چند مرا بیسرو پا میداری || یقه وار از همه رختم بقفا میداری
بوستین را مکن ازروی بهر حال جدا || بجز عشّاق زاحباب روا میداری ؟
مکن ایخواجه زتشریف تکبّر بر ما || بامیـدی که بدستارو قبا میداری
دیرتند بادت از آنروکه چورخت کرما || بوشنی را زبر خویش جدا میداری
همچو ارباب فتوّت منشین بی تنبان || گرتو از دامن باچاك حیا میداری
ایقدك نیست فراویز خشیشی حد تو || عرض خود میبری و زحمت ما میداری

قاری ازچرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که مینالی و فریاد چرا میـداری

سلمان ساوجی فرماید

ای درهوای مهرت ذرات کون کردی || وی ازصفات چهرت جنات عدن وردی

درجواب آن

ای درهوای الباغ ذرّات پنبه کردی || باکلستان کمخا بستان شرب وردی
مجرز کرد یزدی مفکن زپیشوازت || میـترسم ازنشستن بردامن تو کردی
هررو بهی چه‌داند قدرسمورو سنجاب || درعشق ما چه‌باید مردی وشیرمردی
تکیـه نمد براهت برخاك ره نشینی || زیلوچه‌برامیدت چون بقچه‌هرزه کردی

از یقه‌و گریبان هرجاست گیرو داری || وزخود و درع وجوشن درهر طرف نبردی
سریافت شور دستار دل‌درد زخم جامه || درهرسر یست شوری درهر دلیست دردی

والای آل‌و کاهی دروصف هردو قاری
آن است نیمروزی وین آفتاب زردی

مولانا جلال طبیب فرماید

بده ساقی شراب لایزالی || بدست عاشقان لا ابالی

در جواب آن

زبالا افکن شرب و نهالی || شـدم سرپا برهنـه لا ابالی
بدستان آن علم اززر نظرکن || کانّ الشمس فی جوف الهـلال
کسی کزرخت کهنه حسن نوجست || اضاع العمر فی طلب المحال
هوای حجله‌داری شب مکن خواب || ومن طلب العـلی سهر اللّیالی
درر ازبحر حبر موج زن جوی || یغوص البحر من طلب اللّآلی
اکر خواهی بزرکی بقچه میکش || بقدر الکدّ یکتسب المعالی
چو کیرم آستینهای سقرلاط || فما ادری یمینی عن شمالی
مشلشل نیزهم درپرده میکفت || ووافقنی اذا شوّشت حالی
زخاك ره بخرکه کفته زیلو || ترحمّ ذلتی یاذاالمعالی

عمل کن بربنات فکر قاری
که تا ازاین نمط خصمان بمالی

مولانا عبید زاکانی فرماید

افتاده بازم در سرهـوائی ❀ دل باز دارد میـلی بجائی

درجواب او

دل باز کردست فکر قبائی | باصوف دارد روی صفائی
ارمك امیری صوفك فقیری | اطلس چوشاهی کاسر کدائی
یارست جبّه اغیار تشریف | کین هست مخفی اوخود نمائی
همتای کتّان کو دلفریبی | مانند روسی کو جا نفزائی
تادور کشتست دستارم ازسر | افتاده بازم در سر هوائی
ایمن زانبوه شد وزعمارت | هرکو زخیمه دارد سرائی

آنرخت قاری کو کز کم وذیل
دروی توانیم زد دست وپائی

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

درین پستی کر آنمه را نیابی || ببالا در شوی وانجا نیابی

درجواب آن

زمیخك رونق کمخا نیابی | بخسقی قیمت والا نیابی
مجوی از آستر روئی بجامه | توخود ازکا سر دیبا نیابی
بدستارست اسراری نهانی | که آن در کنبد خضرا نیابی
نکردد حاصلت پیراهن بر | سر رشته زپنبه تا نیابی
قباو کیوهو دستار اصلست | بجز مسواك فرع انجا نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیست | درین کرباسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفیّ قاری
زرومی باف مولانا نیابی

سلمان ساوجی فرماید

کفتم خیال وصلت کفتا بخواب بینی ❀ کفتم مثال رویت کفتا درآب بینی

درجواب آن

کفتم خیال تشریف کفتا بخواب بینی | کفتم مثال سنجاب کفتا درآب بینی
کفتم زهی میان بند کفتاکه درمیانست | کفتم نقاب پرده کفتا حجاب بینی
کفتم چکونه باشد درخواب شدّه دیدن | کفتا که خویشتنرا در پیچ و تاب بینی
کفتم که زیر روسی والای آل دیدم | کفتا باوج کردون برق وسحاب بینی
کفتم مشلشل ازچیست درجامهای زربفت | کفتا نه درکلستان هرسو غراب بینی
کفتم زصوف مشکین شد روز روشنم شب | کفتا نکر بکرباس ناماهتاب بینی

کفتم برخت قاری پرداخت این سخنها
کفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

شیخ سعدی فرماید

چون تنك نباشد دل مسکین حمامی || کش یار هم آواز بکیرند بدامی

درجواب آن

بی ابس نفیست که کند پیش قیامی | هر جاکه روی پیش بزرکان بسلامی
فانوس بوالا چه کند خیمهٔ پردود | قندیل بکش تانبشینم بظلامی
باآستر ای روی اتو دیده مکو حال | هرکز نبرد سوختهٔ قصهٔ بخامی
بر شرب فراو زکه راندند خوش افتاد | چون دستمن و دامن طاوس خرامی
خرکاه به پیرا من وی خیج ببرکت | کوئی برشاهیست کمربسته غلامی

مجمرچو بر آن دامك سر دید سر آغوش ‖ میکفت زاندوه جدائی بمقامی
چین کر بجبین آورد ازغم نه عجب آن ‖ کش یارهم آغوش بکیرند بدامی

قاری جهت رخت بود جاه و بزرکی
هربی سروپائی نشود صدر انامی

ولہ ایضاً

ای مقنعهو شده مرا صبحی وشامی ‖ موبندو سرانداز چو نوری و ظلامی
آن زینت وترتیب درآرایش آن کوشك ‖ خوش بود دریغا که نکردند دوامی
هرکاه که با پیر نمد نیست جرز دان ‖ حقا که عصارا نبود رسم قیامی
روشن نکنی دیده بالباس چهله ‖ از رخت سیه تا ننشینی بظلامی
پرکار صفت انکه بزیلوچه قدم زد ‖ بیرون ننهد هرکز ازین دایره کامی
ازجقهو دربندی و تشریف سقرلاط ‖ خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی

کر خواجه دهد مژدهٔ تشریف بقاری
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

شیخ کمال الدین خجند فرماید

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی ‖ روی ازنظرم پوشی وخون ازمژه پاشی

درجواب آن

تاجنس خطائی بود ای اطاس کاشی ‖ دربارمنه لاف توباری چه قماشی
کر اطلس یزدی ندهد دست زنان را ‖ میسازد اکر زانکه بسازند بکاشی
چون موزه ودستارو قباو فرجی هست ‖ آنکاه توان کادمی از چوب تراشی

پر عطر شود آستیو دامن آفاق ‖ زان رخت که پوشیو ازآن مشك که پاشی
از کلفتنت عقد نیاید بشماری ‖ تابستهٔ پیچ و شکن شیلهو شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میبر بقد فکر معطل زچه باشی

سلمان ساوجی فرماید

زسودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی ‖ مرا صبح وصال او نمیکردد شبی روزی

درجواب آن

قبای چارقب کورا برآتش بهر زرسوزی ‖ بلای اینچنین باشد زسودای زراندوزی
تونقشی کز اتو خواهی بخلعتهای آزیده ‖ بناخن میتوان کردن چرا چندین همی سوزی
قبای قاقم ای فرا بقد صوف کوتا هست ‖ مکر ازقندس آری وصله بردامنش دوزی
برك را ازكلاه موردی همواره سرسبزیست ‖ میان بند کتان دارد زصوف سبز پیروزی
همان باجامهٔ والا بخور عودو عنبر کرد ‖ که بر کل بر سحر کاهان نسیم باد نوروزی
معرف آستین را کو میفشان برمن عریان ‖ کهی کزنور تشریف کریمان محفل افروزی
بکرباس قدك شد خرج نقد کیسهٔ عمرت ‖ مکر ارمك بدست آری و زان عمری نواندوزی

بخرکه روکه از شاهان کمر بندی فراکیری
بیا درخانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

سلمان فرماید

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی ‖ کی درهوا مکس را باشد مجال بازی

درجواب آن

ارمك بپوش وازحق مبخواه جان درازی ‖ دستار بندق بند از بهر سرفرازی

آن تارها بچه کست ازتار و پود والا ‖ زان روی اینهمه نقش دارد بپرده سازی
والای پرمگس کی باشد چو سینهٔ باز ‖ کی درهوا مگس را باشد مجال بازی
کی باشدت صفائی ایخواجه درمصلا ‖ درسعدی از نکردد رخت دلت نمازی
کر صاحب تمیزی بردار دامن از خاك ‖ ضایع مکن لباست چون کودکان ببازی
عمر منست دستار میخواهمش همیشه ‖ آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن بپر سقرلاط
تفتیك را و ماشا هردو شمر مجازی

خواجه حافظ فرماید

وقترا غنیمت دان آنقدر که بتوانی ‖ حاصل ازحیات جان ایندمست تادانی

درجواب آن

ای که ده جهت داری جامهٔ زمستانی ‖ برتن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
برنهالی اطلس چون دهی شب آسایش ‖ حاصل از حیات جان آندمست تادانی
پیش رخت ایباری کفت راز مخفی دان ‖ با طبیب نامحرم حال راز پنهانی
دل زمعجر و بند کوش داشت دانستم ‖ چشم بند زردوزی میبرد بپیشانی
هرکه رخت سرمارا غم نخورد نادم شد ‖ عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
پیر خرقه ات کویم بیشك ازره کسوت ‖ هرزمان که درپوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك ایقاری داد تو نخواهد داد
جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سیّد جلال الدّین عضد فرماید

ای برك کل سوری ازخار مکن دوری ‖ ازخار مکن دوری ای برك کل سوری

درجواب آن

ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری ‖ از پنبه مکن دوری ای مخفی کافوری
در بردهٔ مستوری والا نتواند بود ‖ والا نتواند بود در برده مستوری
ای جبّه بدستوری من مینهمت پنبه ‖ من مینهمت پنبه ایجبّه بدستوری
درویش تومعذوری درپا چو ازارت نیست ‖ درپا چو ازارت نیست درویش تومعذوری
اشرب تومنظوری مدفون بودت ناظر ‖ مدفون بودت ناظر اشرب تومنظوری
حبری خوش وصابوری خواهم بپرآوردن ‖ خواهم بپرآوردن حبری خوش و صابوری

از رخت نوسوری قاری فرجی بادت
قاری فرجی بادت از رخت نوسوری

ومن بدایع افکاره

ای روز و شبت ازرخت اکسون و دیباجی ‖ براطلس واباغت چرخ آمده نساجی
مانند فراویزم تاچند زخود رانی ‖ ای بافرجیّ تو صد صوف بقیغاجی
سلطان همه رختی دستار طلا دوزست ‖ کش از علم ترکست هم تختی و هم تاجی
درکوچهٔ درز ارتیر بارد زره سوزن ‖ ازقب زرهی سازم وز ور بدن آماجی

پیر ولی مخفی کوشد بقبا پنبه
قاری چه شد ار برخاست از دامن حلاّجی ؟

تمّ الغزلیّات

المقطّعات

؟ قاری بقد خیالت این جامهٔ نو ❁ درالبسه انصاف چه چست است و چه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی
البست جدیدا وتمنّیت حبیبا

میان شدّه ومجر خصومتی افتاد ❁ چنانکه پوشی ودستار را مقالاتست
ندیم شدّه برك برعلم نوشت این بیت | که بردقایق معنیش بس دلالاتست
(کلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه)
(سفید کردن نوعی از محالاتست)

شرب کوشو قرین بشال درشت | (که همان لعبت نکارینست)
کاستر کو بجفت اطلس رو
(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیهٔ سقرلاط | (لاف ازسخنی چودر توان زد)
لیکن بنمد چو وصله دوزی
(آن خشت بودکه پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه | (یکی آرام جان یکی دلبند)
این یکی برزبر عدیم المثل ❁ وان یکی بهر زیر بی مانند
فی المثل درمیان این دوقماش
(نیست فرقی مکر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
ازحشم رخت زنان میبرد در تالان مغل
هرتوانکر کوشکم بکزید برسنجاب دی
جبهٔ ازپنبه و صوف و سقرلاط و برك

ناکه انکیزد غباری چون زمیدان کرد کرد
وزسر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد
جون بمرد آن پنبه دزد پاچه درنامرد مرد
هرکه دارد درزمستان جان زدست بردبرد

دل زرخت زخم خورده داشت خود دردی کهن
درلباسم باز روغن ریخت باآن درد درد

جنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت | سزد که حجلهٔ رخت از برای او باشد
همه زجامهٔ رنکین وعظ میکوشم
(که هرکجاکه عروسیست رنك وبوباشد)

درمزاد رخت دلالان منادی میزنند
پیشوازی نرمدست از بقچهٔ غایب شده
آستینی پهن وبرهاتنك ودامانی فراخ
آستر والا فراویزش خشیشی دکمه در
هرکه میاآرد نشان اورا کله واری رسد
ارغوانی روی او بطّانه اش کلکون بود ❁

بشنوید ای تاجران صوف و دیبا بشنوید
تانپوشانید این حقّ وبباطل مکروید
زربسی پنهان بجیبش غافل ازوی نغنوید
تیرکرزو چاك بس دارد برو واقف شوید
جامه پوشا نرا کنیدآ کاه حالی زین نوید
کربیا بندش بجامه خانهٔ قاری دوید

هان میفتید ازبر این قصّه تاکهنه شود
ورنه هرساعت بدیوان درعقوبات نوید

کذشت موسم سرماو پوستین و نمد ❁ فکندم ازخودو دربر دکر کتان آمد
چو دید وصل کتان عضو کفت مشتاقم
(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام ❁ یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد
ملازمیش بمن کفت ازپی اینوجه
(بهرزه کیوه مدرکان بخوردو بردو نهاد)

گتانی دکر پوش هرسال نو ❀ (زنی نوکن ایدوست هرنوبهار)

بیفکن زخود مخفی کهنه را
(که تقویم پاری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی ❀ بسوغات خاصی رسید ازسفر
بدان دامن همّت افشاندم ❀ که تشریف اونامدم در نظر
پس از چند که جامهٔ هدیه ام ❀ فرستادیك حق کذار دکر
بدیدم دروتاخودآن جنس چیست ❀ قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال هربنده را شکربه)
(که بسیاربد باشد ازبد بتر)

درجهان هرخلعتی زیبنده شخصی رابود ❀ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس

(وصلهٔ اصلاح بردق دقیق من مدوز)
(خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❀ چه غم داری زعریان بلاکش

(یکی راجامه سرما تنورست)
(تودست ازدور میداری برآتش)

گرچه سلطانست درجمع رخوت ❀ جامهٔ قابست چون شد دامنش

این معمّا هرکه چون بند قبا
میکشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و بسحاق ❀ (بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق)

نبرده فضلهٔ معنی زکیس و کاسهٔ کس
(که بار منّت خود به که بار منّت خلق)

باچلمهٔ حنین تواضع نموده کفت ❀ (دوریم کر بتن زحضورت مقصّریم)

دستار نیز کفت که ازطاقیه جدا
(هرکه که میشویم پراکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار کیوهٔ میکفت ❀ (توآفتاب بلندیّ و من چنین پستم)

بجامهٔ متکلّف برهنهٔ هم کفت
(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف ❀ (ازدر درآمدیّ و من ازخود بدرشدم)
در انجمن زشادی دستارو کفش نو ❀ چندی بپای رفتم و چندی بسرشدم

پشمینه رافکنده وپوشیده ام کتان
(کوئی کز اینجهان بجهان دکر شدم)

زناکه وصلهٔ کرباس زردك ❀ فتاد از بقچهٔ رختی بدستم
بدو کفتم که دیبا یاکتانی ❀ (که از بوی دلاویز تو مستم)
بکفتا پارهٔ کرباس بودم ❀ ولی با اطلس وکمخا نشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)
(وکرنه آن قماشم من که هستم)

ترجیع شعر اطعمه برالبسه نهند ❀ مشتی حریص کسنهٔ کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت وعلّت کسی ندید)
(اکثر فسادها همه از لقمه بنکرم)

درهم کشم چوچین قباروی ازملال ❀ کر خاصك آورد که کند پوشش تنم

ورصوف قبرسی دهدم قاقمش بزیر
(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

قدك صوف ازسجيف خوش نكردد ※ توصندل باف خـود ضايع مكردان

بكامو يقهٔ قاقم چنانسـت

كه‌دوزى وصله‌بركاسر زكتّان

كرفـتم جبهٔ دربر بصـدرنج ※ نشسـتم برسر آتش زمسـتان

برآمـد بوى لك باخرقـه كفتم

(ترا دامن همى سوزد مرا جان)

مرامحبّت اى‌رخت تو بعيدى هست ※ (اكر تو ميل محبّت كنى وكرنكنى)

بروز جمعه هم اى جامهٔ سـفيد نظيف

(من از توروى نه پيچم كه مستحبّ منى)

باكمان حـلاج كفت كتو ※ (همه كوشـيم تاچه فرمائى)

جفت صندوق هم بجامه چه‌كفت

(همه چشميم تا برون آئى)

از رخـوتم عاريت كردى طلب ※ (چون برم از پيش يارى آمدى)

از فراش خانه هيچم كم نبـود ※ (كر بمن خرّم نكارى آمـدى)

جامـهٔ بودى مرا از صـوف نيز ※ (چونكه عيدى يا بهـارى آمدى)

مانده زآنها جامه‌خواب يك برآب ؟

(هم نمـاندى كر بكارى آمـدى)

ميلك وميخك وكرباس وقدك دركارند ※ (تاتورختى ببرآرىّ و بغفلت ندرى)

كيوه افتاده بپايت زره عجز تو هم

(بار دستار نشايدكه بكردن نبرى)

غرض زين طرز تشريف قبوليست ※ كه بوشاند بما اهل صفائى

مكر الباغ بخشى چون بخواند

بعريانى دهـد جامه بهائى

مثنوى

بسر تخفيفهٔ روزى بدسـتار ※ سرى مجست وبالائى زپندار

زناكه طيلسـان بروى برآشفت ※ لسان حال رابكشوده ميكفت

(هرآن مهتركه باكهتر ستيزد)

(چنان افتدكه هركز برنخيزد)

در البسـه رانده‌ام سخن را ※ شسـته همه جامـهٔ كهن را

(كازركه بكار خود تمامست)

(بهتر زنسيج باف خامسـت)

تم المقطّعات والمثنويّات



درالبسه‌ام مکو جواب ای سره‌مرد ❀ نتوان چودوسر زیك کریبان برکرد
تاچند کنی پوش زپوشیّ کسان
(ازجامهٔ عاریت نشاید برخورد)

باکیوهٔ تنك رفتن راه چه‌سود ❀ بیرخت نفیس جستن جاه چه‌سود
دستار طلب کردم ازو فوطه رسید
(امّید درازو عمر کوتاه چه‌سود)

کفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❀ قاری مکر آنرا بپرندوش افکند
باریش حلاج پنبهٔ کهنه نشست
کالای بدوریش خداوند کوبند؟

آن جوزکره نکر بصوف اخضر ❀ چون سروکه او کوزکلاغ آرد بر
(دستار بزرك وآن بربوف برآن)
(ماندهٔ کنبدیست لقلق برسر)

باریش بزرك کفت دستاری سر ❀ درزینت وتمکین زتوام من برتر
برکرد زجیب فکر سرریش وچه کفت
(بربسته دکر باشدو بررسته دکر)

دی کفت بدستار بزرکی بزّاز ❀ در چارسوی رخت مزاد شیراز
داری برکی خوب رها کن مندیل
(درعیش خوش آویز نه‌درعمردراز)

پیراهن شسته‌ام دوصدره ایدل ❀ پوسیده‌و لتّه شده‌و بیحاصل
دیدم بدکان کیوه‌کش وین کفتم
(سبحانك ماخلقت هذا باطل)

رباعیّات

ایجامهٔ کهنه نارو پودت شده سست ❀ تاچندکنم پاره‌ات ازوصله درست
آن‌رفت که‌جویم زتو من بعد ثبات
دست ازتو بصابون رقی باید شست

برحلقه آن انکه چون کو پیوست ❀ کوئی که زره زشست پیکان بنشست؟
هرجاکه بود ماده نری خواهدبود
(انجاکه زره‌کرست پیکان‌کر هست)

کفتم که عمامه جز مجازی نبود ❀ واورا چوکلاه سرفرازی نبود
آشفته برك‌کفت برو قصّه مخوان
(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

ازبندقی انکه سرفرازی دارد ❀ روز طربش رو بدرازی دارد
ایصوف مشو غرّه بخندیدن شرب
(کو باتو سر دوالبازی دارد)

خادم که درازخان بمجلس بکشاد ❀ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد
آخر زبرای آش رختم شد چرب
(همسایهٔ بد خدای کس‌را مدهاد)

دستار که‌آن بیعلم زر باشد ❀ چون ریشهٔ سر درونش ابتر باشد
کیرم که کلاهش افسر خور باشد
(آنرا چه کند زر چونه برسر باشد)

پرداختـه کرباس کهی کاهی خام ❁ که صوف حلال وکاه کمخای حرام
مائیم بجامه خانهٔ دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام

هرکس که جواب کوید اینطرز سخن ❁ (شاکرد منست و خرقه دارد ازمن)
درالبسـه هرکس که کنـد انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

درجامهٔ زقوت بهبود کوشـیدن ❁ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
(برسفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج)
(برسر نتـوان درازخان پیچیـدن)

قزکفت کهنخ چنین که آراست کهمن ❁ وزجامه چنین بقچه که پیراست کهمن
والابنـورد ازو دلیـلی میجست
ماسوره ازآنمیانه برخاست که من

گت کفت چنین خیمه که آراست کهمن ❁ زینسان بنوار خود که پیراست کهمن
ناکاه زکندلان بدر جست عمـود
(برپای ازآنمیانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه ازمدفون زه ❁ تخفیفـه و دسـتار بامرت که ومه
خاصـك توسـتانی بقد ارمك تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دسـتار تو طرّه و سرو برداری ❁ وزپر چوکلاه زینـت و فرداری
معزور مشو کـه عالم زرداری
(هم درسر آن شوی که درسر داری)

تمام شد رباعیّات

فردیّات

من انچه وصف لباسست باتو میکویم   توخواه ازسخنم خرقه کیر وخواه عصا
یقـهٔ پهن پوسـتین سمـور   هست ریشی دکـر ولی زقفـا
بردر چاك پس چـوسر بنهی
(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

جامهٔ خوش ببر از دست کدایان نکنم   که بدوزند بمن کیسه که این بزّازیست
دست بالا بنما درزی ازان شال درشت   تابدانند که نازك بدنی زین دستست
شـعر بسحاق و کـفتهٔ قاری   تا کرا بخت و تا که را روزیسـت
از قـدك تا باطلس چرخی   زآسمـان تا بریسمـان فرقسـت
ازجامه کز برآمدو ازروی آسـتر   شد جبّه باحنین و مرقّع همانکه هست
ازدامن جامه خاك وکرد افشـاندن   ازریش حلاج پنبـه برداشتنست
جامـه پوشـانند دربازار رخت   یکقـدم درنه که بازاری خـوشست
سـاق پرزو سـیم باشـد نکوست   فلوس ارسـاق پرکند خوی اوست
کـرچو کرباس پاره ام بکنی   روی کاسر بچشم من نه خوشست
بردسـتار نسوزد برشمعت منـدیل   این مثل خواندهٔ کآفت پروانه پرست
خوش آمداین جهت ازریشهٔ میان بندم   که خویش را پس و پیش شاهدان آویخت
نجّار اکـر نکو زنی میخ را بدر   هرجامهٔ که می بدرد درضمان تست
خواسـتم از خدای دسـتی رخت ❁ پیرهن دادو کـفت بنیادیست ؟
آسـتین را ازنمد میـبر بسرمی نه چوتاج
ورکلاه احمدیّ و بایزیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش درپاتنك ❀ نتواند نهاد کام فراخ)
قیغاج جلنك سبزرا جامهٔ سرخ | کل بود بسبزه نیز آراسته شد
کهنه دریدیم تابنو برسیدیم | آیت رحمت پس از عذاب نویسند
اوصاف قبا همیشه قاری | در قافیهای تنك کوید
چون کفل پوش که بر پشت خران اندازند | بقهٔ پهن نکه کن که کنون میدارند
تاصوف مرقّع یافت سنجاب بزیرخود | دیدیم که از شادی درپوست نمیکنجد
بالای موی دستار بنم اکرچه کفتند | بالاتر از سیاهی رنك دکر نباشد
زکازری که زسعدی همی رسد کازر | مسافر بروبحرست عزّتش دارید
درزیان برقد کس جامهٔ کوته مبرید | ازخدا شرم بدارید و ببالا نکرید
بهار از پوستین رورا جدا کن | که دیکر در خزان باهم توان بود
آستین فراخ خرقه نکر | که زدامانش فرق نتوان کرد
جبهٔ پر پنبه تابستان چوپوشم عیب نیست | هرچه سرما باز دارد دفع کرماهم کند
دردل اطلس ختا قصد شکست سوزنست | قصد دل شکستکان هرکه کند خطا کند
صبر بسیار بباید پدر پیرو حلاجش | تادکر مادر کتّو چوتو فرزند بزاید
بند شلوار نشاید که ببندند چنان | که بدندان و بدستش نتوانند کشاد
کودك درزی که داری چشمهٔ سوزن دهان | دامن رختم چودوزی لب بلب باید نهاد
باما همه از بندقی وشمله سخن کوی | نی ریشه که مارا سر افسانه نباشد

چون ریشهٔ سرکسی که سرکشته شود
به زان نبود که با سررشته شود

کرد دستار دمشقی کرد اکر دانستهٔ | معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)
ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی | کوید این نیز نهم برسر آنهای دکر
هیچکس رانیست از رختی کزیر ❀ از کداو شاه و از برناو پیر

بکرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
که باد ظاهر و باطن زایزدت معمور

بزوده کفت ندانی که پرمرو باریك؟ ❀ که باهمیم من و تو سرو بن کرباس

کتاب البسه را کفت دوستی که بچند
هزار بار بکفتیم باکزی کرباس

کز درآمد بقچه را زد دور باش ❀ کفت ای خسقی زوالا دور باش

امید جبّه ازو دارم و بسر دستار
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چوباد درقفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چوآب درغربال

در مفرش زمان سخنم درلباس ماند
هم جامهٔ کجاست که آید برابرم

ببقچه شاهد والا نهادیم ❀ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
پنبه نهم جبّه را بوقت بهاران | تا که بدانی که چند مرده حلاجم
طیلسانست میان من و دستار حجاب | وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنّة لله که کشیدیم ببر باز
رخت نوو ازجامه چرکن برهیدیم

کمخاو شرب اطلس هرسه یکیست اینجا | از ساده کی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی باوجود من کنی بافندکی
درنورد این لافها را درپس چرخی نشین

پوستین برروی اطلس ساده این برموی آن | کوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده
اکرچه هردو سفیدند کاسرو سالو | ازین کنند بدستار ازان بپاتاوه
قاری برای جامهٔ توصوف روز حشر ❀ مانند پشم شدّه شود کوه باشکوه

بکازر ازجهت عید داده شد دستار
بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اکر والا نشان دارد بحسن ای جامهٔ اطلس ‖ علم رکش که این حجت تو خود در آستین داری
بنکر که کلاه توپی اطلس آل ‖ او هم بطپانچه سرخ میدارد روی
برای جبّهٔ ما ابر میزند پنبه ‖ برو زقوس قزح بین کمان حلاّجی
پس از سی چلهٔ دی این مقرر کشت برقاری ‖ که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی
چو کیوه سر مکش کزپادر آئی ‖ چو دستار اربیفتی بر سر آئی
در وصف کوی چکمه این نظم طرفه بستم ‖ نی کردکا نست کانرا بشمردهٔ ببازی
مکش بر صوف کهنه از اتو نقش ‖ نباشد خوش به پیری داغ میری
ز صندلی تو اکر پابه را بجنبانی ‖ دو صد عمامهٔ سالو بسر بکردانی
چون پنبه دانه کشت کفن متّصل بخاك ‖ بر مقتضای قاعدهٔ (کلّ شیٔ حی)

منم که از جهت رنك و بوی البسه ام
چمن برنکرزی شد صبا بمعطّاری

فهلوّیات

پوستك تاندرندت مك برمخ لبیس ‖ شیعر البسه نت قیدس قیری واهن
نبوت البسه قدرش اووکه اطعمه من ‖ که دوستر همشان خلق کشمش از یمدانك

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
جبه برد بربمش میوات

(رحم الله من صحّحها)

(تمام شد فردیّات)



مناظرهٔ طعام ولباس

متاع ثنای بیحد وسپاس بی اندازه کریم ستّاری را که انسانرا بخلعت (ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامی داشت ودرّاعهٔ (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان و مردانرا جامهٔ زنان کردانید که (هنّ لباس لکم وانتم لباس لهنّ) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که (وریشا ولباس التّقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت و پیرهن و جبّه و فرجی را لبس بیداری . (المنزّه ذاته عن النوّم والیقظة والمعرّا عن المأکول والملبوس) . سیه پوش شب بفضلش ازآب دریا کلیم خویش بیرون کشیده وقصّار قدرتش تافتهٔ خورشید هر بامداد درخارای کوه برسنك زده . (بیت)

کازر تقدیراو ازقرص خور درطشت چرخ
هرسحر میشوید از اوساخ رخت روزکار

وصلوات بی انتها بعدد دکمهٔ جیبها وبخیهٔ درزها برآن تاجدار (لعمرك) وقباپوش (یضیق صدرك) . آنسیّدی که ازغایت اخلاق بدست مبارك وصله برخرقه زدی ویك جامه بیش دربر نداشت وآن نیز ببرهنهٔ رسانید . این مطبّق آسمان رخت پای اندازاو وخود درژندهٔ فقر متمکن (بیت)

سپهر از خلعت قدرش چوکوئی ‖ فراو یزی بروخارای کهسار
قبای رتبتش چون بخت میدوخت ‖ برآمد آسمان زویك کله وار

و برآل و اصحاب اوکه طراز آستین عدل وسجیف ذیل احسان بودند تادامن قیامت باد .

(امّابعد) چنین کوید کسترندهٔ این‌فراش وبافندهٔ این قماش (محمود بن امیراحمد المدّعو بنظام‌القاری خفظ‌الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث ودنس النّوائب) که ازآنروز بازکه این‌دکان خیّاطی کسترده‌شد واین جامهای معنی بریدن کرفت ازقصیده ارمك‌و غزل‌قباچه ومقطّعات سلیم‌و رباعیات چارچاك وفردیّات دستارچه ومثنوی دوتوئیها وملمّع جامهای صوف دورنك بزّازانه وغیرها فراخور قدّقبول‌همه خدا راست آورده دررسانید. کارفرمایان روی باین کمینه میاوردندو تعجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرّمی جامهٔ نو وبعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح وچندی جهت سور جامه‌بریدن که آنرا سروری میباشد هرروز تقاضای جامهٔنو میکردندو من‌دست تنهابودم‌و شهری‌و مردی . وکمتر ازجولاهه نمیتوان بودکه تایکی ازبار فروکیرم دیکری ببارنهم . هریکی‌را بتلبیسی روانه میکردم‌و میکفتم . اینکان کریبانش مانده‌است . یامیکفتم بزیرسنك نهاده‌ام تاتنك بخورد ایشان میکفتند.(بیت)

پیش درزی جامهٔ کزتنك میایدبرون   چند تنقیصم دهدازسنك میاید برون

واین رختها چندی غلافی دوخته یعنی لوك‌و بارده‌و التقی؟ نزده وبعضی‌آرایش نکرده ازتعجیل چون جامهٔ تشریفی وهنوز ازتلهای حلّاجی پاك‌نشده از برم میکشیدند ودست از یقه‌ام برنمیداشتندو چون دستار ازهم میربودند . اکنون دربر مردم می‌بینم‌و معایب آن که بزمن پوشیده‌بود ظاهر میکردد . ازکلیلهٔ اعتراض‌و زخم طعن حسودان برآن‌دست نزده‌ام . فامّا صوف آمرزشی برقبر شیخ سعدی (رحمه‌الله) میپوشانم که ازبالای‌من عذرخواسته کفته‌است.

(بیت)

قباکر حریرست‌و کر پرنیان   بناچار حشوش بود درمیان

وبجد جامه درکار کنده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم . چه‌کاری باریکست‌و بازار کساد . میکفتم پس آن‌به که‌سایم سلامت

دربرکنم وپای دردامن عافیت کشم که (ثوب‌السّلامة لایبلی) که بازارکانی چند مایه درباختـه وناقصانی چند چون حنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بروی کارآمده‌اند که مغولی دوخته‌از فارسی دوزی وارمك باریك ازشال درشت فرق نمیکنند .   (بیت)

چه‌داند چکمه‌را قیمت که کوئی چارپا دارد
دوابی‌کش سقرلاط‌و جل خرسك بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصّران روشناس وسمساران چارسوی لباس چون ریشهٔ میان‌بندو برك دردامنم آویختندو کفتند . چون شدّه خودرا پریشان کردن وچون ابریشم‌و ریسمان بتاب رفتن وبسان پیرهن تن بخود کرفتن ومانند بندشلوار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال انکه اینعلم مصنّف که امروز دردست تست تاچرخ اطلس درکردشست افراشته خواهدماند . (ومن اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا الی‌حین) وتاحلّهٔ حیات درتنست ازلباسی ناکزیرست. وپوشش ستر زنده‌و مرده است . ونظام دنیا بااین عقد دانهای درکه‌در جیب تست وابسته . وبراهل تمیز وصف لباس ازذکر طعام الطف واحسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس ازشکم بازنکوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور   دکر طعام که اوّل لبست پس دندان

وبدلیل (اوّلها سلام واوسطها طعام وآخرها کلام) ملبوس برمأکول مقدّمست. چه سلام مستلزم لباسست نه‌طعام . نه‌بینی که‌هرکس بدرختست کسش جواب سلام بازنمیدهد . (بیت)

بیرخت نفیسست که کند پیش قیامی   هرجا که روی پیش بزرکان بسلامی

مع‌القصّه بنده‌را باین خرقه تحسین میکردندو ترغیب مینمودند . وچون

دستار بزرکی خود بجای میاوردند ومن چون طرّه خودرا افتاده میداشتم وعذر متاع کاسد خود خواسته میکفتم (بیت)

وظنّ به خیرا وسامح نسیجه   بالاغضاء والحسنی وانکان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه ببالای صاحب اطعمه دوخته است و بس . خان آراستهٔ او بجامهٔ پیراستهٔ من چه ماند. کفتم انجالوت فراوانست کفتند اینجانیزات کتان بی پایانست. کفتم اورا ازغیب روزی شد کفتند تونیز از جیب بیرون آوردی . کفتم اولحیهٔ داشت ازحلوای پشمك که دست و شانهٔ لحم و چرب وسرخ در آن کم بود کفتند محاسن یقهٔ سمور و شار بین قندس تراچه شده است . کفتم اورامیرسد کفتند ترا می برازد . کفتم آنها شیرین چون حلوای کزرست کفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر وشکرست . کفتم دکان طبّاخی اوچنان غلبه است که طاس برسر خلق میتوان غلطانید کفتند در حمل خیّاطی توچندان جای نیست که سوزنی بیندازند . کفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان کرفته کفتند صدای چرخ ابریشم تو بلا هجاز و استرآباد رسیده . کفتم درازخان او همه جا کشیده کفتند زیلوی تونیز همه روی زمین کرفته . کفتم حلوای او دردهان عام افتاده کفتند تونیز چون ارملك پسندیدهٔ خاصی . کفتم آن آش بکفچهٔ او برآمد کفتند اینجامه برقد تو راست آمد . کفتم انجا برزکر خواهان بارانست کفتند اینجا کازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم بازمیدادند و جامه ام ازکرد میافشاندند و میکفتند . غم مدار که چون جامهاتنك است و بادزمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد وعیدو نوروز درپیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم درعروسیها که خوانم   بوصف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا زتعظیم   بکرد خیمه و خرکاه و تالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم . (بیت)

ببر کرفته ام اینجامهٔ کهن چه کنم   نصیبهٔ ازل ازخود نمیتوان انداخت

ونیز میدیدم که ازآنطرف نان شکنان حق نشناسندو ازین جانب جامه‌دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم وهر کجا کاسه‌لیسی و نوکیسهٔ بتعصّب و حمایت برخیزندو معارضه نمایند که صدمن کندم ایشان ده من نان حاصل ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیکر انکه این عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اکر بغرض آش برجامه ام بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان   که معیّن نداشت پوشش و خورد
کرد بسحاق عهدهٔ نفقه   کسوهٔ آن حواله بامن کرد

اکنون ملتمس از عزیزان انکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که (اللّهمّ اجعل حوائجنا وحوائج جمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللّهمّ اجمع شملنا وشمل جمیع المؤمنین والمؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن وحمّام

شبی درواقعه دیدم که بحمّامی رفتمی که خشت دیوارش ازملهٔ پیچیده بود وکج اندودش از نمد سفید . جارو؟ از صندل باف ومقرنس از تافتهٔ سفید . کرد خرکاه دایره ازقطنی آسمانی وجام از پنبهٔ کتا . قفص بالای آن ازدام سرعروسان وفرش از حصیر وسنك اتا بکی . صفّه اش ازبالش نطع بروجی . آب سرد از خشیشی و آب کرم از سنجاب . دری داشت از تختهٔ

پوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی وشانه از ریشهٔ میان بند مصنّف و بردك از قطعهٔ صوف مربّع مشکین . چون در آنمقام بنشستم کفتم (بیت)

کرت کذر فتد ایکلکنه سوی حمّام بجان فوطه که یاد از برهنکان آری

ناکاه شخصی درآمد . (مصراع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش برعنائی علم . سرش ازان کوی که علاقه بندان بهیئات قندیل میسازند . مویش از مشلشل بود ندانستم یاابریشم خیاطهٔ مشکین . فرقش از علم سفید سرشدّه بود معلوم نکردم یا از خطّ ابیاری کافوری . پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه ازمروحه نخودی وکرهی چون چین قبادرو . رویش از اطلس ارغوانی وعارض از نرمدست کلکون . خالش ازکلی مشکین که دلبر نقشدوز برعذار کتان قرمی زند وخط از سقرلاط سبز . اکر ریشش بودی نعوذ بالله کفتمی ازتسمهٔ قندس . چشمش بعینه ازدوچشمك که درطاقیهٔ اطفال جهة چشم زخم دوزند ومژکان از تیغهای سمور . ابرو از محراب سجّاده و بینی از ترکی توبی جبّه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انکلهٔ جیب . دندان ازدورسته بخیهٔ پیوسته و زبان از سوز ندان سوسی . کوش ازدوکل که دالدوزان در شرب مقفّل اندازند . زنخدان از کردکی ابریشم سیبکی وغبغب ازچین مقنعه . کردن از کتان صاحبی مدوّر پیچیده . پشت ازشانه باف ومیان ازموی بند . سینه ازشکم قاقم . دل ازخارا وجان ازشیرین باف . نفس ازکرد یزدی . بر از حریر چینی. شکم ازمتّکاوناف ازنافهٔ مشك یاکرهی که سررشته درآن کم بود . انکشتان ازدم قاقم وناخن ازچیدهٔ کمخای ناخنك . انکشترینی دردست نکینش ازان چهار کوشه که درعلم دستار مغرّق بودو باهوازین؟ خاتم از شریت جامهٔ زربفت. ساعد دست ازوالاو ساق ازخاص خانشاهی . ران ازکیسه و زانو ازدو میان بند

مصری پیچیده . نشستنکاه ازبستهٔ برتنك نائینی . هردو پای ازان هردو ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست ازفتراك مصنّف وبکرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمهٔ وجود بکو هم زما طلب

فوطه بسته بود ازپوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید درسراپای اومتحیّر ماندم . سلام داد جوابش کفتم و این بیت خواندم (بیت)

اکر توآدمئی اعتقاد من اینست که دیکران همه نقشند بردر حمّام

ازین بیت بمحل لطف طبع را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام البسه ام) . کفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه که حمّام کرم واین رختها حرارت برحرارت غالب خواهد بود . دیکر انکه درکنار حوض ایستاده بود وحمّام بوجود اوقائم ازترس انکه مبادا آب کرم باسرد نیامیخته برسرم فروریزد از بستر خواب بجستم . اکنون اکر کسی را دغدغهٔ تعبیر ازا افزار او باشد که از چه قماش بود بخلوت درخاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرابا اینشخص لمسی ومسّی اتفاق نیفتاد وکرنه احتمال داشت کهاحتلامم واقع شدی واز حمّام ناپاك بیرون آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبّر بسعادت دنیوی واخروی کردان وحمّامی چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللّهمّ استر عوراتی وآمن روعاتی) .

رسالهٔ اوصاف شعرا

براطلس پوشان دکاکین بلاغت وکمخا بافان کارکاه فصاحت پوشیده ومخفی نماناد که چون دعا کوی اینرخخانه‌را درکشاد ومفرش این نفایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن کفت شکرانه راکه این خلعت ازجیب غیب برقد خیـال تو دوختند وچراغ والای کلکون درجامه‌دان ضمیر تو افروختند . تیمّنا فصحای تیم شـعر و بلغای چارسـوی سخن را هریك فراخور قدّوی خلعتی مدح باید پوشانید وخوابکاهش ازروایح این اثاث خوشبوی کردانید.

(بیت)

زبهر زیب سرقبر صوف دستاری   به از متـاع دعاو اثاث فاتحه نیست

تا ازصندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همّت ووصلهٔ مدد بتو برسد. انصاف انکه دربازار حقیقت شـعار طریقت دثار همه کردیدم کلام جمله‌را مملوّاز الوان لباس معنی خاص وخیال از انواع اجناس نوادر وامثال خزینهٔ دیدم درآن هرطرزی ازطراز بلطافت وطراوت ازآن دیکر ممتاز . [بیت]

چه جامه برقد اوصافشان برم کآمد   زدرزو دوز چنین سوزنیّ فکر افکار

(مقالات عطّار) دیبائی ثمین بمثال درز یردامن آن بخور وعطر سوزوحال.
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه ازدرد آستین افشان وازوجد دامنکشان چنانچه خود کفته . (بیت)

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقان فردا   من دراز قبا باهزار کز سـودا

(شاهنامهٔ فردوسی) باسم مسمّای اوکمان طوسی پوش وزره داودی بعشق زبور حلقه درکوش ؟
(مثنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزیّن بکوی مروارید وقیق طلا .
(مدایح انوری) وهم ازدیدهٔ تفکّر برآن دوخـتن قاصر وازرقی شمـط ازفطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر .
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری ودارائی عقل ازشکوه وشوکتش درمقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون کلفتن برسرآمده وشـاه بامی پهلودار برسر صـدر نشینان ملك سخن زده و چون بند قبا زیردست کس نشده . (بیت)

بعرض وطول کتان لاف اکر زند برتنك   بکودرآی که اینك کزست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسماعیل) سقرط عمل بناتی بیعدیل .
(شطحیّات سنائی) صوفی عسـلی بافته صـاحبفراش غم ازان تشریف شفا یافته .
(کلّیات عماد سجّاده نشین) طیلسـانی ازطیّ لسـان ظاهر ومبین . یانی روسی انصاری از غایت سفتکی وهمواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او دربن هرموی عارفان مؤثّر .
(کفتار صوفیانهٔ اوحدی) صوفی قبرسی موحّدانه بکریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفهٔ آل بافته چون اطلس کلکون مهر برجهان تافته .

(بیت)

سرآمدارچه که والای آل شد بمثال   ولیـك تافتهٔ قرمزیسـت سیّد آل

(ریاضات روحانیّهٔ مغربی) ازغایت دقّت وطراوت رشك کتان مغربی .
(معارف سیّد نعمة الله) خرقهٔ بایزیدی بهر بخیـهٔ ازان سررشتهٔ توحید بدست عارفان .
(مقطّعات ابن یمین) دستارچهٔ مکلّف تصنّع صنایعش مصنّف .
(محرّمات نزاری) همکی سحرحلال وتخیّلات خمریّاتش رنکینتر ازاطلس ارغوانی ووالای آل .
(تفصیله وشیرین باف خسروحسن) قلم نسخ برنسج خسروی وابیـاری حریری کشیده .
(منظومات سیّد جلال عضد) الجهٔ یزدی بافته وسـاده پسـندان معنی سرازخطّش برنتافته .

(ملمّعات مولانا جلال الدّین طبیب) ابیاری طبیبی مرغوب اهل عمایم بدلفریبی . (بیت)

والای زردنما تاز آستین جامه   قارورهات ببیند ابیارهٔ طبیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کمسان غریب آید این نخ وابسج بجای بمی از کرمان .

(حسنیّات سلمان) شربی زرکشیده دال برکلهای صنایع پیش هرصاحب دیده.
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملك معنی علم .
(غزلیّات شیخ خجند) پوستینی خاص بهر درزی درزیّ حقیقت خیالی خاص.
(لطایف عبید زاکانی) مرقّعی رنکین روی وآستر ازجدّو هزل لایق احسان وقابل تحسین .

(اشعار همام تبریزی) طرزی تازه درعین بازار تیزی .
(کفتار جهان ملك) والائی زرافشان دل هواداران برآن لرزان .
اکنون اکر چنانچه بعضی ازاسامی این جمله چون طرّهٔ دستار فروکذاشتم معذور فرمانید . (مصراع)

برلباسی عدد بخیه که داند چندست

وباز دهر ایّامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اهل زمان . چون فراویز صندل باف وجامهٔ اتوزده ویقهٔ مقلب وعقد سیبج وبعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز مانند علم جامه وهزار بخیه ومدفون وشب اندرروز . وچندی درین روزکار مجدّدا متداول شده مثل (جندهٔ مولّهانه قاسم) که سرپا برهنکان عشق بدان آویزند. و (خارای ناصری) و (پردهٔ عصمت) (والای شاهی) و (فراش بساطی) و مخنیّل خیالی) و (حبرکاتبی) و(جرم کالکون آذری) وشعری چند قالبی چون رخت قالبك زده . وبا

وجود اینهمه قاری خودرا موزهٔ برجسته میداند که کلا هداران ملك زیبائی وقبا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که درقدم همه باشم و خاك پای جمله کردم . قدمداری وپای اندازی به ازین نتوان کرد.

قصّهٔ دزد رخت رابشنو

بامدادی سرازجامه خواب برکرفتم وچون صبح کوی کریبان برسینه بکشودم ودرمزاد رخت معانی سخن پردازان بکذشتم . ازجامهای قصاره زده وطراز خراسانی خروش برخاسته بود وبازار لباسها چون دستار آشفتکان بهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاك برسر کنان ومقنعها سنك برسینه زنان . خرقه دامن چاك میکرد . عمامه دست مندیله بسر میزد . پوستین ریش برباد میداد. پیش شاخ یقه بدندان دکمه درمیکرفت. که (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها) مکر دزدی کیسه برآمده ودررختخانهٔ قاری بمقدار قوارهٔ جیب نقبی بریده وازنفایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد   دکرکس آیدو بیسعی و رنج بردارد

بعضی کفتند کار عیّاران جبّه همت بدامك سربستند که کمندی دارد . بعضی کفتند کار عیّاران جبّه وجوشن وزره است . دیکری کفت این همه صندلی وقتلی که بقچه نهاده آنزمان کجابود . بعضی کفتند کناه لحاف کت است رسن نوار درکردن او باید کرد که سردار بقچه کشان اوست . دیکری کفت که این کار خیّاطیست که از وصلهٔ دزدی پاره پاره خودرا باینجا رسانیده . (بیت)

زپیر خرقه شنیدم که شادی اعدا   هزار بار زنقصان مال هست بتر

امید واریم که برکت خرقهٔ مشایخ نکذارد که این مخفی ماند . ازجامهای منبر وصوف سرقبر همّت ومدد باید خواست که (اذا تحیّرتم فی الامور فاستعینوا

من‌اهل‌القبور) . دیکری کفت کناه حاجب پردهٔ درست که در آستان ایستاده . دیکری کفت کناه چادر شبست که خوابش برده . دیکری کفت پاسبان والای مشعل وفانوس رامکر چراغ مرده بود . بعضی کفتند چه دانید اکر این‌عمل پوستین نکرده باشدکه تیغی چون الماس باوست. (بیت)

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجددل هوشمندان بسی

دیکری کفت (ساترالدین کرباس ضاعف کتکه) درین قضیّه چراتن باخود کرفته است . هرچندکه از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود ودر قدکها هرلحظه برنکی دیکر برمیاید تانشناسندش چرا خوداو نکرده باشد . بعضی کفتند . (بابا نمد بارانی دام پشما کنده) را اکر پشمی در کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کپنك ازو واقع نمیشد . (علم‌الدّین پوشی لازال پوشه) از آنمیان کفت اینقصّه چون قصّهٔ دستار در ازکشید از رختهای کریبان کرد کرفته خاك انداز کنید وطاس عرقچین بکردانید باشدکه ظاهر شود . برك سفید میکفت (اصبحت فی جوارالله) . پشمینهٔ سیاه میکفت (امسیت فی‌امان‌الله) طیلسان (والضحی) میخواند . پریخوان شرب زرکش را بخواندند از جیب مشك وعبیر وعنبر کشته بر آتش اطلس قرمزی نهاد وبوی بردکه این رختهای برده در محفل الباس که تشریف نو پوشند یادر مجلس سور یاعروسی یابینهٔ حمّام بلکه بدست شما خواهد افتاد . رمّال مختّم را حاضر کردندکه دزد را بازدیدکن . طبع صوفی کرد اورا بمیلکی خشنود کردند . (مصراع)

ماندهٔ دزد فالکیر ببرد

قرعهٔ مسواك بیند اختند . رمّال خشتکی ازجامهٔ اطلس ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت وبقلم دوکل که دکمه برآن مینهند کشی چون خط ابیاری بکشید وکفت . قبض الخارج درنقش نشسته است . این کار بنا

کوش زردیست . نه عجب اکر خود رنك باشدکه کیسه تهیست وازلباس معنی عاری . چون بازرکانان مایه درباخته اندیشه مداریدکه بخیه اش باروی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هرکه این عمل کرده . همکنان نذر کردند که اکر بیابند برهنکا نرا بکپنك وکرباس بپوشانند . (من ستر مسلما ستراللّه فی‌الدّنیا والآخرة) مع القصّه شحنهٔ کلاه نوروزی وامیر قطیفه وعسس شب کلاه وپاکار موزه وجاسوس حنین وغمّاز لنکوته درکمین بودند وتفحّص وتجسّس مینمودندکه (مصراع) جوبندکی عین یابندکیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخطّ مخفی بسلطان سقرلاط نوشتکه چنین صورتی روی نموده . پیك نیمتنه را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد ودر چارسوی بزّازان بازار بلند این نداکردکه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامهٔ درمصر طبیعت بافته وبجندرهٔ ریاضت چندره پرداخته وبازرکان عالم غیب آورده واهل شیراز ودیکر ممالك آنرا دیده وشناخته‌اند وپسند افتاده . رنکش ازخیال خاصست ونشان از اختراع خواص درکاغذ معانی پیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی وخرد استادست رنکرز دست خیالست وتفکّر قصّار

هرکه نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . وهرکه پوشیده دارد کناهکار دیوان باشد . بیاوریدو بدرخانهٔ صاحب البسه برسایند . ازستر بی‌ستر مبادکه کوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمّت مردان درقبا پنهان که عبارت ازپنبه است وپیران کمان حلّاجی وپاکان رختهای شسته وراستان کز برده ازروی کاردزد برافتاد ودست قضا سترازو برداست.درخوا بکاهی اورا اززیر بالا افکن مجرّح ودال سرخ بیرون کشیدند . بحکم آنکه تنبان ازملك ما کسی بیرون نبرد خوار ونکونسار چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند وقسم بلفیفه وشمط سرسی پاره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . ازصندوق آواز برآمد که دزدرا رسوا کنید (اذالم تستحي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد ازموئینه بدان افشانند بسیارش بزدند . بعد ازان بزیر چماق میان پای پهلوان پنبه انداختند وبدست کتك قصّار بازدادند . مدّتی درسیه چال نمدمحبوس بود .(بعداللتّیا واللّتی) بتابیس اقرار این لباسات ازو بستدند . قماشهای قلب را چون لرزوك دل میلرزیدکه مبادا ایشانرا بوجه بازدهد . وکفته اند (الخاین خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید   زخود آنچیز را دیکر بدزدد

رختهارا ازو طلب داشتند . یکیك ظاهر میشد . چندی‌را ازقدانداخته . چندی‌را بلکه خراب کرده . چندی‌را چشم زخم رسانیده . بعضی راچون تشریفی ناقص کرده . از آنجمله ارمکی بخیّاطی بیسروپای چون خود داده که جامه دوزد از نادانی بغیبت او بیهوده وبعد ازفکر یك کزیك کز کرده وباز برسرهم دوخته . (مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نکون بخت بعد ازچند روز آمد که جامه بپوشد خیّاط ارمکرا باآن علامت حاضر کرد . دزد کفت این چیست . خیّاط کفت اینجامه بقدّ تونمیرسید واز پشمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم. (بیت)

اینچنین کارهاش پیش آید   هرکسی‌را که بخت برکردد

قصّه برپادشاه سقرلاط عرضه کردند . حال جامها بکفتند . نشان والا صادرشد که بند حمل درکردن او کنند. ازمیلاق چپ و راست نمدبیاویزند. زردك و میلك وریشهٔ بسحاقی که همجامهٔ او بودند وغالب آنست که بااو همدست شده سجّاده وعلم مرشدی برکرفتند وتسبیح کوی کریبانرا دست

پیچ کردندوبسالوس دستار سالو برکرفتند وچون کفش برزمین افتادند وکفتند. ماخاك برکرفتهٔ شمائیم . این البسهٔ که روغنی بآن نریخته اورا ببخشید . پادشاه سقرلاط آستین غضب برایشان افشاندو کفت . معاذالله که اورا چون فش فروکذارم . برآن اقتصار کردند که دستش چون آستین دکله کوتاه کنند تادیکر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

همان مهل قاری که دزدند ازتو شعرالبسه   پاسبان خویش باش وکرد رخت خویش کرد

﴿ مکتوبی که صوف باصفوت اطلس بانصرت بخطّ ﴾
﴿ ابیاری قلمی فرموده درلباس صاحب البسه ﴾

سلامی خرّمتر ازکلستان کمخا و خوشبوتر ازجیب پرمشك وعبیر دیبا باستر والا وقدر اعلای (زینة النّسا) آن آئین هرملبّس بانوی اطلس (دام ستره وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی ونورایکی صد نمائی . پایه صندلی وقتلی تو برافتادکان وخاك نشینان نهالی وقالی روزافزون باد و درکنف کنفی و فرج فرجی دامنت ازکرد حوادث محروس ومصون . بعد ازآستین بوسی برآن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسه نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت مانند ابریشم پیچیده وسنجیده تاچند بسان کرم پیله برخود تند و چون درزی ازخود برد وبرخود دوزد . (بیت)

دربرش بهرقدی ازرخت تقصیری نکرد   یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد

ازین فن کمروار طرفی نبست . چون ازتکبّر طرف کلاه برنشکست . درکلیم او خسبیدن نه فتوتست ونه مروّت . بهرجا عرض مامیبرد . تاچند زبان مقراض برما تیز باشد و طعن نیزهٔ قندس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار کوید و از استره تیزتر شود وعمامه سرا کونتی کند . اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد . خود پسندی بافندهٔ خام طمع چون کیسهٔ جیب پهلو برما دوخته . دربر هرکس کنایهٔ میکوید که من مدّاحی وتمشیت لك وپك چند میکنم و صاحب لکی نشدم . درمیان روپوشی چند افتاده وخالهٔ زنان شده . پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص درکریبان تنك ازین خجالت سر برنمیتوانم آورد . وباوجود انکه من پشمینه پوشی صوفی ام ومرا صوف ازان میکویند بهر طریق کلیم خویش ازآب بیرون توانم آورد و ملبوسات دیکر هریك بتلبیسی اینحکایت چون رخت کرما از خود میاندازند وچون لبس سرما دامن بخود میکشند . این زبان حال سربلندان خیمهٔ سایبانست . یکی سر بزانوی کماج نهاده . دیکری دست عمود بزیر زنخدان ستون کرده . کرباس است وازده نیمه اش میکشند وبروی صدکار میفرمایند . کز ازمیانه کناری میکیرد وهرزمان کرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیست که سررشتهٔ بدست او بازدهد چه ازجوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه بدر نمیرود . ابریشم بتاب میرود وسرخ و زرد برمیاید وازو نیز کرهی نمیکشاید . باشدّه درمیان نهاده شد . مزاجی نازك وباریك دارد . اکر حواله بشیب جامهٔ والا میرود وجهی بادر هواست . درنظر مدفون کردیم وبغایت تنکچشم است . (بیت)

مخفی خورد چشم برقدمن نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزکار او نیز تنك چشمیٔ خویش کرد اظهار

قبا نفس کرفته است وضیق النّفس دارد. پوشیده نماند که چکمه وجقّه هرزمان بروئی اند . سقرلاط پهاش باز میدهد و این وابستهٔ دستارست و تخفیف میکنند وموزه درپای میاندازد و میکوید . تجیل چیست. پایتاوه نه پچیده ام .

قطیفه ازروی بالش زین برنمیخیزد ومیکوید . دیدهٔ صدفم ازین غم سفید شد که وصلهٔ اندام من درچترست وپادشاهان درسایهٔ او ومن چنین غاشیه کش زین . (مصراع)

سخنهای سرآشیبی نباشد غالبا به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشمینه یمنی عاشقی چندند که داغ اتو مینهند . اکرچه بسمع عین البقر رسد کوید خبث حدقه میکنند . برك نیز ازو آوازی برمیاید وطبل زیر کلیم میزند . سرپوش سخن درپرده میکوید. فوطه نقش کرماوه است. دامك شیب جامه هرزمان سراز سوراخی برمیاورد . دستارچه کره تنکه بسته واز بخل که دارد نه بدست ونه بدندان بازنمیتوان کرد . قماشهای زوده رنج باریك دارند . نیمتنه وحنین وقباچه از قصوری که دارند منفعلند و درزیر جبّه وفرجی وخرّمی میکریزند . نمد درکوشه افتاده ودره قامیست که نقش اززیلوچه برود واو ازجا نرود . رختهای صندوق عذر پوسیده میکویند . شال درشت سخنی از بالای همه کفت که این مصادره چرا خود (صفیّ الدّین) صوف نکشد. هرکرا سوزنی درخود فرو نبرد جوالدوزی برکسی نزند . تکیه برقول بالش ومتّکا نتوان کرد . جامه خواب ونهالی دونقش کالکنند . چادرشب صاحب فراشست . جامهای کهنه را اکر آتش بزنی بوی لك برنیاید . رختهای شسته میکویند ازچه ترو خشك بهم کرفته اند . اینها جامهٔ مردم بکازر دادنست . غرض شست وشوی ماست . جامهٔ دیکران دراشنان مامیشویند . ماصدازینان میپنداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنیم این امر ریشه میان بندیست بدامن آنحضرت متعلّق . زینهار نه یقهٔ مقلبست که باز پس پشت اندازند یاطرّه که باهال فرو کذارند . بمحفل الباس مشار الیه رابدست آرند ودستی رخت از جهة او مهیّا دارند . چون عاطفت وخطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامان مرحمت برسر پوشیدکان مبسوط باد . توقّع که بخلعت جوابم مشرّف فرمایند .

ازینجانب برادر اعزّ (اکرم‌الدّین ارمك طال عمره) سلام میرساند . ازانجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم‌الدّین میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جهة چشم زخم ریشهٔ بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه جامهٔ زردوزی) سلام بخواند . (بیکسی کمخا دامت عصمتها) سلام بخواند . کوئیا خطائی دیده بود وچون مقنعه‌چین برابرو انداخته . سخن چینانرا درحرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندرروز والچی محرّمات وخاتون شربو دایه تافته وبردایهٔ قطنی سلام بخوانند نکار شاه نرمدست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت وطهارت خاتون نرمدست   یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند

عجب ازان آرام جان که مارا برقعه ازکاغد جامه بیت یاد نکرد . کلستان سلام بخواند . دادی بهار والای قالنی سلام بخواند . (شیخ رمضان) جامهٔ منبر پابوسی میرساند . (پیرخرقه دام نعاینه) سلام بخواند . ـ انها میرود که ازروح جرزدان وقالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصاومسواك چنین برهنه ودوکاك درقبا اکرچه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه چون طوق کردن اوخواهد شد ونفرینی که بکنند بکریبان خودش میرود . جامهٔ ما ازکناه میشوید . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . ـ چنین رسانیدند که پیش از حد خرده کیرد . رشته وانموده که کیسه بری درپی من افتاده است . حاضرباش که دزد از خانه بدرنیست . (استاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لالهٔ لالائی وخواجه عنبرکتان عنبری وخواجه سردرخت ختنه سوروسه وردار لنکوته وخواجه کافور

ایباری ومهتر قشمشم نمیتته ومهترتك ودو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کندمك توبی جبّهٔ سلام بخواند . درّ ملك مروارید سلام بخواند . دکمهای جیب خوزدو بزرك سلام بخوانند . ایچکی کدروئی سلام بخواند . دستمالی شب مریم رشته بود که باینجانب ارسال کردی که شایستی جهة مقنعهٔ آنمستوره کزی فرستاده شدی . پاشای شیب جامهٔ والا سلام بخواند . مهمّات لایقهٔ جامهٔ خواب رجوع فرماید تاکمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سرآغوش بادختران پیچك وسربند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه کرزالدّین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارندهٔ نامه میلکی ومیخکی وکله واری برسرفرستاده شد، همانا رسیده باشد . کمردر صحبت سلام میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقّه دربندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت کرد ملال بجامهٔ مخادیم نمیرساند .

(مصراع)

رختت از هرچه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه‌داشت سقرلاط) باپیاری ومدفون علادینی که حواشی‌خلعت صوفند . بعد ازآستین بوسی معروض میرود که ناظم البسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار مید هد وشیرینباف راںجان میرساند وقبا رابتنك میاورد ومیکوید . من دعای جاندرازی آنمقصد والا میکویم وچون دستار بندقی سرافرازی اواز واهب ستّار میخواهم . ودرین ولا وصلتی کرده وعروسی خواسته که غیرازین لباس معانی هیچ جهیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشانند وجامه خواب ونهالی مشار اليه را ترتیب میباید گرد . بیمست که ازین درد صاحبفراش گردد .

(بیت)

مرابستر اگرچه لت کتان انداخت — زروی صوف نظر بزنمیتوان انداخت

اکنون از برای ابریشم وریسمان وحلاجی ودیگر مصالح اینجا مهما پنجاه تنکه مقرّر فرموده اند وباوجود جامه پانصدمن غلّه از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

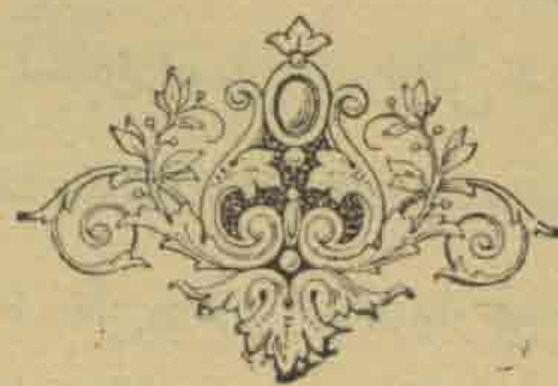
مراهم درین جامه نانی بباید — نگفتم شدم کلّی از قوت خائب

وازبس که بازار سخنش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند . برهنهٔ که از جامه خانهٔ صاحب گرمی بقچه مثال اینهمه بربسته اگر صد بار باجل سیاه دربان دست ویقه شود یك سر سوزن محجابش دامنگیر نشود . امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنك لباس گشته بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار ومبلغ مذکور بوصلهٔ او نشانند .

(بیت)

بودکه صدر نشینان کوی در درجیب — نظر کنند بافتاده کفش صفّ نعال

بذیل جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد — بدرز آن عدد بخیهای او مه وسال





نشانی که درشان کلاه نوروزی

دردیوان البسه نوشته اند

هوالستّار

کمخای خانبالغ سفیریدین چارقب طلا دوزی سفیر یغما

کلانتران دستار بندقی وشمله وعمّال ومباشران مقراض وگزو عوام وخواص قدك ورعایای ملهٔ ومستوفیان وبتکچیان ومحرّران ابیاری وبمی وقلمی بدانندکه چون امیر کرزالدّین هیبت نوروزی (لازال ظلاله علی مفارق الملبّسین) نوع وصاتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرّر فرمودیم که در شهر لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد. وداروغگی لباسات بهاری بدو تفویض رفت که یکسر سوزن انچه تعلّق بموئینه دارد مدخل ندهد. سقرلاط وپشمینه‌را تخته بند کند . نمدرا مالش واجب داند . اگر کارخانهٔ پنبهٔ نیز بهم برمیزند گردی بدامن جاه ماتمی نشیند . روی ازصوابدید نگردانند. اونیز نوعی سازدکه موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد . چون تشریف میمون بدکمهٔ در وطلادوزی موشّح ومحلّی گردد بقاری بخشند .

الصّوف الاعلی فی ستة عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملك اشعار ودستار بندان سر حد اسرار و بزّازان تیم عبارت وقیچیان ارختهٔ اشارت وخلعت پوشان بازار استعارت وحجله بندان حجرهٔ خیال ونقش آرایان قیل وقال چنین آورده اندکه ؛ روزی سلطان چهارقب کمخاء سمر قندی برتخت صندلی بنوروزی بنشست . تاج مغرّق بسرنهاد . کمر مرصّع برمیان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت وهمای اتاقهٔ پرهمایون برو کسترانید . (بیت)

چارقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
بقچه رارخت صندلی دادند پرده را سربر آستانه زدند

و امراء ارمك وصوف وسقرلاط و دیباو اطلس چون فراویز صندل باف کرد خود برآورد ورای میزدند . کوثی پیك نیمته خبری رسانیدکه درفلان نواحی سپاهی عظیم پیداشده وخیمهٔ چند ظاهر کشته تابرآن حضرت پوشیده نماند (کم من فئة قلیلة غلبت کثیرة باذن الله) ایشان که خاصان بودند وهم کردندکه مباداخلعت خسروی راچشم زخمی رسد ووالای شاهی رانقصانی پدید آید . ونیز جمعی میان بستکان وپیشوایان فرجی وسرزرکان شمله بید و اتیشان دامنکیر شده بدلیل (طال مکثك فینا) لباس عافیت خواستندکه ازخود دور اندازند (انّ الله لایغیّر مابقوم حتی یغیّر واماباَنفسهم)

(بیت)

سفله چوجاه آمدو سیم وزرش سیلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقهٔ بیکانه بودندکه چون ریشکان میان بند با ایشان متّفق شوند . چکمه ازآنروی کهدوروئی عادت اوست کفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بپشت پای اقتاده ودست وپاچه شده اند . القصّه دو شلواری کشته چون دستار بهم برآمدند وخواستندکهچون آستین دستی برآورند برك وقاحت برسر پیچیده (ویلبسون الحقّ بالباطل) بعد ازان یقهٔ مقلب که هم مشورهٔ چارقب بود اینحکایت مخفی بسمع اورسانید . بعضی کویند باد صبای والا وآستر نرم بکوش او کفت واو سر درجیب تغابن فرو بردو کفت . (بیت)

صوف ارچهشودکهنه دوزندکلاهازوی دیباچه شودکهنه پاتاوه نخواهد شد

بفرمود تا ازبرای سیاست برپای استادکان سایبانو کندلانو شامیانه راطناب درکردن برعروسك ستون بندند وچار میخ سازند . سار تالار درحصار نمد محبوس دارند . خواجه سرایان پرده وتتق وکوشهکاه بیاویزند . تیغ سمور برروی پوستینها بکشند . صفدران قمّه ودکله را بند بنهند . ازجبهة مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند وبذوالفقار مقراض سرهای قواره ازتن وربدن جدا سازند . (بیت)

بکز نیزه قدخصم ازآن پیمایند تا ببرّند بشمشیرو بدوزند بتیر

بعد ازان عرض سپاه امتعه واقمشهو اسلحهو افرشهو نفایسو زیور کردند . ازبرق جبّه وجوشن ملا برافروختند . دیدهٔ زره برروی خودو برکستوانو بکترو کجین دوختند . خرکاه راکمر خج برمیان بسته پیشکت برروی اطلس مدوّل بداشتند . (بیت)

خرکاه بپیرامن وی خج ببرکت کوئی برشاهیست کمر بسته غلامی

چرخ ابریشم منادی زدکه هرکجا بسته ایست بکشایند . تنکها بریزند . بقچها حاضر کنند . مفرش را دربار فرود آورند . ازکرز کدینه یاساقیان قدك وصوفك فرو کوفتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خامرا

در شکنجـه ونمك آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه کشت . پشمـین شلوار پا کارشد . میلك منصوری محصّل کشت . کتك کرباس خیمه بدست کرفت وکیسـه دراز بررعیّت رخوت دوختـه همه را بغربال کاسر بیخت . چریك بشهر لبـاس وقصبهٔ قصب انداختند . ازقضـای سقرلاط وارونو صوف دکرکون حنین ازآنمیان بجاسوسی رفته بود تاحقیقت آنسیاهی معلوم کند . بحکم (اذا شتّد البـلا فانتظر الفرج) باز آمدو کفت . ای کروه لباس (لاباس) (بیت)

اندیشه غلط کردهو دور افتادید چون دامن جبّه درتنور افتادید

اینغلبه جماعتی بازارکان قماشند جمله صاحب پارچهٔ عنبرینه وقیق طلا از بلاد بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثـل دق ودبیقی وقصب وبندقی . چندی راه هندوسـتان پیموده مانند شمسیو سالوی ساغری و دوچنبری و بیرم ساطانی و دوتارهٔ کربرکهٔ . (بیت)

آبی دکر دوتارهٔ کربرکهٔ کرفت تاروی بازشست زسالوی قندهار

ومجر انطاکی وچکن افتـکون ازروم . وارمك سزای حقی وسـقرلاط از اریسك وکمخای خطائی وکتان قرمی وصوف قبرسی وحابی وغیرها تبرّکات وپیلاکات ونثـار وپیشکش آورده اند . سـلطان چارقب بشنید تبسّمی زد ورویش از خرّمی چـون کل جامهٔ مغرّق برافروخت وکفت (عرفت الله بفسخ الغرایم وردّ الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه ونبـود یکی چنانکه درآئینهٔ تصوّر ماست

بدفرصتان باآن خود رسیدند وسزای خود دیدند . فرمود تاتهیّهٔ اسبابی که جهة محاربهٔ خصم کرده بودند بوصلهٔ آرایش نشانند واظهار تجمّل وشوکت خواست که درآن بنماید وزینت وحشمت خود بچشم همکنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری وکوش هیچ شـه کلاهی ندیده ونشنیده بشدّت وقدغن هرچـه تمامتر بمیخ وبند حمل بهم بسـتند . فرمود که سـه روز محتسـب صوف مربّع مانع محرّمات نکردد وجامه پوشان درین نزهتکاه کلاه خرّمی کج نهـند . میان قبا بکمر قسن تنـك ببندند . دامنکشـان وآستین افشان فرجی نشاط دربر بتقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکند نقش بود بردیوار

ازطرفی نازکان خان اتابك صفهای نکارستان آراسته وعکس والای کلکون وجرم آل درو . (مصراع)

کالنّور فی الحدیقة والشّمس فی السّماء

کمخاء ابر برسر مزرعهٔ قطیفهٔ سـبز داشـته . آب خشیشی وحبر موّاج درکلسـتان کمخا روان کشته . کوشکی مطبّق ازنخ ونسیج وپرنیانو حریر مکلّل سربرفلاك اطلس رسانیده . مرغی زرّین برقبّهٔ آن این بیت میسرود .

(بیت)

مرغ زربنی کلی از شرب درمنقار داشت برکلسـتانی زکمخا نالهای زار داشـت

خشتهای زروسیم ازان چون مهروماه معلّق . مروارید چون عقد پروین آویخته . بدین کوشـك دوطبقه بود . درطبقهٔ زیر خواتین مطربه ملبّس درزیور مسـتغرق وباجامهای مکلّف مغرّق . همه باصوت ابریشم صدای دف بچنك زهره رسانیده وصیت خلا جل بانجمن انجم پیوسته . وبرطبقهٔ بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی نرمدست وحریر دربر .

(بیت)

اکوکب ما دری یاسعد ام نار تشّها سهلة الخدّین معطـار

واصلا موئینه درآنمیان نبود . (بیت)

چنان میان کتان وحریر کل یاریست　　که هیچ موی نکنجد میانشـان دیکر

کتاب البسه باز کرده میان کشادن وعقد بستن وکلاه کج نهادن وشیوهٔ شکر آویز میان بند فرا کرفتن وموزه برجسته بپای کردن آموزند . (بیت)

هرکه دررخت بود این بخنش　　جامه درجامه کر ندید رواست

برکرد آن کوشـك کرد شیرچنك زیلو کرد شکافته سپر وشمشیر حمایل پشت بدیوار زده حارس و دورباش نفایس واجناس این کوشك بود . (بیت)

کردر آمد بچه را زد دورباش　　کفت ای خسقی زوالا دورباش

ودر هروصلهٔ زمین هنکامهٔ بود مثل نخل بندان بارهـای دولت ومسخرکان کلاه روباه وطـاس بازان عرقچین وکلاه شاغمی وکنکره زنان توبی جبّه وپیشـك وکشـتی کیران نمد و لعبت بازان خیمها که صورت برآن دوخته وقصّه خوانان شیرین باف کلی وکلفتن وسـالو وکزی وعلمداران میان بند مصری ویغلغ یزدی وبرك تبریزی ودهل زنان متّکا وکرد بالش وبرغوچیان رخت قصاره زده وطراز خراسـانی وآتشـبازان اطلس قرمزی ووالای کلنار ورسن بازان شریت وچماق بازان دکمهای پا دراز وپنجه اندازان بهلها وطور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه درآنمیـان بوصّافی کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هرکو بخطا بینـد　　نقشش بحرام ارخودصورتکر چین باشد

وازطرفی مثابهٔ آدمی سرورویِ وی از کدروئی که آنرا کدوروی میخوانند بشکل مغولی سلاح بسـته . جمهور اکثر بافزار او نکران که این چیست . چنانچه درمثلست که (بی بی کیر می‌بیند وکدو نمی بیند) ولی سپاهی را چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستك برزنخ چسبانیده . همه زنخ زنان

درپوستکش افتاده . ازجانبی دیکر هیئتی از پنبه راسـت کرده‌اند وآنرا آغاپنبه مینامند . دسـتاری رنکین برسر سرناپای او همه از پنبه است مکر میان پایش که ازبس اهتمام که برآن دارند ازچوب تراشـیده‌اند تافی‌الجمله فرقی میان سختی ونرمی بود . وحال انکه ازفرق تاقدم همه اعضای او که تحمّل فرمایـند بجز آن عضـو درحرکت نیسـت وآن نیز شخصی باریسمانی درقفای وی محرّك آنست . (بیت)

فرقست ازآن سوز که ازجان خیزد　　باانکه بریسمانش برخـود بنـدی

وزنان که بتماشـا میآیند چون اینصورت مشـاهده مینمایند برروی یکدیکر درکنار مردان میافتند وازخنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است　　ازپس پرده یکی هست چو بینی درکار

ودیکر دکانهای آراسـته چون صورتکران اطلس خطا ونقّاشان رخت دسته نقش وزردوزی ولاوسمه وعطّاران جیب مشك وعبیر وعنبر ووصله فروشان جامهٔ چهل پارهٔ مرقّع وتخته تخته وساق دوزان جتّه وکاغدیان جامهٔ بیت وزرکران طلادوزی وجوهریان دکمهٔ لعل وعقیق وزره‌کران تسملو وداملك وسردوزان بالش نطعی وپیکا نکران دکمهٔ زر وآماجداران کماندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کمسان دوز　　تیر سـوزن برآن نشانه زدند

وازطرفی بازیکاه دستمال وسماعخانهٔ دستار چنان کرم شد که مقنعهٔ سرانداز وبچك رقاص کشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع　　قاری این شعرتو درالبسه حالی دارد

وازطرفی مهندسـان نسّاج طاق مقرنس ازکلاههای ابریشم برافراشـته وقندیلهـای بزرك وکوچك ازکلاه مصنّف وکیف جیب بریسمان زدرشـته

که آنرا کلابتو نیزخوانند ازآن معلّق و حاضر قندیل باشند و درکلی زمین دیکر پیر حصیری باشیخ بوریائی درمناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ اززیلو نکردانم بخار بوریا ازفرش   خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

آمدیم باحکایت بازرکانان که چون از کردراه برسیدند بحمّام پوستین رفتند وسطلهای فتراك مصنّف بستند وسروتن بآب خشیشی وسنجاب بشستندو بیرون آمدند وچشمهای مدفون وعین البقر برروی آر ایش بکشودند . بعد ازان ببارکاه شاه چهار قب حاضر شدند وقدم برروی رخت پای انداز نهادند وهرمتاع که دربار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی را فراخور قدّوی تشریفی بپوشانند . بعضی راکه اهل دستار بودند تاجی وعملی برسر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم وسنجاب وقندز وفنك ووشق و قرساقو دلهو صدرو الطائیو ادكو غیرها در برکردند وبرصندلی عاج وآبنوس برابر خود بنشاند ودعای پادشاه میکردندکه (دعوة الغرباء مقرونة بالاجابة) . ازهرجنس سخن درمیان آمد . آخرالامر چون عادتست که پوستین ازروی پوستین درازتر بود مسافر ارمك بحکم انکه درازست همه چیز بکز خود بیهوده سخنی نا انداخته ازو صادر شد . وآن مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرّا بقد صوف کوتاهست   مکر ازقندس آری وصلهٔ بردامنش دوزی

سلطان چار قب بشنید وتبسّمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دکمه اش کشوده شد . بازرکان سقرلاط که بزرك آن بزّازان بود ازبالای ارمك باانکه نه ازقب ونه ازکریبانش بود منفعل کشت وعرق ریزان روی بپادشاه آورد وکفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری باشد ومعاذالله که قصوری بود . (بیت)

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست   ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

اکنون برضمیر باریك بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی را روئی دیکر ازصوف تصوّف هست (وفی انفسکم افلا تبصرون) مراد از چارقب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده. رختها که کرد او برآمده عناصرو حواسو موالیدو جوارحو اعضا اند . مقصود ازآرایش بازار دنیاست وتماشا کنان ابنای روزکار . وآن پیکر کدوروی ابلیس است که دلاّل بازارست . بازرکانان آنکسانندکه رخت از سرای عدم بمسلخ وجود میکشند (وقس علی هذه کلّها) بصد لباس دکراین سخن میتوانم آراستن وهریکی را ببردی معنی پیراستن . ولکن ازملالت مستمعان میاندیشم وخود نیز چون شدّه وبوشی پریشان وآشفته ام که بااین همه بستها که کشوده شد وقماشها که بیهوده آمد چون جامهٔ نارسای برتنکی بمن رسید . (بیت)

بیرتنکی امیدی بسته بودم   ندانستم که خود رنکی ندارم

الهی همه را باآنرخت خانه رسان که ادریس حلّه دوز آن بود . وچشم همه بتماشای آن آرایش روشن کردان که (مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر)

کتاب ده وصل

الحمدلله الذّی البسنا اثاث الدّین والیقین وصلّی الله علی محمّد وآله وصحبه اجمعین . هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقمشة من تألیفات العبد الضّعیف (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام القاری) کساه الله لباس التقوّی والبسه الله لباس العلم والفتوی .

الوصل الاوّل فی الصّرف والنّحو والطّبّ والمنطق

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (انظّروف) صندوق ومفرش وغیر آنها
(ضمیر منفصل) ساق وچمته (ضمیر متّصل) جیب وپهلو و بغل
(الماضی) کذشته (المستقبل) آینده
(السّالم) جامهٔ که خود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخرند
(الاجوف) نمد که چب وراست (النّاقص) تشریفی
بدان دوزند
(التّضعیف) چکمهٔ دوروی (الموصولات) جامهای وصله زده
(المنصوبات) چترو علم و دستار (المرفوع) جامهٔ ارباب تمیز
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراویز
(لاینصرف) جامهٔ که قابل کردانیدن (المنصرف) عکس آن
نیست از روئی بروئی
(المعروف) جامهٔ که درمحفلی (المجهول) رختی چند که برشوه
بکسی پوشانند بجائی برند
(مفعول مالم یسمّ فاعله) رختی که (عامل ومعمول) مقراض وقماش
ندانند که از کجا معیوب شده
(شرط وجزا) جنس سوغانی وعوض (خبرمبتدای محذوف) پوستینی که روی
آن چشم داشتن ازان انداخته باشند
(اسماءمرکّب) صوف کتان ووالابرك (مسند ومسند الیه) متکیّ ومتّکا
(مضاف ومضاف الیه) جامهٔ نارسا (اضافهٔ صفت بموصوف) جرد قطیفة
ووصلهٔ اضافه واخلاق ثیاب

(صفت مشبّهه) میان بند قصب (الترکّیب) شرط علمیّة
که علم لازم آنست
(المحمول) رخت بحمل انداخته (الموضوع) در صندوق نهاده
(علّةمادی) تیریز وآستین و وربدن (علّة غائی) جامهٔ یکپارهٔ تمام
(سالبهٔ کلّی) دستار سرکه برباپند (سالبهٔ جزئی) دستمال که ببرند
(الدّور) کرد دامن (التّسلسل) تسمه
(سلسلهٔ نامتناهی) ریسمان (دور قمر) جیب وقواره
(صاحب الافلاج) لرزوك (المستسقی) رداء دعاء استسقا
(المبطون) بالش پرپنبه ومتّکا (علّة السّودا) لباس سیه پوشیدن
(المالیخولیا)رخت بکرایه دادن وستدن (المحروری) پوستین
(الکابوس) جامه خواب (صاحب الدّق) کرباس زوده
(ذات الجنب) بندقبا (ذات الصّدر) کوی کریبان

الوصل الثّانی فی اقسام الشّعر

(التّوحید) تاج (النّعت) انچه کرد آن بندند
(المنقبه) علم سردوش (الموعظه) آستین فراخ
(القصیده) دستار (التّخفیفه) غزل
(المرثیه) جامهٔ کبود (القطعه دستارچه
(المثنوی) کفش وموزه (الفرد) یکتائی
(الرّباعی) چارقب (اللّغز) کمر
(المعمّا) بند قبا (الملمّع) جامهٔ تخته تخته
(المربّع) صوف (التّرجیع) شیب جامه باعتبار بند
(التّرکیب) قصبچه (المعشّر) برك ده کزی

(المخمس) برك پنج کری   (المستزاد) یغلغ میان

(المهزلیات) رخوت که لایق هرکس نبود و برازنده نباشد

الوصل الثالث فی دقایق الشعر

(المطلع) کریبان   (حسن المطلع) یقه

(المقطع) دامن   (النسیب) سرانداز

(الالتفات) درملبوسات دیدن   (حسن التخلص) خلعتی که جایزه بشعرا دهند آن خود نمیدارند چون جمته ودکله

(حسن الطلب) ذکر الباس درمدح کردن   (الشرطیه) اجناس تکرمه

(شاه بیت) قیـق که خواتین بکریبان دوزند   (الحشو) پنبه قبا

(التضمین) یکخرقه ازدو وصله   (براعة استهلال) بقچه

(طنطرانی) مشابه قماش مصری درشیراز بافتن   (صنعة تکرار) دوجامه از یك جنس برروی هم پوشیدن

(الموشح) رخت بقیقاج   (المدایح) اشعار که پیرامن خرکاه مسطور کردد

(العروض) عرض کردن قماش   (سبب خفیف) چادرشب

(سبب ثقیل) بالا افکن   (وتد مجموع) دکمهٔ هردو پیش یقه

(وتدمفروق) طرفی کوی وطرفی انکله   (التقطیع) بریدن

(خشبة العروض) اندازهٔ نکنده   (حدایق السحر) چشمهای عین البقر

الوصل الرابع فی صنایع الشعر

(الترصیع) زرو زیور   (السجع) علم سر و دستارو غیره

(التجنیس) هردوآستین .   (الایهام) مخفی و خاص .

(الاشتقاق) تیرکرز   (لف نشر) کرباس وخسقی وکتان ووالای کلکون

(التشبیه) خاص مثل ازمك وتن جامه ایست چون کتان   (سهل ممتنع) بالا افکن

(الکنایه) سخن درلباس کفتن   (الاستعاره) جامهٔ عاریت

(ردالعجز علی الصدر) دامن تاسینه بمیان زدن   (لزوم ما لا یلزم) دایم ازیکرنك پوشیدن

(تأکیدالمدح بمایشبه الذم) دستار بکسته   (ذوقافیتین) طرهٔ دستار وکیسو

(الاغراق) جامهٔ مغرق   (سحرحلال) صوف مختم بنقش کمخا

(المقلوب) لباسی که ازروئی بروئی کردانند   (مراعات النظیر) کریبان ودامن وآستین وتیرز

(الاختراع) خشتك چرکسی که تصحیفش خرکسی است .

الوصل الخامس فی فروع الشعر

(المصنوعات) رخت زردوزی   (شعر مخیل) والای چرخی

(شعر قالبی) رخت قالبك زده   (الحسنیات) نخ ونسیج وکمسان دوز

(الشوقیات) خرقهائی که درسماع دریده شود   (الذوقیات) زیورو اخباس که ازجهة عروسیست

(التّعازی) آنزمان که یکی ازینها با آتش شمع بسوزد یا کم شود

(البهاریّات) شرب مقفّل ودارائی

(الخزانیّات) والاء قلنی قلنی ؟

(الخمریّات) لبسی چند که لکّهٔ شراب بر آن بود

(الوردیّات) کلهائی که دالدوزان در شرب وابیاری اندازند

(التّصرّفات) خرقهای پشمینه

(الهجریّات) خلعتی چند فاخر که دست مفلسان بآن نرسد .

الوصل السّادس فی اسامی کتب العلوم

(کیمیای سعادت) کیسهٔ پرزر

(تاریخ طبری) خرقهٔ مشایخ

(مناسك حج) جامهٔ کعبه

(شرایع الاسلام) طیسان خطیب

(نصاب الصّبیان) جامهٔ تحویل معلّم اطفال

(تنبیه الغافلین) جامهٔ منبر

(تاج المآثر) کلّه پوش که واعظ بسر توبه‌کار نهد

(نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و محفّهٔ پادشاهان بدوزند

(کلیله) جامهٔ که میخ درآنرا سوراخ کند

(آداب المریدین) کسوت پیران طریقت که شعار خود سازند

(منازل السّایرین) زیلوچه ونمدتکیه

(طرب المجالس) دستارخان

الوصل السّابع فی اسامی کتب الاشعار

(شاه نامه) جبّه‌خانه

(منطق الطّیر) قماش ختائی

(مخزن الاسرار) پس دستار

(خسرو وشیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی ومجنون) شب اندر روز

(اسکندرنامه) قماش اسکندری

(هفت پیکر) دیبای هفترنك

(میر احمد ومهستی) ابیاری وشرب

(الفیّه وشلفیّه) شیب جامهٔوالای زرد

(کلستان) اطلس زربفت

(بوستان) پیراهن سمنبران

(طیّبات) رختهائی که بعرق کل وعبیر و عنبر معطّر کردانند ومطیّب

(الخبیثات) تشریفات معرّقان

(ویس ورامین) روی وآستر

(کنز الرّموز) آستین

(زادالمسافرین) پای تاوه

(رسالهٔ ریش) موئینه

(مذهب منسوخ ومذهب مختار) صندل باف وخشیشی

(مصیبت نامه) کفن

(فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش کرداند

الوصل الثّامن فی اشکال الرّمل

(لحیان) پوستین

(جماعت) جامهٔ وصله وصله

(قبض الخارج) بالاپوش کرما

(قبض الدّاخل) کمر

(فرح) جامهٔ نو

(عقله) لباس چرکن

(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند

(حمره) اطلس قرمزی

(بیاض) کرباس سفید

(نصرة الخارج) جامهٔ که از سر بدر آورند وبخشند

(نصرة الدّاخل) نسبت بانکه بوشد

(عتبة الخارج) خیم درخرکاه

(نقی الخد) قطنی

(عتبة الدّاخل) پردهٔ در

(اجتماع) رختی که بمیراث افتد

(طریق) جامهٔ پای انداز

الوصل التّاسع فی السّیّارات السّبع والبروج الاثنی عشر

(زحل) پلاس
(مشتری) طیسان
(مرّیخ) توبی جبّه
(آفتاب) قطیفهٔ کلاکون
(زهره) شرب
(عطارد) جقّهٔ دوروی
(ماه) مسند
(حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر
(جوزا) کمر
(سرطان) کتو
(اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تتق
(میزان) ترازوکه ابریشم واطلس برآن سنجند
(عقرب) موی بند
(قوس) زه کریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان
(دلو) فتراك مصنّف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند

الوصل العاشر فی المتفرّعات

(قحبهٔ هرجائی) والا
(مستورهٔ خانکی) کدروی
(النّاقص) رختی نفیس که کوتاه باشد
(القاصر) جامهٔ که برقد بلندی نرسد
(المسکین) انکه از حمّام در آید ورخت چرکن پوشد
(المندبور) انکه دستارسر بنسیه ستاند
(العام) صوفك
(الخاص) ارمك
(خاص الخاص) سقرلاط
(المخدوم) لباس متکلّف

(الخادم) کهنهٔ بی تکلّف
(الخاسر) انکه برختی خرّم بود وبمیخی یا کلیلهٔ بدرد ومعیوب شود
(البدبخت) انکه درتابستان کرم باجبّهٔ کهنهٔ پر پنبه بود
(صوف طاقین وقبرسی وسقرلات عمل بنات) ملبوسات جاهل متکبّر
(خرقهٔ دریدهٔ وصله وصله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز باچندین جامهٔ حریرکنده دماغ واین کل باوجود خرقهٔ دریده خوشبوی ونیك اخلاق .
(الشّریعة) انکه لبس او بطریق سنّت بود
(الطّریقة) انکه پای بیش ازکلیم نکشد
(الحقیقة) منسوجی که از شیب بافند ونقش آن از بالا بندند
(التّصوّف) انکه صوف ستّه عشری وشال درشتش یکی نماید
(حسن بصری) محروم ازقصب مصری وخر مصری آراسته بعبای بصری . ودرمثلست که خررا بجل شناسند . هرکه امروز بخرقهٔ فقر وردای نامرادی وبوریای بی ریائی قناعت وصبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرف خضرو واستبرق و عبقری خواهد بود . الٓهی همه‌را این تشریفات کرامت فرمای .

رسالهٔ صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام قاری (کساه‌الله لباس العافیة) درنصیحت جمعی یاران ودوستان که بپذیرند وبآن پند کیرند .

(بیت)

چوخواهی قبائی که باشد پسند زوالای شعرم ستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میکویم جامه تان از کناه میشویم

(۱) ایعزیزان لباسی که خلاف سنّت باشد مپوشید .
درجامه خواب عریان مروید .
برهنکان را بپوشانید .
بویهای خوش پیوسته بکار دارید .
دامن دوتوئی حیوة ووالائی فرصت بکل ولای ملاهی ومناهی میالائید .
پادشاهانرا بکوئید که بتاج مرصّع کیانی وقبای مغرّق خسروانی مغرور نشوند.

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر   نهاده برسر تربت کلاه ودستارش

بخلعتهای بی نظیر وملبوسات حریر محتشمان حسد مبرید .   (بیت)

درویش تراجا زبراطلس چرخست   خوشباش اکر چند کهی زیر پلاسی

دامن نمد مچینید که دستار کنید تا آستین باکلاه که کسوت درویشیست باز حاصل نشود .
در پیچش دستار بنازکی مبالغه مکنید .
(۱۰) آستین جامه وپاچه شلوار دراز مکنید تادرکارها دست وپاچه نشوید.
آستین تنك بی تیر کرز نشاید کرد تا درتیر انداختن ووضوساختن درزحمت نباشید .
اعتماد بقماش باریك درمحلّ تاریك مکنید .
کرباس خام بکازران ناشی مدهید تا توله‌زده وخراب نکنند .
وصلهٔ اضافه هم ازخیّاط بخرید شایدکه هم ازجامهٔ شما دزدیده باشد تاجامه معیوب نشود .
کیسهٔ آقچه یا بقچه دربینهٔ حمّام رها مکنید .
ازدرها که بدر میروید نکران میخ وکلیله باشید .
لباس مناسب حال خود پوشید .

درپیری لباس جوانی دربر مکنید .
درجوانی لباس پیری مپوشید .   (بیت)

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ   شیخ تصبّی وصبیّ یتشیّخ

(۲۰) باخلعت حریر بکل چیدن مروید تا سوزن خار دردامنتان نیاویزد.
قماشهای فروختنی پیش دلاّلان وسمساران مکذارید که‌موجب آفاتست .
صرفه وکفایت درصوف وسقرلاط پوشیدن دانید .
از محرّمات بپرهیزید .
ازشرب شرم دارید .
درماهتاب کتان مپوشید .
درعزاها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .
بمنّت وخلاف سنّت رخت تابستان در زمستان مپوشید وخنکی ازحد مبرید.
درزمستان چون بمهمانی روید شب درانجا نمانید که یاشمارا ازبی‌فراشی سرما باید خورد ویا صاحب خانه‌را .
چون کمر صحبت بندید بمیان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .
(۳۰) رخت درچرك دیر مکذارید تادرشستن زود ندرد .
آش برصوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد .   (بیت)

چوتو بجامهٔ ابیاریت بریزی آش   زجامهٔ تو چه فرقست تابمخفی خان

پوشنی بایدکه متعدّد باشد تا اکر یکی بکازر دهید دیکری باشدکه بپوشید .

(بیت)

بکازر اربودت پیرهن ضرورت دان   یکی دکرکه بود لازمت زخشك وزتر

دستمال درهیچ محل ازخود جدا مکنید بتخصیص درجامه خواب .
بسرهای باریك قماش ازراه مروید ازسبتری میان واقف شوید .

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که ازچند علّت خالی نیست .

در بصارت بایدکه قیفك ازتافته وماشا از سقرلاط وطبری ازمطبّق فرق توانی کردن ورنه رخت پوشیدن برشما چون اطلس وکمخا حرامست .

جامهٔ خاتون ازصندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .

درمحافل تشریف کرانبها برروی خلق بمردم مپوشانید که درخلوت جامهٔ ادنی دهید وآن باز ستانید کهآن محض خسّت است .

رخت بکرایه ونسیه مستانید ومدهید .

بجامهای مکلّف بتکبّر راه مروید (انّك ان تخرق الارض ولن تبلغ الجبال طولا)

(٤٠) نزدیك جامهخانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بستهای قماشات سوختن کیرد

ابریشمینه واقشهٔ بسیار درخانه مکذارید تانپوسد .

دروقت کل موئینهرا از بید زدن محافظت نمائید .

نمد تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز ازین نمد کلاهی دارد

روی درقبله ازار در پا مکنید .

درحالت ایستادن نیز درپیش زنان دامن ازخود برمدارید .

بینی باستین ودست بدامن پاك مکنید .

موئینه که بنیاد کل شدن کند بزیر جامه مزنید . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبزرا بجائی که هرکز نروید کیا

ازقماشهای قلب مثل کمخا وصوف وکتان وترغو وقیفك امید ثبات وتوقّع دوام مدارید .

اجناس وقماش ازمحلّی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب ازیزد زوده زاسپاهان

(٥٠) قبا بروی فرجی وخرّمی وپیشواز مپوشید که مصطلح نیست تاکلاه نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .

هرکدام ازشما که نه ترکید ونه مغول ونه ازامرا وحکّام بایدکه نوروزی بسر نهید تامسخره نشوید .

هرآن مردك تاجیك که خواهدکه مردمان باوخندند وبطنز سخنان بر بروتش بندند بشعار ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بحمّام مروید (بیت)

نوشته اند خطی کرد فوطهٔ حمّام که هرکه جامهٔ چرکن کند ببرزحلیست

رختهائی که ازکازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینمصراع برشما نخوانند . (مصراع)

کازر کرو خویش بدکّان دارد

کرد بالش ونهالی ازاطلس بران تافته موی کنید .

درحین سواری نکران آلتهای زین باشید که جامتان ندرد .

درزمستان جامهٔ کافوری مپوشید تاسردی نیفزاید .

پسران وغلامان راملبّس بدارید .

(٦٠) زنانرا برخت خریدن وفروختن بمزاد مکذارید .

درمجلس شرب مکذارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند وکرباس سفید تان والای قلفی شود .

بی وضو بوسه برآستین صوفی صوف مدهید .

لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
مدام یك رنك شعار خود مسازید .
جامهٔ چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیکران دعای خیر کنند .
لباس را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس . (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتّفاق بهتر زجامهٔ که درو هیچ مرد نیست

درخرقهای کهنه بحقارت نظر مکنید . (مصراع)

ای بسا زنده که درژنده نهان یافته‌اند

چون تواضع باکسان کنید درلباسشان مبینید .
(۷۰) فضولی ببقچهٔ کشان مکنید .
جیب شاهدان مکاوید .
از برای پیراهن کرباس باریك بستانید . (بیت)

زددهٔ نرم ستان ازجهة پیراهن کانچه درزیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود ازته باز کنید وباسر مپیچید تا کره ازکار بسته بکشاید .
درتابستان ازجهة زمستان رخت آماده دارید .
درخزان لباس فصل بهار معد سازید .
اکر جامه خود دوست دارید دردکان آهنکران منشینید .
باعصّاران معانقه مکنید .
کلاه پندار ازسر بنهید .
(۸۰) ترك نخ نخوت کیرید .
زره سان حلقه اسباب دنیا درکوش مکنید تاجبّهٔ وار مخدوز جفای زمان نشوید .
بانشستن دستار مبندید .

جبّهٔ بتن مدوزید .
شرب سان دربازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد حال شماست .
خیانت دروصله روا مدارید که بردهای شما بخط ایباری قلمی کشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تابخیه تان برروی کار نیفتد .
دربند زر چون جامهٔ طلا دوز مباشید تا وجودتان بآتش ستم دهر سوخته نشود . (بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

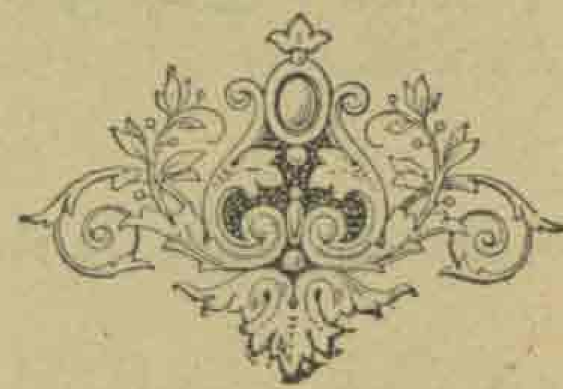
ردای نامرادی دربر کنید .
(۹۰) بمرقّع فقر قناعت نمائید .
۹۰ بوریاسان ازبند قبای قصب برخیزید تاچون نمد لکدکوب جفای زمان نشوید .
چون زیلو درمقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (واما ماینفع النّاس فیمکث فی الارض)
همه چیز بکز خود مپیمائید .
درجامه خواب مردانه باشید .
رویهای نازك تنك مزاجرا بدست کتك کاستر مدهید .
قاقم نرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستبر روا مدارید که آس زیر بودن مشکلست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

بآسمان قد دیبا اکر کشد بالا اکرنه دربر اطلس رخیست والانیست

اکنون نصیحتی دیکر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بقچهها در حجرهٔ این ضعیف حاضر

گنند ودرنظر این بنده رختها بپوشند تامیان ایشان چنانك دانم ببندم وشیوهٔ عقود دستار وجامه پوشیدن وبند قبا کشیدن وکشودن ولباسها بترتیب در بر گردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نکوید چرا نصیحت عام نکرد وقید جوانان صاحب حسن فرمود . برای انکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست وتکلیف طبع نباید کرد چون من تعلیم اینان که کفته ام کرده باشم بتواتر بدیکران خواهد رسید .



کتاب مخیّل نامه درجنك صوف وکمخا

بنام خطا پوش آمرزکار — که ستّار عیبست بر جرم کار
فکنده قبا کحلی آسمان — زفضلش ببر خلعت زر فشان
بکوه از کرم رخت خارا دهد — پراز موج حبری بدریا دهد
یکی را کند صوف و اطلس لباس — یکی را دهد پوستك با پلاس
کرانست تشریف احسان اوست — ورایندست بدرخت وعریان اوست

درنعت نبی علیه السّلام

دکر بر طراز نبوّت درود — که دربند لبس و تکلّف نبود
قبای او ادنی ببالای او — لوای دنی قدر والای او
بدست مبارك زخلق حسن — زدی وصله برجامهٔ خویشتن
زجیبش فلك همچوکوئی شمر — جهان همّتش را زکوئی شمر
هزاران سلام از محبّان او — باآل عبا بادو یاران او

آغاز داستان

چنین خواندم از خطّ ابیارئی — که میخواندی نوبتی عارئی
که کمخاهمی کردتعریف خویش — که بیشم بجاه از قماشات بیش
که ازچین وماچین فرازم علم — کهی ازخطاو ختن دم زنم

در ابریشم چنگم اسرار بین / در اوتار او از مـن آثار بین
بپشـتی شـاهان منم چارقب / که دارد چنین اعتبار و نسـب
مه و مهر روی کلاه منسـت / شفق شقّهٔ قدر و جاه منسـت
ز نقشم خجل کشته ارژنك چین / کلستانم از رنك پرزیب بین
جـواهر بجیبم رسانند باج / زر از کان فرستد بقیقم خراج
در اسرار چنکم شنیدی صدا / که اوّل کجا بودم اکنون کجا
بجـا نبالغم کاه رایت زننـد / سمر قندیم کاه نسبت کنند
رخوتی کـه بودند ابریشمین / چه از پنبه و از کتان و کژین
لباسی که از جنس موئینه بود / قماشی که از نوع پشمینـه بود
ز پیچیـدنی و ز پوشـیدنی / ز افکنـدنی و زکـستردنی
بدادند بایکدیکر این قرار / که نبود سریری چوبی تاجدار
ز افتادکی وزره قـدر و جاه / همه کفش باشیم و او شه کلاه
همه رختهـا چون سپاه آمدند / کواکب صفت کرد ماه آمدند
یکی صندلی عاج وز آبنـوس / بدش تخت وز رتاج وزردوز کوس
زخرمی و پوشی برش زیج بود / سـطرلاب نیز از نمکدان نمود
که سلطان کمخا نشاندن بتخت / چه روزی نکو باشد از فرّ بخت

برتخت نشستن کمخا وهریك را از جامها بشغل وعملی وابستن

چو برتخت سلطان کمخا نشست / به پیشش کمر هر لباسی ببست
امیران او اطلس وصوف وحبر / منـوّر بلولو مزیّن بتـبر
خشیشی و ابیـاری اورا وزیر / حرم نرمدسـت مخیّل مشـیر

خزاین بصندوق ومفرش سپرد / بایشـان زر وسـیم و زیور شمرد
قطیفه زخیلش یکی چـتردار / زوالا عصـابه عـلم زرنکار
کلاه دوپر نیز باشـب کلاه / عسس بودش و شحنـهٔ بارکاه
زلاوسمـه زرها بنـامش زدند / علم از مصنّف بـنامش زدند
زکلهـای رخت مرصّع نثار / فشاندند بروی چوزر بیشمار
طبقهـا بسرپوش آراسـتند / زمخـفی یکی خان بپیراسـتند
چوزر قالبـك زن بوالا کرفت / سراویل را کار بالا کرفت
سـپهبد یکی توبی جبّـهٔ / که ابریشمین بود و هم پنبـهٔ
بارمك همه جمع خاصان سپرد / بعـین البقر داد مخـفی و برد
به بیرم که سلطانی او راست نام / بدادند دسـتار هارا تمام
بهرجنس بکذاشت یك سرنفر / که باشد سپه کش دران بوم و بر
چنان شد که مهتاب از عدل او / بتـأثیر کـردی کتانرا رفو

درسر کشیدن رختها وصوف را بروی کمخا کشیدن

برینکونه چون دکمه چرخش نشاند / بشاهی و چون زه حکومت براند
چو رسمست کز رخت نو شادمان / ز زخمی کزندش رسد ناکهان
سرافراز اکر چند باشد کلاه / بطرفش شکست او فتد کاه کاه
سـقرلاط را کرازل در نژاد / دو روئی بدو بوالکمی در نهاد
بارمك چنین کفت کاین چون بود / که سلطان اینجمع خاتون بود
کهی قـبرسی را همی کرد یاد / کهی از مربّع نشـان بازداد
کهی کردی اوصاف ستّه عشر / که صوفسـت عین ثبات هنر
چو سنجاب وقاقم سمور و فنـك / سـلاطین موئینه بی هیچ شك

که پشت وپنه درچهله دیند	حقیقت همه زیر دست وبند
نیارند مردان زخود باز کفت	نماند هنرهای مردم نهفت
نکیریم شاهی کمخا بخود	بجائی که چون صوف مارا بود
اکر نقش باشد مراد از کسی	بدهلیز حمام یابی بسی
چو نیکو زدند اینمثل رازنان	مخنث چه لایق بدرد کران
بزیر افکن از بهرخفتن نکوست	که چون نرمدستش ندارند دوست
کهی شانه‌دان کاه کیف برست	کهی بقچه‌وکاه پرده درست
زنانش بروی غشقدان کشند	غلافش برآئینه زانسان کنند
ثباتی بماکی دهد چون برك	که همچون نهالیست نقش کالك
کجا سربرآریم ازین ننك ما	که میخك درآید بعرض ورا
برك کشته باصوف دست وکمر	که بودند رك ریشهٔ یکدیکر
بدستار آشفتکی زین رسید	قبا ازقسین درهم ابرو کشید
چنان شد ازین کفتکو فتنه سخت	که برخود به پیچید هرکونه رخت
زلنکوته نقلی به تنبان رسید	زاشمان حدیثی بپالان رسید
ببالا یکی کیوه سر کردو کفت	که مانم ازین کارتان درشکفت
ازین رای ناکرده دروی درنك	قباتان بترسم که آید بتنك
چه‌معنی دهد صوف مسکین‌نهاد	بکردار پشمیش دادن بباد
باهل تصوف یکی کرده خوی	بسلطان کمخا شود جنکجوی
بزد کوه را ژنده دلقی عصا	که ای سرزده لته‌چین کدا
چه‌حد تو اینجا سخن کفتن است	که درآستان جای تو بودنست
چو عرض خودت عرض ما آن کنی	بمحفل که باخاك یکسان کنی
کله چون نشیند بصدر جلال	یقین جای توهست صف نعال
درین باب کردست ترك اختیار	توباصوف هم جنغی شرم دار
جل وشال کفتند بایکدیکر	که مائیم پالان آن کوست خر

درآکاه شدن کمخا ازمخالفت آن رختها وبخود پیچیدن

کلاهی دوکوشی زناکه بکوش	ستاده همی بود انجا خموش
ازان رختها این حکایت شنید	سراسر ازیشان سخنها کشید
شد آنجمله را کرد صاحب وقوف	که‌خواهند شاهی سپردن بصوف
باردوی کمخا درآمد چو کرد	فراویز وار اینخبر پهن کرد
بکمخا چوروشن‌شد اینشرح حال	برآمد زغم سرخ وکاکون وآل
بکمسان ونخ کفت این طرفه تر	که ازیك کریبان برآید دوسر
هزارش سرار صوف بالا بود	درازی او همچو پهنا بود
بدامان جاهم نخواهد رسید	من آنکس که این بندك انجا کشید
نمدسان بمالم کنم تخته بند	ستاده جل ازوی بمانم نژند
بوی آتش ازقرمزی درزنم	بلادش چو پنبه بهم برزنم
کسی کوکه کوید بآن ناشناس	بهرکس پلاس وبماهم پلاس
به پیری چنین داغ میری نکر	که پشمینه پوشی بود تاجور

تعرض کردن حبر بامخیل درمجلس کمخا

درآن بارکه حبر آمد بپیش	بکفتا نیاریم ازین تاب بیش
که او نسبت شر بخاتون کند	سرجهل ازخویش مفتون کند
مخیل بدو کفت روتن بزن	چوتو موج زن باشی او موج زن
بتو دارد او اینهمه ماجرا	بدامان کمخا نهادن چرا
مکر پیشواز زنان نیست او	بجیبش زلولو نیابیم کو

در ایلچی فرستادن کمخا وباج از صوف وسقرلاط طلب کردن

چنین کفت ابیاری خسروی … که بشنو سخن چون تو شاه نوی
بسر پوش کفتند چیزی براز … نباید کشیدن چو میزر دراز
ببـاید فرستادن ایلچی برو … نبـاید نهاد این حدیثش برو
طلب کردن ازصوف وارمك خراج … کرفتن بضرب از سقرلاط باج
سری کر بر آید زجیب خلاف … توهم دزدو دشمن بکین برشکاف
پسند آمدش اینسخن زودوکفت … که باجبّه اش خرّمی باد جفت
قبـائی بایلچیکری خواستند … بنوروزی و چتـه آراستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال … بنزدیك صوف از برای منال
یکی میشد آهسته ایلچی براه … بدو کرد مدفون یزدی نکاه
چرا کفت نی چست تر میدوی … ببـالای جملـه مکر میروی
زقبرس بسوی خطاروی کرد … بدش ابلـقی پوستین رهنورد
همان ایلچی رخت اینجا براه … شنو قصّهٔ صوف وآن بارکاه

در نشاندن صوف را بپادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی … نشاندند بر تختکاه ملی
برآمد بکردش همه جامها … بهر جا نوشت از بتی نامها
که ماندهٔ دکمه در کرد جیب … برآیند وباشند عاری زعیب
رخوت زمستان فراوان قماش … که بددر بر مردمان جمله فاش
شنیدند احکام والای او … ندیدند جز رای اعلای او

مکر جنسهائی که بود ازقصب … کزا بر نشمین داشتندی نسب
بتابیده رورا زفرمان او … نبودند قطعا به پیمان او
بکفتند دیکر برسم سجیف … بقیقاج نیرش بکرد لحیف
نخواهیم ونکنیم ازین پس رها … که پشمان به بیند بیکره بها
میان بند کفتا دوسرمان مکر … بود تاز کمخا به پیچیم سر
بیاویزم آنکه بدامان صوف … عقود سیپچم نخوانند یوف
دران بارکه کفت پك پیش شاخ … میانهای دندانش ازکو فراخ
نماند الباغ کز آنمیان … بهر حالیش هست بند زبان
که تیزیّ بازار این فتنه جو … نه بستست چون بقچه بندی برو
که اینان بدینسان دو شلوار بند … کرفتار قلیّ وطرّار بند
دکرانکه تارخت اطاس زرخت … بسر بر کرا مینهد تاج وتخت
همه زینت تاجداریش راست … بشدانچه ازرخت واسباب خواست
زپشمینه شلوار میخواست یام … رساندن بکمخا پیام وسلام
که درمنبر جمله ام خطبه خوان … زوالا بزن زربنامم روان
که ایلچیّ کمخا در آمد بدم … همه خرّمیها بدل شد بغم

دربند کردن قبا که بایلچیکری آمده بود وغضب نمودن

سراسر سخنهای اوباز راند … خطی چند مخفی بنزدش بخواند
بپی دسته بسته فرستاده بود … جوابش بره چشم بنهاده بود
شه صوف ماند ازرسالت شکفت … بدندان بخیه یقهٔ خود کرفت
بدان از شکن کرد ابرو بچین … بکفتا که قحبه نمائیش بین
دراصلاش خطا دانم آن نا تمام … همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند   پس ازکرد ره نیز چوبش زدند
بد از ترك تو پیش تینی بساز   چماقی هم از دکمهٔ پا دراز
به پشمینه شلوار کفت این بیر   بکویش که اینست تاج وکمر
سکه خطبه ات نیز دشنام داد   مبارك بود زود در پوش شاد
میان اینزمان جنك‌را بسته دار   مشرّف کجا میکنی کارزار
چو بالش نهم پنبه ات دردهن   ببستر ببند از مت زار تن
بقدّ جوابش هرانچه او برید   زایلچی کمخا تمامی رسید
چوازسوزن او روی درهم کشید   بجز جنك رائی و روئی ندید
چنین کفت یاساقیان قدك   بتنها مرا هست صدبار لك
من از پوستین برکنم پوستش   بماتم درد پیرهن دوستش
زکرد سپاهش کنم خاك بیز   که بیدش زند کردد اوریز ریز
مرا مینهد پنبه آن بانمد   زرختم مکر هست یار و مدد
بشلوار والا زرای کتان   درم پاچه ات کفت درپاچه‌دان
بدو کفت والای شاهد لقا   بخنّاست کوئی مکر دست ما
مکو عیب یقه توای دکمه پیش   بدارید سر درکریبان خویش

در کریختن ایلچی از بند صوف

بهنکام خفتن یکی پیش بند   کریزاند ایلچی یله زبند
کرفتند پیراهنی درطریق   که باید بدادن بدست رفیق
بکفتا مراخود نماندست جان   زدست شکنج ولت کازران
من ازیله بودم همیشه بتنك   کذشتی همی روز نام بتنك

مثل

چه‌خوش کفت درزی بیك جامه‌پوش   چو تشریفی میفکندش بدوش
که به درفراخی بمردن بسی   که جان پروراند بتنکی کسی
بشستن چه‌سودش دهد داوری   دراشنان ماجامهٔ دیکری
بکفتندش اینقصّه از فعل بد   مینداز چون رخت کرما زخود
که بس کربهٔ بیدت اندر ازار   کنیم ارنکردد قبا آشکار
نه سوزن بد آخر قبائی چنین   که ناکه فرورفت اندر زمین
هم آغوش وهم خفت او بوده است   بروزو بشب جفت او بوده است
بکفتا نه تنها مرا محرمیست   میان بندو دستار باخرّمیست
باودستهٔ کارد وابسته هم   بتنها درین کشتی نی منم
توازریسمانی که رفتی بچه   چراخود نکیری بجرمش کله
دوصد ترسم ار پیش ازین میدهی   که کندست کیوه زپای تهی

درچریك انداختن ولشکر آوردن از اطراف

چریك ملابس زهر کشوری   بخواند اوز بومی که بودو بری
محبّر بجست ومخیّل بخواند   حریری وشرب مقفّل بخواند
جکن راطلب کرد از افتکون   که رنکین وباجاه آمد برون
زراه عدن جامهای بموج   همی آمد ازهرطرف فوج فوج
دبیقی دق مصری و بندقی   علمهاش هررنك تافستقی
چه ازجنس اعلای اسکندری   چه رومی باف وچه ازقیصری
سراجی شهابی نظر بافته   دکرموش دندان وبشکافته

عجب جنسها آمدند از ختا بایشان شدن رو برو دان خطا
زدیبای ششتر زیزدی قماش که آوازه شان درعراقست فاش
زابریشم لاهجی شکلها برآمد بمانندهٔ اژدها
هرانچه اوتعلّق بدان میکرفت از آنها که رکشان بجان میکرفت
زدیبای رومیّ و چینی حریر بخرکاه آراسته کت سریر
زهند وستان سالوی ساغری رسیدند سمشیّ و دو چنبری
چو بنمود درتسملو آن زره کریبانی ازاوحدی کفت زه
زره بست والا بنوعی دکر ازان پنبهای کنادش سپر؟
بیك مجر ارکار روسی رسد زسرکوی سوزن چماقش زند
کتان فرم آمد ومغربی دکر کیسهٔ بعد ازو صاحبی
بشلوار هم کشته پنهان سلاح بداند کسی کوست اهل مزاح
زشهر ابرقوه دستار شاش که از فش زروی جدل کشته فاش
زتن جامهو کدروئی کزی زکستونی وبرکجین وقزی
دوتاره ز (کربرکه) آمد برون دکر چونه و شیله از حد فزون
سرافراز این جملکی کلفتن که درجامهاهست چون سر بتن
بریده ره از قندهار اینچنین که افتاد سالوی مجر بچین
چو خاتونئی بود ابریشمین چو چتریّ وفونك کلیّ و کژین
بیك شربتی کفت شیرینه باف که نتوان زحد برد دعویّ ولاف
زجان خود ازدرد آورده ایم بموئینه کی جنك ما کرده ایم
که ازپشت ایشان بتیغ وسنان سمور آیدش قندس کین ستان
بسرما که بیژن نکردست حرب نیازست هم کیو بنمود ضرب
باو کرده اند این و آن کارزار درین جنك مارا شود کارزار
نیاریم از پوستین کینه خواست سخن پوست کنده بکوئیم وراست
نخوانندتان درعروسیّ و سور ویا درمجال نشاط وسرور

از ایشان اکر برشما بکذرد یکی پف کند بادتان میبرد
بجائی کهباشد سپاه امتعه بسرتان بدرّد همه مقنعه
جوابش چنین کفت عقد سپیچ شمارا پس چرخ باید بسیج
عجب اینکه بانکه خاتون رسید زهر کوشه هریك سری میکشید
یکی جامهٔ فنج کانراست صیت زهندوستان هم بیاورد بیت
چوشد رایت کرد یزدی پدید یل زوده از اصفهان هم رسید
برنجك خودو دامك سرسبك رسیدند هردو دل ازغم تنك
کلهچه سرانداز و مو بند باز سرآغوش باپچك سرفراز
دکر چادر زوده و چشم بند بشوخیّ و فتنه کری چشم بند
چو ترغوو وچون قیفك و تافته از آنان که قلبند و ور بافته
چودارائی آنکو زحسنش خجل شده روی پوشان چین وچکل
هم ازجیبها کرد کشته سران هم از یقّها جمله کردنکشان
بوالای مشکین و شدّه کمر بکفتا چه بافید در این حشر
چه وصله نشینیم کفتند لیك سیاهیّ لشکر بشائیم نیك
قضارا سجاده مکر باردا دکر خرقهو طیسانو عصا
ملهریشهٔ میلك ومرشدی چه صوفك چه خودرنك آن مسودی
زسرهای سی پارها هم شمط دکر جامهٔ قبر از آن نمط
وزان رختها کان بقبر افکنند بتابوتها نقش وزیور کنند
باینها موافق شده بهر کین جبه بکترو خود وجوشن کجین
نه ازبهر یاران دعا میکنید شمامان بهمت مدد میدهید
بکا فورئی کفت برد یمن که شرمی ندارید ازخویشتن
بمانم ازین هردو جاب دژم که شان هست پیوند ووصلت بهم
بصوف آستر که زوالا بود کهی او فراویز کمخا بود

بخرکه سقرلاط در فصل دی — چو قیقاج یابی بدامان وی
زروی حقیقت چو می بنکرند — سرو بن زکر باس یك دیکرند
بجوئید صلح ویکی پیرهن — بکو باش دروی ازین پس دوتن
توئی شاهدمن کههمچون نکار — درینحالت از دست رفتست کار
کهازهر جهت لشکری آمدند — همانا نه دستمالك ما شدند

کفتار در بیان انکه اینمعارضه واین داوری درچه فصل بود

بوقت بهاری بد این کفتکو — زنو بود آفاق در شست وشو
نسیمش زوالای باد صبا — شکوفه قلفی کاش جزم ولا
زخود پوستین میفکندند خلق — سلیمی ببرکرده برجای دلق
در اطلس بقیقاج وسوزن جانك — چو بلبل که بر برك کل ساخت چنك
زدارائی وشرب کوئی جهان — شد از زیب وزیور همهکلستان
پر از پنبه دانه تکرك بهار — زحلاج بانك پنك رعد وار
کمان حلاجیش قوس قزح — زدی چنك درجامه دان فرح
زمین جملکی پردهٔ زرنکار — مشاشل بدو سبز بد سبزه زار

درکوچ کردن کمخا واسبهارا طلب داشتن

کمیتی درآورد کمخا دلیر — زوالای باد صبائی بزیر
مطبق براسبی زخسقی نشست — کهجزوی نبد سرخ خنکی بدست
یکی تافته ازبرای کتل — نهادند داغ اتو بر کفل

مجرّح بدش اختجی با دوال — که همراه کردد بوقت رحال
دکر بنچه برابرش صندلی — نشسته همی کرد تخت ملی
مدوّل یکی اطلس بانژاد — برآمد بکلکون والا چو باد
مقرّر شدانکه بهر روی بر — که باشد الاغ خودش زآستر
نبودش یکی خام شوره نورد — ببازش ببستند هم در نورد
یکی صوفك وخاصك دلپذیر — درآن خیل وامانده بی بارکیر
مکر جقّهٔ بود انجا حکم — بکفتا روند این دو برپشت هم
بدادند خانشاهی آنکوست خاص — زخود رنك یك بارکیریش خاص
بر آن برنهادند از ان پس بخیل — که همجنس کیرد بهمجنس میل
ولی زردك قاری بینوا — بدش کاسری پاره وان در ملا
زبانك قصاره بکرباس راست — چو در جنك از اسبها شیهه خاست
برون برد بارو بنه جامهخواب — بزد چارشب خیمهٔ بی طناب
منادی زن چرخ قز بانك زد — که ای رختها زانکهعینید وزد؟
ز سلطان کمخا چنانست جار — کزین قیتل آنکس که جوید فرار
ویا دارد امروز پوشیده رو — بیاویزمش بر سر چارسو

خواب دیدن جامه خواب وتعبیر آن

شبی دید ناکه لحافی بخسواب — که از میخ درجامهٔ شد خراب
برخرقهٔ شد که تعبیر کن — مراین آیهرا شرح وتفسیر کن
بکفتا باین حال نا کفته است — کهچون عقد دستار آشفتهاست
عجب کر بهم برنیاید لباس — معارض شود باحریری پلاس
اکر میخ دیده نباشد چه باك — بری باد از فتنه دامان پاك
بسلطان کمخا تباهی رسد — کزندی بوالای شاهی رسد

سجیفی خشیشی بباید کنون / زبازو چو تعویذ کردن نکون
که تا ایمن از چشم عین البقر / بماند بهرحال دور از خطر

درلشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار / شدش جمع پشمینهٔ بیشمار
بسان فراویز بردامنش / برآمد زهر سوی پیرامنش
چوطاقین که ازجامها اوست طاق / چو ستّهٔ عشر نامدار عراق
زانکوره کردند یاور طلب / بیامد مدد نیز شان ازحلب
زد میزرنی و هم زاغکی / دکر بید بازاری و شالکی
سقرلاط و بزمات وآن بنات / چو ماشاك و تفتیك وعین ثبات
نمدهای باران چه جامی چه بور / که مالش بسی آزمودند و زور
زجرجانیان انجمن تیره کشت / زتر بینیان عالمی خیره کشت
زره کشت ناکاه کردی بدید / بکفتند زیلو بلشکر رسید
زهر جنس وهرجای با جهرمی / تو کوئی کرفتند روی زمی
بپشتی بیامد زهر سو کول / به پیکار سرما نموده جدل
بلشکر کهش پوستینها همه / بیامد چو پیش شبانان رمه
چو سنجاب وقاقم سموروفنك / دله صدرو روباه و ابلق ادك
تعلّق بدین داشت هرچیز کرم / باو بود وابسته هر جنس نرم
چو بارانی و پیش بند وجقه / دکر چکمهٔ سرفراز از یقه
جبه چه قبا پوستین وسلیم / دکر نیمچه باحنین وسلیم
باین جمله تشریف کفت ای کروه / شما میشوید از معارض ستوه
که درزیر هرجبّه پنهان شوید / ببالای پوشی کریزان شوید

در جنغی زدن صوف باپوستینها

به پیوست باصوف موئینها / همی رفت جنغی به پشمینها
که باید قراول نمد ساختن / علم ازدم روبه افراختن
هزاران نمد کرد باید کزین / چو پیلاز و خرطومشان آستین
قماشاتی از پوستین هم غریب / کزایشان بود شکلهای عجیب
پلنك از نهالی نمودن عیان / ززیلوچه هم شیرهای ژیان
که نرمینها خود چه تاب آورند / براین قماشان زبیم کزند
بجنب زنان سایه پروریکی / که دارد بجا رختها بیشکی
لباسی ازآنها زبان برکشاد / چو دردست درزی بزانوفتاد
بصوف اینچنین کفت کای شاه نو / مبارك ترا باد این کاه نو
فلك باد کوی کریبان تو / شب وروز معزی دامان تو
هزار آستین بادت وجبّه صد / کراز در بود کوی جیبت رسد
بری بادی ازچشم مخفّی خوان / که ازآش جربت کند نا کهان
مبادا که کردی زروغن خراب / که پوشند آندم بکل آفتاب
زما تا بسلطان کمخاست دور / فتد درمیان رختهارا فتور
دو آبست حبرو خشیشی بره / کزایشان نداریم موئی پنه
زصندوق مفرش مکر بیشمار / بسازیم کشتی زبهر کذار
دکر جامهٔ کفت ازینسوی ما / بود موج بسیار وکرد ابها
زسنجاب هم هست آبی بپیش / که ازآب ایشان فزونست وبیش
جوابش بکفتند کای یاوه کو / چه غم جامه راباشد ازشست وشو
تواند زما انکه انجا رسید / کلیم خود ازآب بیرون کشید
بباید کنون رخت بربست زود / باآن جامها جمله جبّه نمود

سوکند دادن صوف بسقرلاط وسنجاب

سقرلاط وسنجاب را خواندند ❋ چوتسمه برایشان سخن راندند
که باید شمارا کنون عهد کرد ‖ از اندازه بیرون قسم نیز خورد
نه این رو بکرداند از هیچ رو ‖ نه او هم دهد پشت از هیچ سو
لبانرا بدندان درهای کوی ‖ کزیدند که بی روئی ازما مجوی
بتشریف منبر ببرد یمن ‖ بآن خرقه کامد بویس قرن
بخرکاه والا وفرهنك بخت ‖ زاسباب بروی زهرکونه رخت
بتعظیم خیمه که از احترام ‖ عمودش بخدمت نموده قیام
بقدر سراپرده وکندلان ‖ چه ازشامیانه چه ازسایبان
برخت مغرّق خجل کرده ورد ‖ زمهرو سپهرش زرو لاجورد
جواهر زهر نوع وزرّینها ‖ لآلی زهر جنس سیمینها
بزین مرصّع که خورشید را ‖ بودرشك برویززیب وبها
ببال پروکوشهای صدف ‖ برین مستمع کشته از هرطرف
ببستان سجّاده پرنیاز ‖ که مسواك دروی بود سرو ناز
که هرکز نکردیم ازرای تو ‖ نه پیچیم از حکم والای تو
بخودکر بکیریم ازین حرب تن ‖ میان توی بادا بتنمان کفن

آهنك نمودن صوف به پیکار کمخا

پس انکه مقرّرشد ازداوری ‖ برافراد این جامهٔ لشکری
که از جنس موئینه وآستر ‖ بود زیرشان اسبها سربسر
ازین رختهائی که مارا بزیر ❋ بدندی شوند این زمان بارکیر

نکیرند ازینجمله باخویشتن ❋ دوتوئی ویکتائی وپیرهن
تکلتو چنین کفت باجل براه ‖ که آمد کنون نوبت پایکاه

بزیارت خرقه رفتن وحاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت برخرقه صوف ‖ بدش درعقب ارمك فیلسوف
نمد تکیه زیلو کرفته بدی ‖ همی همرهش هرکجا کوشدی
قرین کشته سجّادهٔ باصفا ‖ بد از پیش مسواك واز پس عصا
برکوشه کیرنمد شد نخست ‖ ز پیر حصیری مهمّات جست
بکفتا سزد بوریا نیز دید ‖ زهمّت نمدرا بخود درکشید
زار باب صفّه کسی کو خبر ‖ بپرسد ندانم جز اینها دکر
بدش نذر از بهر حاجت روا ‖ که روغن برد جامهٔ چرب را
چراغی هم از کیف کالکوز بجیب ‖ نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف وکمخا

یکی دیدبان آزعلم بر منار ‖ سپاهیّ آن لشکر بیشمار
بدیدو بدین سر خبر بازداد ‖ که آن رختها آمد اینك چوباد
طلایه زرخت طلا دوز بود ‖ چومهر فلك عالم افروز بود
ندیدند القصّه آسایشی ‖ رسیدند باهم در آرایشی
ارخته چوبر داشت رخت وبنه ‖ بدش زآستین میسره میمنه
طلا دوز کرد آن سیاهی نکاه ‖ بکفت این زر سرخ وروی سیاه
چو دستار بافش فرو هل نمود ❋ زدرزو زکو جامه کو درز بود

نکر کیسهٔ مغ حمل لباس بتحقیق روئین تن اورا شناس
میان بندهارا علم ساختند بحرب ملابس برافراختند
ز سرهای دستارچه بد درفش همه سرخ و زردو کبود و بنفش
همی بود دستار بر صندلی ابا تاج بر قلبگاه ملی
که صف راچو آئین بیار استند سلحها سراسر به پیر استند
زبس کرد پنبه که از جبّه خاست یکی روی را آستر شد دوراست
فرو رفت و بر رفت در آن نبرد بهر جبّه سوزن زهر خرقه کرد
چپرها بد از خرقهٔ پوستین سپرهایشان از الرجاق زین
بر آورد دستار کرزی کران فرو کوفت برترك توبی روان
بر آهیخت کرزی کدینه برخت بزد برقدك تا که شد لخت لخت
ز حرب وزضرب آن ملا کم نشد نمد زینشان خشك یکدم نشد
ز نیهای جولاهکان نیزه بود کتکهای قصّار همچون عمود
خیاط آنچنان ناوکی درسپوخت که ده روی از جامه درهم بدوخت
چو دو لشکر برد درهم زدند برو آستر را بیکدم زدند
کشیده بت و شال و خفری رده ملای ملِه جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبه در معرض هلاك وعزاداشتن تن جامه وکرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد زمیدان دامان برآورد کرد
بکفتا سلاحم به بنید تنك که من چند مرده حلاجم بجنك
من آنم که اطلس و والا چودست بکردن در آرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز میانشان بخسبم بآرام وناز
من آنم که در بیشهٔ جامه خواب برم کرك سرما نیاورد تاب
هم از دولتم جبّه را فربهیست نهالیّ وبالش بفرّو بهی است
مراچون در آجیده میلك نهند بخت من انکشت کاری کنند
زنی چون در آرایش افزار من به بیند شود سست و بخویشتن
کدوروی کرزی بزد برسرش که چون کرد شد برهمه پیکرش
چو کرباس اورا بد انحال دید بپاره شدو نالهٔ برکشید
یکی ریسمان بود برکرد نش دریده بتن کشته پیراهنش
بپوشید تن جامه درتن سیه بکفتا که ای پشت کرم سپه
کنون کار کرباس کشت ازتو خام بود بی وجودت قبا نا تمام
چرا برتو پشمینه رادل نسوخت که این ضرب کاری بجانت سپوخت
نمد زین مبیناد روی سفید جل خرسك ازوی شود نا امید
مربّع بقبرش نماناد صوف زقرساق و پاچه جداباد صوف
بکرماوه بکریست فوطه زغم هی چید کالکینه دردش بدم
رسانید عین البقر چشم شور نهادندش انکه بپایش بکور

رزم کمخا بصوف

سه روزو سه شب درهم آویختند بسی کرد از فتنه انکیختند
چهارم نخ خور چو شد بافته بچرخ این قزآل شد تافته
به پیچیده شد سالوی ساغری زته باز شد معجر چنبری
خزسیم دوزی شده زیر سنك قبای زر افشان برآمد زتنك
همی کفت ازان رختها موی بند معلّق بیکموی باشیم چند

یکی تسمه کفتش که ای نابکار | نهادی همی پای بردمّ مار
قبارا در آنحرب باترس و باك | شداز تیغ مقراض دل چاك چاك
زچرخ قز آوازهٔ سوره خاست | زدفّین فغان بهر ماسوره خاست
چه از کرد بالش چه از متّکا | زدند ازدو سرطبل مرجنك را
کشیدند موئینها جمله تیغ | زکرباس خیمه هوا کشت میغ
ززیلوو خرکه درآن رزمکه | زمین هشت شد آسمان کشت ده
قواره سری بود بی وربدن | زمی لکّه برجامه خون ریختن
بنویت زدن بهر والا وانج | زده میخ حمل ازدوجانب صرنج
سرسرخ سوزن چومی برفراشت | زانکشتوانه یکی خود داشت
کوجیب پهلو شده کینه جو | همی برد دستمال یك یك فرو
ببست کارد زاندم که خود برکمر | زپهلوی او خود جهان معتبر
که درحرب پس کرده خونخواربود | هرانچه اونه او کشته مردار بود
بریّدن رخت درزی فتاد | چکا چاك مقراض و کروا نهاد
در آن قلبکه قیغنت اول کریخت | پس وپیش شلوار والا کسیخت
میان بندرا شد علم سرنکون | شدنداطلس وشرب و خارا زبون
نمیدید کمخا درآن حرب کاه | بجز قلعهٔ کوشك دیکر پناه
خودو همبرانش بدانجا شدند | جدا زاستر جمله روها شدند
ازان دکمها بسکه میتاختند | همه بچّهٔ خرد انداختند
چوسجّاده پروای مسواك داشت | جرزدان عصا هم بره واکذاشت
زتنبان نمودند از انجا سلیح | عبائی ازینجا بکفتا ملیح
سه روزوسه شب بود جنك حصار | بسی جامها شد ازان زخم دار
چنین کفت زیلوی ابریشمین | بارمك که ای نامدار کزین
زکمخا تو داری زروئی جهت | من ازصوف دارم زوجهی صفت
باین هردو باشدکه صلحی دهی | کنم چون نمد تکیه ات همرهی
فرو پیچی این قصّهٔ جنك وکین | بکیریم یکبارکی برزمین

در صلح انداختن ارمك میان کمخا وصوف

چو ننمود رو هیچ فتح وفلاح | بشد ارمك انجا زبهر صلاح
دری چند از دکمه باخود ببرد | که نتوان شمردن چنین کارخورد
وزانجا خبر شد که ارمك رسید | بسی جامه کمخا بپایش کشید
کرفت اوهمی دامنش زانبساط | کشید آستین وی این ازنشاط
مقرّر نمودند بایکدیکر | که هریك بفصلی بود تاجور
شود آن یکی شاه رخت بهار | بود در خزان این یکی شهریار
ولیکن لباسات قلب ازمیان | زدندی کره هردم ازریسمان
که جائی نخواهد رسید این سخن | نخواهد شداین کفتکو هاکهن

در مذمّت قماشهای قلب کوید

قماشی که از تل بود روی آن | کرش روی دیکر کنی پرنیان
خشیشی وصوف ارسجیفش کنی | ویا دکمهٔ در بجیبش زنی
بزودی بدرّد همه روی وار | بماند ازو آستر یادکار
بزرکی بعریان طمع داشتن | بود شال را زوده پنداشتن
چوقاقم بکامو مدارید امید | که چرکن چوشدمی نکرددسفید
سربند شلوار افراشتن | وزو چشم بند ساق داشتن
سررشتهٔ خویش کم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست

درخاتمهٔ کتاب ووصف الحال کوید

درین فتنه کافشاند عقل آستی ❁ بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده یورش بسیج	مراخود نبد غیر پیکار هیچ
دلیل اینکه یکدست جامه‌درید	که این رشته قاری بهم درکشید
غرض بودازین جامه‌ام دوختن	زفانوس والا برافروختن
که برقبر من صوف آمر زشی	بکبیری و زیلوی آسایشی
چوبستر شود خاك ورختم کفن	لباس دعائی بپوشی بمن

کنون بشنوای اهل رای وتمیز
که همچون قماشی نفیس وعزیز

که درجنکنامه بسی کفته اند	لآلی معنی بسی سفته اند
ازین طرزهرکزکه پرداخته‌است	چنین طرح جنکی که‌انداخته‌است
زرزمی چنین هم که‌دارد نشان	که‌شاان قطرهٔ خون نبد درمیان
چودیدم زحد کهنه شهنامه‌را	مطرّا زنو کردم این جامه را
صلیب همه کافران سوختم	که طوسی بدین رشته دردوختم
چنین جامهٔ نوکه پرداختم	زنه کرسیش صندلی ساختم
مصون باد ازطعن هرزن بمزد	زقلبان بمایهٔ وصله دزد
تن ازجامهای نکو فربه است	ببرجامهٔ خوب اززن به است
بدیماه وبهمن اکرپی زنی	چورستم بکرمی و روئین تنی
که درحرب سرمایکی پوستین	زببربیان کم نباشد یقین
چوتورخت نودر برآری نخست	بشوتن که مانی بدین تن درست
بسی دیده‌ام‌مرده خلق‌ازخورش	ولی یابد ازجامه جان پرورش
زخوردن بپوشیدن آراستم	بجامه فزودم زنان کاستم
نخستین زوصف‌طعام این بخوان	که تشریف باشد مقدّم بنان
زاشعارخان کستر اطعمه	زدم پشم برهم بنظم اینهمه
بهرکوشه درشعر بشتافتم	زموئی پلاسی چنین یافتم
زدستار سیّد سلیمان عرب	بیاد آمدم بابزرکان ادب

بنزدیك هرشعر درانجمن	نظرکن که زردوزیست آن من
نه بافندکی میکنم اینکان	هنرنیست پوشیده برمرد مان
کتانزا چه کوئی زبرتنك به	کراینست میدان تورجحان منه
رخم کشته زربفت‌ووالای آل	سرشك ومژه سوزنی درخیال
تنم کشته چون ریسمانی زغم	که تابسته‌ام این سخنها بهم

برخت نکو باشدت احترام
سلام علیك‌و علیك السّلام

فرهنك پاره لغات مشکل وتعبیرات دیوان البسه

(آرایش) پرداخت وزینت وترتیب لباس .
(آژده) (آژیده) انچه بابخیهای نکنده دوزند .
(آذین) پیرایه وعمدهٔ آن سرآویز وکوشوار وسلسله وحلقهٔ بینی وکلوبند وبازوبند ودست برنجن وخلخال وانکشتریست .
(آغانبه) صورتی پنبهٔ که درعروسیها ازبرای مسخرکی سازند .
(آغرده) جامهٔ نازك وتنك . (آهار) آش جامه .
(ابره) رویهٔ لباس ظهاره . (ابریسکی) نوعی ازرخت وبرك اسب .
(ابیاری) دیبائی بسیار نازك . بافته . بهترینش کافوری .
(ادیم) پوستی که خوشبو سازند وبهترین آن بلغاریست .
(ارخته) مطلق رخت وارخته‌دار جامه داررا کویند .
(ارمك) پشمینه ایست ستبر .
(اطلس) معروفست وبانواع وفرنکی آنرا ساتهن کویند .
(افتکون) نام جائیست‌که ازانجاجکن خوب آرند .

(اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دیبقی .
(الباغ) پیرایهٔ که برپشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
(الجه) مخفف الاجهٔ ترکی جامهٔ راه راه رنکارنك .
(الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انکله) جای دکمه عروه .
(انکورهٔ) نوعی ازصوف منسوب بشهر انکوره (انقره)
(ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
(بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازك وباریك .
(بارانی) لباس که برای حفظ بدن ازباران پوشند .
(بارجامه) (جامه‌دان) صندوق رخت . (باشامه) معجر چارقد خمار .
(بافته) دیبائیست سنکینتر ازخاصه .
(بالاافکن) رواندازاز قبیل شمد واحرامی .
(بالش) متّکا و (چار بالش) مسند ودست بزرکانست .
(بخیه‌دوز) سوزنی وآژیده . (بربند) سینه بند کودکان .
(برتنك) نوار وبند کهواره وجامهٔ کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیرافکن.
(برد) قماشی است یمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
(برك) ازپشم شتربافند . وکسوت درویشان . وجامهٔ دردار المرز .
(برکان) کلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
(برکسون) و (برکستوان) کژآغندکه براسبان جنکی پوشند .
(برنس) کلاهی که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
(بزشم) پشم نرم . (کرك) تفتیك .
(بسته) رزمه وتنك لباس وقماشی مخصوص استرآباد وکرکان .
(بغلتاق) سالاری که بربالای رختها پوشند . (بغیازی) شاکردانه .
(بقچه) معروفست و (بقچه کش) دیوّث را کویند .
(بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

(بندقی) پارچه نازك راه راه سفیدکه مصریان ازان پیراهن سازند .
(بوقلمون) دیبائی رومی که هردم برنکی نماید .(بهله) دستکش بازیاران .
(بیرمی) (برمی) که سلطانی کویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
(پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار وتنبان . ازار .
(پای انداز) قماشی که برای احترام بزیر پای بزرکان اندازند .
(پرچم) ابریشم وموی اسب یادم کاوی که برکردن علم بندند (قطاس)
(پرداخت) جلا وصیقل جامه . (برز) خواب جامه .
(پرند) ابریشمینهٔ سیاه وبهترینش ختائی .
(پرنیان) ابریشمینهٔ منقّش . (پروز) (پرواز) فراویزکه سجاف باشد.
(پژه) رنك پژمرده . (پك) جامه سخت ودرشت .
(پود) رشتهٔ پهنای جامه که ضدّ تارست .
(پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی وپارچهٔ که‌دستار را شاید .
(پیچك) سربند ومقنعهٔ زنان وکروههٔ ریسمان .
(پیش بند) فوطه ودست پاکی ودستار .
(پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامهٔ پیش کشوده .
(تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
(تتق) پردهٔ بزرك . (تخفیفه) دستار کوچك .
(ترپوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافتهٔ سرخ .
(ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
(ترلك) لباسی کوتاه وپیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
(ترمه) تکلتو. (تسلیخ) و (تشلیخ) جای نماز وسجّاده ومشلخ ازینجاست .
(تسمه) زغرهٔ پوستین ودوال نعلین (شراك) . تسملو سلسله دوز وزنجیرهٔ .
(تشریفی) خلعت که بزرکان بخشند . (تکمه) و (دکمه) کوی .
(تکّه) بند ازار وشلوار بند .

(تنبان) جامهٔ درونی وزیرجامهٔ کشتیگیران . (تنکه)

(تن زیب) جامهٔ پنبهٔ (ارخالق) ونوعی از قماش نازك .

(تنسخ) و (تنسوق) هرچیز کمیاب که هدیه را شاید .

(توبی) عرقچین پنبهٔ (عرقیّه) وکلاه ترکدار . توبی جبه ؟

(توزی) لباس کتانی تابستانی .

(توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .

(تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیرکرز) چاك آستین .

(جاجیم) پلاسینه ایست انفس ازکلیم .

(جامه خانه) جای رخت. ارخته (جامه‌دان) صندوق (جامکی) راتبهٔ آن .

(جبّه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .

(جل) پلاس . و (جلیل) مصغّر آن کجا وه پوش .

(جندره) چوب کندهٔ دقّاقان که کرباس بدان هموار کنند .

(جوزکره) دکمه وکوی که بشکل گردکان وپیچیده باشد .

(جوالق) شالکی وپشمینه معرب جوالی .

(جولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نسّاج . حایك .

(چادر) مطلق سرپوش . چارشب . جار . چادرخیمه .

(چارقب) نیمتنهٔ که از کمخا سازند واطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)

(چاروق) پاپوشی که زیر آن ازپوست وروی آن از ریسمانست (کالك)

(چپر) قماش موّرب واوریو بافته وخرکاه چوبین ونیئن (آلاچق)

(چپکن) مخفف چپ افکن نیمتنهٔ که قیقاجی بهم پیوندد .

(چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی وشلوار دراز .

(چکمه) موزه (جزمه) پاافزاری چرمین بلند ساق .

(چکن) (جکن) نکنده دوخته . بهترینش افتکونی (جکن دوزی)

(چانك) (جانك) پرمرغ که برکلاه زنند .

(چمته) (چمتاك) (چمشاك) پای افزار چون کیوه .

(چوخا) پشمینهٔ بی‌آستین خاص راهبان .

(چوژه) غوزه پنبه ودوك چرخ ریسمان ریسی . (حبر) بردیمانی موجدار .

(حریر) انچه از ابریشم پخته بافند . (حلّه) جامه دوپارچهٔ .

(حقّه) درج وپیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمتنهٔ پیشواز .

(خارا) معروفست وبهترینش عتابی که منسوبست بمحلّهٔ از بغداد .

(خاص) (خاصك) تافتهٔ خانشاهی . (خاصکی) جامه‌دار .

(خج) پیرامون خرکاه ؟

(خرسك) قالی (خفری) (خرّمی) فرجی .

(خز) جامه باتار وپود ابریشمین ونوعی از پوستین .

(خسقی) جامهٔ برنك کل کافشه . (خشیشی) جامهٔ باآهار .

(خفتان) قبائی که ازدوسو چاکدار باشد وجامهٔ جنك .

(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لچك)

(خیش) کتان ستبر وجامه که ازپشم وپنبه بهم باشد .

(دارائی) تافته ایست خفیف وکوناکون .

(دال) نقشهائی که برپارچه دوزند ودالدوز (قلابدوز) است .

(دام) (دامك) سرانداز زنان مشبّك وتور مانند .

(دبیقی) ابریشمینهٔ ایست نازك . (دثار) جامهٔ روی ضدّ شعار .

(درّاعه) جبّه وفرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .

(درز) شکاف جامه و (درزی) خیّاط است .

(درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره. کندوری.

(دست پیچ) پارچهٔ باریکی که برکرد بیلك بندند . قولجاق .

(دسمال) مخفّف دستمال . مندیل . دست پاکی . یغلق .

(دق) قماشیست فاخر بهترینش مصری .

(دکله) (تکله) بالا پوش کوتاه آستین (کلیجه)

(دلق) (دله) مرقّع ونوعی ازپوستین . (دواج) زیرافکن .

(دوتاره) قماش بادوتار بافته بهترینش (کربرکهٔ) ازهند .

(دوتو) جامهٔ پنبه دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .

(دیبا) انواع حریر الوان وگرانمایه بهترینش چینی .

(رخت) لباس وساز اسب وبنه .

(رزمه) بسته (بقچه) (رفو) وصلهٔ جامهٔ پشمینه (رفوگر) عامل آن.

(رنگرز) انکه جامه رنك کند (صبّاغ)

(زربفت) جامهٔ زرکشیده وطلا دوز وباتار زر بافته .

(زردك) جامه نیمزرد . خودرنك . بخور .

(زلفین) حلقه ودستهٔ صندوق . (زه) دور گریبان .

(زوده) پارچهٔ نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)

(زیلو) گلیم ریسمانی واکثر شطرنجیست . (ساخت) برك وساز اسب .

(ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .

(سالو) پارچهٔ سرخ سیاه آمیزکه جامهٔ زنانه ودستار را شاید .

(سپیچ) نوعی ازدستار وگلیم سیاه . (ستّه عشری) نوعی ازصوف .

(سجیف) (سجاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .

(سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سراپرده) خرگاه (سرادق)

(سرآغوش) (سرآگوش) گیسو پوش وسر پوشی دنباله دار .

(سرانداز) انچه برروی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .

(سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .

(سرموزه) خرکش که بربالای موزه پوشند . خف .

(سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخا .

(سلیم) (سلیمی) نوعی ازدلق وفرجی .

(سنبوسه) انچه ازلباس بشکل مثلّث باشد خصوصانوك آستین .

(سندس) دیبای نازك و (استبرق) ستبر .

(سندل) کفش (سندلی) کرسی که بدان کفش وجامه گذارند .

(سوزنی) جامهٔ که بابخیهٔ نکنده دوخته باشند .

(سوسی) پارچه ایست محرّمات وچارخانه ورزه خط .

(شادخواب) شاد کونه . شادیجه . جبّه ورختخواب .

(شاره) (شاری) فوطه هندیان وافغانیان (جار) (چیره)

(شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسلین) راگویند .

(شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .

(شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .

(شامی) پیراهن راه راه وخیمه . (شب‌اندرروز) جامهٔ سیاه وسفید .

(شب پوش) شب کلاه . (شدّه) ریشه وطرّه وکلاهی عمامه وار .

(شرابه) منگوله . علاقه . طرّه . (سجاق)

(شرب) کتانیست بسیار لطیف مصر یانرا وزر دوزش بمیان بندند .

(شربتی) پارچه ایست بسیار نازك (دلبند) ازان یشماق سازند .

(شعار) جامهٔ زیرین . (شلال) شلوار وتنبان .

(شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقّش وگلیم بزرك .

(شمله) دوش انداز واحرامی که برروی لحاف افکنند .

(شه کلاه) کلاهی خاص بزرکان را در ایّام مخصوص .

(شیب) جامه ایست دمشقی ودامن جامه .

(شیرداغ) جامهٔ کتانی چون یلمه ونیمتنهٔ پیشواز وجامه جنك .

(شیرکی) کفل پوش اسب .

(صوف) معروف (صوفك) مصغّران که نیمصوف گویند .

(طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشهٔ فاخرو وفراویز .

(طرّه) ریشهٔ دستار وکنارهٔ کرباس .

(طوسی) نوعی ازشال وپتو وبرك وغلاف کمان .

(طیسان) کلاه زاهدان ودوش انداز عربان .

(عتابی) خارائی موجدار منسوب بمحلّهٔ از بغداد .

(عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .

(علاقه) پیچ دستار وپیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .

(علم) نشان وتمغا وطغرا که بجامها کذارند .

(عنبرینه) عنبرچه . کردن بند وقلّادهٔ خوشبو .

(عین‌البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ باسوراخهای فراخ .

(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند وپیراهن زیرین . (کلاله)

(فتراك) حمایل وترکی بند . مصنّف مکلّف آن .

(فرش) مطلق کستردنی (فراش) بساط وجامه خواب .

(فراویز) سجیف . طراز . (فرجی) جبّه بزرکان وچادر زنان .

(فش) طرّه ودنباله دستار وغیره وآواز کشودن جامه . (کش)

(فوطه) پیش بند . لنك ولنکوته هندیان راست .

(قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه‌را هموار وته سازند .

(قاولوق) چنته وکیف . (قباچه) نوعی از کلاه از برای دفع سرما .

(قتلی) دولاب واری که‌جامه دران نکاه دارند .

(قدك) کرباس نازك وپرداخته که ازان قباسازند .

(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن وآویزهٔ کوش .

(قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .

(قرمی) اسم منسوب وجامهٔ که برنك کل کافشه باشد .

(قز) (غز) کج . کژ . ابریشم ناپخته (کژینه) (کزینه)

(قصّار) جامه‌شوی (قصاره) انچه پرداخت وپاکی‌را شاید .

(قصب) ابریشمینه ایست سنکینتر ازدارائی (قصبچه) نوعی ازان .

(قطاس) پرچم . (قطنی) جامهٔ پنبهٔ ونوعی ازان راه راه خصوصاً .

(قطیفه) کلیم واحرامی ومخمل .

(قفصه) شبکها وسوراخهای پارچه وآنرا معیّن ومشبّك کویند .

(قاقی) صفتی ازصفات والاست ورنکیست خاص. (قلمی) قلمکار .

(قماش) امتعه وکالا که‌پوشیدن وکستردن راست .

(قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .

(قواره) اندازه که ازکریبان جامه جای سررا بردارند .

(قیف) (کیف) چنتهٔ کوچك وجزودان وقماشیست .

(قیق) دکمه وکوی که از زروسیم وخصوصاً غیر مدوّر باشد .

(قیقاج) جامه مورّب بافته وپیشواز اوریو انداخته واوریو پیوسته .

(کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت جون شالکی .

(کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا کویند . سریر .

(کتك) کوتنك کدنك کدینه . کندهٔ دقّاقان .

(کتو) غوزهٔ پنبه . (کجیم) (کجین) برکجین . برکستوان .

(کرته) قرطه . (کرك) پشم نرم (بزشم)

(کستمانی) کژآغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .

(کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .

(کلاله) (غلاله) پیراهن زیر وسینه بند .

(کلاه) معروف وبا نواعست شه کلاه ونوروزی . وآهنی آن خودست .

(کلّه) پردهٔ رقیق وپشّه بند وناموس حجله .

(کمساندوز) جرم مجلّا ونقشدوز .

(کمخا) جامهٔ نفیس منقّش ویکرنك میشود (جانفس)

(کوردین) جامه پشمین وکلیم وپلاس .

(کیسهٔ) نوعی از کتان وجامهٔ که کریبان آن رادرهم کشند .
(کیمخت) ساغری . (کازر) جامه‌شوی . قصّار .
(کرد) کرده . دلبند . تور . (کرزن) تاج . (کلابتو) زر رشته .
(کلفتن) کلبدن . جامهٔ ابریشمینه وزربفت بسیار نازك قندهاری .
(کلکینه) مخمل دوخوابه ونوعی از اسباب حمّام .
(کلوته) کلاه بنددار که بند آن اززیر کلو بندند .
(کلیم) بساط معروفست وپنبهٔ آنرا زیلو کویند .
(کندلان) خیمهٔ کوچك . آفتاب کردان . (کوی) دکمه .
(کیوه) پای افزاری زیرش لتّهٔ و آجیده ورویه از ریسمان بافته .
(لباده) بارانی ونمد . (لچك) مقنعه ومعجر .
(لفّافه) پای تا وه . (لنکوته) لنك وفوطه هندیان . غیزه .
(لیف) انچه ازعلف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
(ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
(مثقالی) پارچه ایست نازك ونفیس وبسیار خفیف .
(محرّمات) جامهٔ راه راه . (مختّم) انچه درو نقش ختم باشد .
(مخیّل) انکه درونقش جانور باشد .
(مدفون) تنته وحاشیهای مشبّك بهترین آن علاءدینی .
(مرغوله) طرّه وریشهٔ دستار .
(مرقّع) خرقه وجامهٔ کهنه وپاره پاره (ژنده) خلقان .
(مشلشل) ریشه‌دار . (مصنّف) باتکلّف .
(مطرّف) انکه دوطرف آن بانشان وتمغا بود .
(معقلی) منقّش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
(مغرّق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
(مفتون) زه‌کریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقهٔ برکشته .

(مقرمه) دستمال وپیشکیر وچادر . (ملهٔ) جامهٔ خاکی رنك . (ملخی)
(موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آ کنده ازحشو .
(میخك) آجیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
(میلك) پارچه ایست ستبر .
(نخ) رشته وجامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
(نرمدست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه کویند .
(نسیج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
(نطع) سفرهٔ چرمین بروجی ازانواع اوست . (نعلك) اتو .
(نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
(نوار) برتنك پارچه باریك . وکم پهنا .
(نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامك .
(والا) حریر نازك بسیار لطیف بهترین آن کلناری وچرخی ونازك پرمکسی .
(وبر) پشم نرم . کرك . (وساده) بالش . کرد بالش . ناز بالش . محدّه .
(وشاح) سینه بند . حمایل . (هدب) ریشه . شرّابه ، شدّه . علاقه .
(یاره) دستبند . دست برنجن . (یغلق) دستمال .
(یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) کریبان . جیب . (یلمه) خفتان وقبا .
(یکتائی) جامهٔ بی آستر . یك‌لا . ضدّ دوتوئی وطاقین .

پارهٔ ازجامها برنکی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزّی ومادّهٔ منسوبست وتفسیر آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .
اسکندری . انطاکی بسحاقی . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی . خسروی . روسی . رومی باف . سلجقی . شاهی . طوسی . قبرسی . کلی . مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشمینه کرثینه . ومانند اینها وپاره بجهة مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنکهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانکونی . آل . بادامی . بخـور . بنفش . بهرمانی . پستهٔ پیازی . ترنجی. جکری . خود رنك . رمّانی . زاغکی . زرد . زعفرانی زمردی . زنکاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکهٔ . سوسنی . سیبکی شربتی. شفتالوئی. شنکرفی . شهابی. شیر وشکر . صندلی . طلائی . طوطکی. عدسی . عنّابی. فاختهٔ . فیروزهٔ . قرمز. قانی . کافشهٔ. کافوری. کاهی . کلی . کلـکون . کناری . لاجوردی . لاکی. لعلی . لیموئی . ماشی. مشکی . معصفری . ماهٔ نرکسی . نیلی . نیلکون . یاقوتی . (ومانندایها)

انواع پوستین

ادك . آس . الطائی . برناس . دله . خز . زردك . سمور . سنجاب . سیاه بره . صدر . شکم. قاقم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

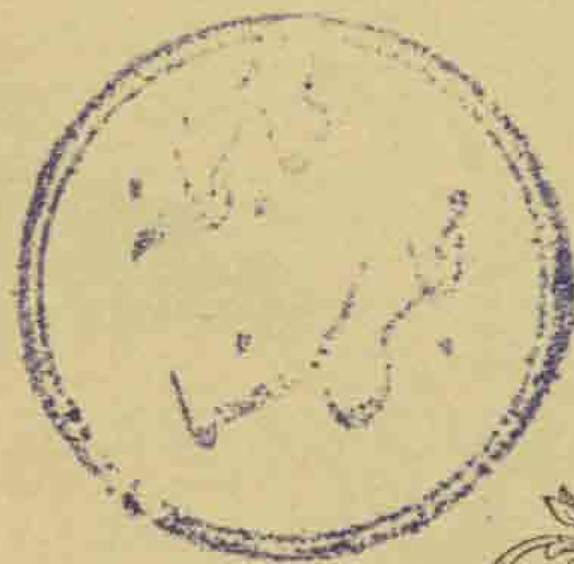
لغات لاینحل ومشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت. تفصیله. تل . توبی جبّهٔ. جونه . حمل‌لباس. روسی انصار. شمسی. شیله. شیرینباف. صابوری. صاحبی. صندل‌باف. طوسی.عمل بنات. فتراك مصنّف. غداد مشك. قیجیچی یاقیجیچی . قتـلی . قسن . قلمی دوخته . قیفك . کدرس . کدروئی . کریبان اوحـدی . کلك . لاکمخا . لالائی . لاوسمه. لرزوك . مجرّح . مخفیّ . مقفّل . ناری . ندافی. نمدتکیه.



چون نسخه منحصر بفرد وآنهم بسیار سقیم بود وباهمه جدّو جهد تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنند کان از غلطهای این نسخه چشم اغماض پوشـند و باصلاح آنها اکر ممکن باشـد کوشند که این نسخه حقیقة درصورت صحّت فرهنکی حقیقی از برای لغات البسه است وفائده آن برهمکنان پوشیده نیست

۱۳۰٤ هجری





مطبعهٔ ابوالضیا

فهرست دیوان اطعمه مولانا بسحاق

ازخوانندکان دیوان اطعمه نیاز مندم که خطایای آنرا معذور دارند که نسخهای موجود آن همه سقیم بود بنوعی که بیش ازین اصلاح ممکن نبود (والعذر عند کرام الناس مقبول)



جدول خطا های فاحش صعب الاستنباط

صحیفه	سطر	خطا	صواب
٣	٩	کوثی	کوثی
١٨	٢٢	باقۀ	بلقمۀ
٢٢	٥	بسام	بیام
٢٣	١٩	رشته پولاد	شاید پولا و باشد
٢٧	١٠	مشو	مشنو
٣٢	١٨	نوشته	نشسته
٦٠	٨	کس	کسی
٨٦	٣	بیذازی	بیندازی
٩١	٣	قلبیته	قیته
٩١	٦	نقتیلش	نقیلش
٩٣	١٨	بخفی	جنغی
٩٨	١٤	خواست	راست
١٠٠	٢٠	صریست	صرمحست
١٠٢	٢٠	بشی	بشبان
١١١	١٩	جواکك	جوالك
١٢٥	١٠	مشل	مثل
١٢٦	١٥	استقسا	استسقا
١٢٩	٣	زنجیلی	زنجبیل
١٣٦	٣	اشماع	استماع
١٣٦	٩	نهند ـ فضیمتش	نهند ـ فضیحتش
١٥٤	١٢	ای	این
١٥٥	١٢	شیلان	سیلان

خطا های سهل الاستنباط از قبیل زیاده وکم وتبدیل محل نقاط وهمزه وتشدید ومانند آنرا امید است که خوانندگان معفو دارند .

دیوان اطعمۀ

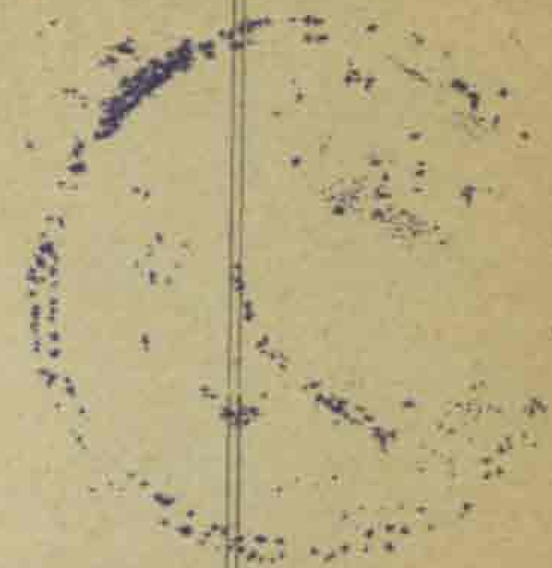
مولانا ابو اسحاق حلاّج شیرازی



با رخصت نظارت جلیلۀ معارف در دارالسلطنۀ اسلامبول طبع وتمثیل کردید

چاپخانۀ ابو الضّیا ـ درغلطه

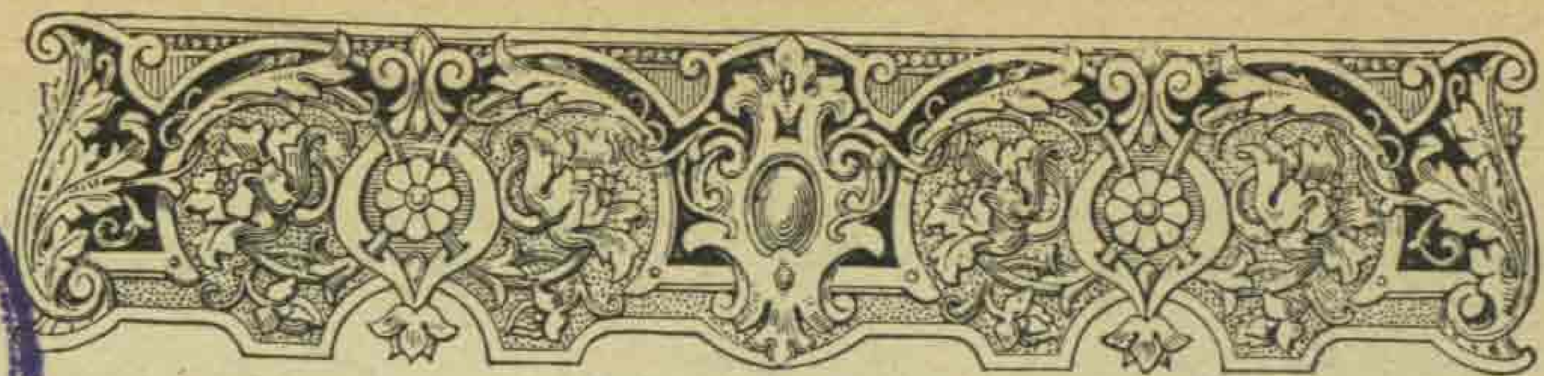
١٣٠٢





مطبعهٔ ابو الضیا





از تذکرهٔ دولتشاه نقل شده است

مفخر الفضلا مولانا ابو اسحاق الشیرازی حلاج علیه الرحمه مردی لطیف طبع و مستعد بود و در شهر شیراز همواره مصاحب اکابر. از اجناس سخنوری مدح اطعمه اختیار کرده ودرین باب کسی چون او سخن نگفته. ورسالها که درین باب تالیف نموده مشهور است. اما اگرچه متنعمانرا جهة بدرقهٔ اشتها وآرزو نفعی میرساند عاجل اما مفلسان و بی نوایانرا ضرر میرساند. چه آرزو زیاده میگرداند وچون دسترس نباشند محروم شوند. (مصراع)

⊛ عسل گوئی دهان شیرین نگردد ⊛

(حکایت) کنند که بروزگار شاهزاده اسکندر بن عمر شیخ بهادر که مولانا اسحاق در عهد او و همواره ندیم مجلس وی میبود چند روزی بمجلس پادشاه نیامد. بعد از حضور شاهزاده پرسید که مولانا چند روز است که پیدا نبودی. مولانا زمین خدمت بوسید وگفت. ای پادشاه یك روز حلاجی می کنم وسه روز پنبه از ریش برمی چینم واین بیت برخواند. (بیت)

منع مگس از پشمك قندی کردن ⊛ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

و کویند ریشی داشته از قاعده بیرون دراز و با دست آویزی او شوخیها کردی ولطیفها کفتی. وجواب نکته آمیز او باسّید نعمة الله که کفته است من مدّاح نعمة اللّهم دراکثر تذکرها مسطور است واحتیاج بتکرار ندارد .

مصحّح این دیوان بندهٔ ناتوان (حبیب اصفهانی) میکویدکه قطع نظر ازسفتکی وهمواری اشعار و فصاحت ومتانت سخنان آبدار مولانا ابو اسحق دیوان وی مخزنی بلکه فرهنکی حقیقی است ازبرای فرا کرفتن اصطلاحات اطعمه چنانچه دیوان (مولانا نظام الدین محمود قاری) فرهنکی است از برای آموختن اصطلاحات البسه . هرکس این دودیوانرانیك تتبع ومطالعه نماید از تفحص لغات اطعمه والبسه در سائر کتب لغات بی نیاز کردد . آری مولانا اسحق اکثر قصاید وغزلیات وسائر اشعار شعرای بنام رادر صورت مدح اطعمه جواب کفته است وحقیقة نیك ازعهده برآمده . چنانچه هرکس که اندك وقوفی در شعر وشاعری داشته باشد بتامل جزوی میتواند دریافت که پایهٔ مولانای مزبور وطبع وی در شاعری فروتر وکمتراز سایر استادان نبوده است . شاهد این دعوی دیوان (مولانا احمد اطعمه) است که اونیز شیرازی است ودیوانی مکمل

دارد . اما میانهٔ اشعار مولانا اسحق ومولانا احمد (ع) تفاوت از زمین تاآسمانست .

اکرچه دیوان مولانا اسحاق در ایران مکرر چاپ شده بود اما بسبب نقصان نسخه وکثرت اغلاط آن قابل انتفاع نبود وکسی ازان بهرهٔ نمی توانست برد . تاانیکه بعنایت حضرت باری در دارالسعادهٔ اسلامبول دونسخه ازآن بدست افتاد . اکرچه هردو باز ناقص بود اما ازآن دوناقص نسخهٔ قریب بکامل حاصل شد . وبهمت فخر الطابعین سرکار (ابوالضّیا توفیق) درمطبعهٔ او باتصحیح این بنده بحیّز طبع درآمد . وهمچنین بسعی این کمترین فرهنکی برای تفسیر الفاظ مشکلهٔ آن بدان افزوده کردید تافائده اش اتم واکمل کردد . امید واراست که همچنانکه خداوند سرکار (ابوالضیا توفیق) رابرای انتشار این نسخه سبب ساخت توفیقی دیکر نیز عنایت فرماید تانسخهٔ البسهٔ (مولانا نظام الدین محمود قاری) نیزدر کوشهٔ نسیان نماند والله الموفق وتوفیقه خیر رفیق .





دیوان مولانا جمال الدّین ابو اسحاق حلاّج شیرازی

دیباجهٔ سفرهٔ کنز الاشتها

سپاس بیقیاس وحمد بیحد رازق بی سبب وخالق بی تعب را که حلوای دلپذیر بیان بسرانکشت زبان برطبقچهٔ دهان انسان نهاد . و ازمنبع لطف ومشرب عذب سخنوری وچشمهٔ آبحیات نعت دری دری بردل ایشان بکشاد . وسماط بنده پروری برای آدمی ودیو وپری کشید . ورواتب انعام او ببهایم ووحوش وانعام رسید . قرص زمین کردهٔ ازتنور حکمت اوست وکرد خوان سما دودی از آتش دان قدرت او . کوه با شکوه هیزمدان مطبخ نعم اوست وابر سقاوش آبکش شربتخانهٔ کرم او « بیت »

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ✽ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم کسترد ✽ که سیمرغ درقاف روزی خورد

و صلوات بیشمار بعدد الحبوب والثمار بر باسط بساط ایمان وداعی خلایق بامر خالق بر مائدهٔ احسان جنان . میزبان خوان وفا مکرم مجتبی محمد مصطفی . انکه بزغالهٔ بریان بیوسیلهٔ زبان با او سخن کفتی و از غایت لطافت طبیعت ونهایت حلاوت طینت حلوا وعسل دوست داشتی . وبآتش تفکر در محل خوف دیك سینهٔ مبارکش جوش زدی . « بیت »

پر جوش دیك سینه چه داری که میپزند ✽ در مطبخ (ابیت) ترا کونه کون طعام
مهمان (ابیت عند ربّی) صاحبدل ✽ (لا ینام قلبی)

امابعد چنین کوید (اضعف عبادالله الرزّاق ابواسحاق المعروف بحلاّج) دام نعمته در زمانی که درخت جوانی سایه کستر بود و شاخ شادمانی از میوهٔ امانی بارور. سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست میداد باخود اندیشه کردم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم و شیلان سخن چنان در خوان عبارت کشم که غذا خواران سفرهٔ لذت بنوالهٔ هرچه تمامتر رسند و ارباب بلاغت در آن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول و شهرت کردد . و این بیت شنیده بودم که « بیت »

سخن هرچه کویم همه کفته اند ❋ برو بوم او راهمه رفته اند

چند روز درین فکر بودم که با وجود (اوصاف فردوسی) که نمك کلام او چاشنی دیك هرطعام است . و (مثنویات نظامی) که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر زبان است . و (طیبات سعدی) که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است . و (غزلیات خواجه جمال الدین سلمان) که درکام اهل کلام بمثابهٔ شیرو انکبین است . وبا (دستکاه طبع خوا جوی کرمانی) که زیره بای بیانش علاج سود ازدکان سلسلهٔ سخن است وبا (دقایق مقالات عماد فقیه) که نطق شیرین اوادویه ایست خوشبوی واشربهٔ دلجوی . وبا (طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ) که خمریست بیخمار و شرابیست خوشکوار . ودیکر شعرا که هریك شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده اند من چه خیال پزم که خلایق محظوظ کردند. درین اندیشه بودم که بامدادی موافق که دود اشتهای صادق از مطبخ معده بالا کرفته بود چنانچه معهود میباشد . ناکاه محبوب سیمین بر و مطلوب ماه پیکر . بادام چشم شکرلب ترنج غبغب نارپستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام فندق چال مشکین خال چنانچه شاعر کوید « بیت »

ازخندهٔ شیرین نمکدان دهانش ❋ خون میرود ازدل چونمکسوده کبابی

ازدر در آمد وکفت که بغایت بی اشتهایم وممتلی شده ام چاره چیست . کفتم چون آنکس که پیش حکیم رفت وکفت عنّین شده ام از برای او الفیّه وشلفیّه ساخت چون او بخواند درحال دخترکی بکردر کنار کشید . من نیز از برای تو رسالهٔ سفرهٔ سازم که چون یکبار بخوانی اشتهایت پیدا شود . پس از برای خاطر اوکمری بر میان جان بستم و باتش سعی در دیك اندیشه طعامی بحوایج ترصیع وتصنیع پختم . ودر تنور تفکر بخمیر مایهٔ تدبیر نانی که با قرص آفتاب در جهانکیری پهلو میزد بستم . ودر مقام تفاخر میکویم « بیت »

خوانی کشیده ام زسخن قاف تابقاف ❋ همکاسهٔ کجاست که آید برابرم

ونام این سفره کنزالاشتها کردم . بدان سبب که آن روز عید فطر بود و در آن روز اکل وشرب بسیار است . وسبب نزول این نسخه درین قطعه یاد میشود . « قطعه »

سبب نزول سفرهٔ کنزالاشتها

کوش وهوش ودل وجان یکنفسی بامن دار ❋ تابدانی که غرض چیست مرا زین اشعار
دلبری هست مرا لب شکرو پسته دهان ❋ کل رخ و سرو قد وسیم تن ولاله عذار
دوش آمد برم همچو مریضی کفتا ❋ ممتلی کشته ام وچاره بجویم زنهار
اشتهایم نبود هرچه مرا پیش آرند ❋ بیم آنست کزین غصه بکردم بیمار
گفتمش این مثل اوست که عنّین شده بود ❋ رفت وکرد اومرض خود بحکیمی اظهار
آن حکیم ازجهت رغبت شهوت راندن ❋ ساخت الفیّه وشلفیّه برای آن یار
چند صورت بقلم کرد مصوّر زن ومرد ❋ جمع کرد آن زن وآن مرد بشکل بسیار
مرد عنّین چو بدیدش بشدش زود نعوظ ❋ در زمان دختر بکری بکشید او بکنار
من دکر بهر تو یك سفره بسازم اکنون ❋ کاشتها آوردت کرتو بخوانی یکبار

ابتدای سخن

ابتدا میکنم این سفره بنام رزّاق ‖ که کریم است ورحیم است وغفوروستّار
چند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد ‖ تابجان شکر بکوئی تو یکی راز هزار
(فصل اول) صفت آش دقیقت کویم ‖ دق نکیری بمن خستهٔ مخمور نزار

شیخ سعدی فرماید

بامدادان که تفاوت نکند لیل ونهار ‖ خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار

در جواب او کوید

بامدادان که بود ازشب مستیم خمار ‖ پیش من جز قدح بورك پر سیر مبار
وصف تماج پر از قلیه چه شاید کردن ‖ که بهر برك نبشت است هزاران اسرار
کر زما هیت ماهیچه بکویم رمزی ‖ نخوری رشته که این نیست چنین پپلس وار
بر سر خوان چو بیابی قدح جوش بره ‖ سیخ چو بین برخش زن که بودبا کل خار
خاله بی بی چوترا میل طبیعت باشد ‖ عمّه خاتون بنهد بهر توطشتی بر بار
رشته پولاد چوپا بر سراین سفره نهد ‖ نرکسی در قدمش سیم وزر آرد بنثار
صحن کاچی چو پراز روغن ودوشاب بود ‖ نرساند بکلو لقمهٔ آن هیچ آزار

(فصل ثانی) نکران شوکه چه خواهم کفتن
یکزمان بر سر این سفره حضوری پیش آر

شوربا چند خوری دست بکندمبازن ‖ که حلیم است برای دل وجان افکار
ماستبائی که پر از لحم مهرّا باشد ‖ روغن سبز برویش شده چون خطّ نکار
کشکبا کرچه غلیظست تریدش باید ‖ پندما کوش کن ودر عمل آور زنهار
چه لطیفست بصبحی قدح شیر برنج ‖ در زمانی که کند دایه زخوابت بیدار
کر بدانی که چه نرمست کدوبا بوجود ‖ نخوری هیچ دکرتا بود آن در بازار
کرتوخواهی نخودآبی هر که تراسوددهد ‖ زعفران باعرق کل ببرانجا درکار

کوشت بایدکه مهرّاشده باشد دروی ‖ زخمهائی که در وخیره بماند ابصار
قلیهٔ باقلی وقلیهٔ سیب وریواس ‖ کزری باشد پرکوفتها کرد وصغار
عشق سنحتو دل ما برد بیغما امروز ‖ مطبخی خیزو برو دیك کلان نه‌بربار

(فصل ثالث) چونهادیم بتوفیق خدای
کوش کن تا بشمارم ز طعام بازار

تابه بریان چه دکر صحبت بادنجان دید ‖ از شعف سرخ برآمد بمثال کلنار
وصف بریان مخلاّ چه بکویم باتو ‖ در زمانی که بود سبزی ونانش بکنار
وربکویم صفت قیمه‌و خاکینهٔ کرم ‖ برود از دل هر مستمعی صبر وقرار
شرح سیخك چه بکویم که‌زبوی خوش او ‖ من شدم مست ونشستست کبابی هشیار
کافرارجوشش زناّج به بیند در جوش ‖ جای آنست که دردم بکشاید زناّر
سطلکی چند شراحی چه‌بموقع باشد ‖ که بچینیم درین خوان زیمین وزیسار
مارسنحتوکه چواوحلقه زند در بن دیك ‖ من بپیچم بخوداز آرزویش همچون مار
باش تا کوکبهٔ مرغ مسمّن برسد ‖ قاز ومرغابی ودرّاج وکلنك طیّار
زاغ پا سرخ وتهو باشد ودرّاج سفید ‖ اردهی فاختـه ومخلفهای قرقار
کبك وکنجشك وکبوتر بچهای فربه ‖ همه‌در روغن خود غرق شده‌تامنقار
پایها کرده ببالا همه در صحن برنج ‖ جوفها شان همه پرکرده بمشك تاتار

اینچنین مرغ مسمّن چو توازهم بدری
بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار

(فصل رابع) همه‌از آش ترش خواهم کفت ‖ ای که صفرات کرفتست زپارو پیرار
دست در آش ترش زن که بغایت خوبست ‖ تمر هندی وسماقست ودکر اش انار
آش آلوچه خوش ومعتدل آمد بمزاج ‖ ای دل از آش چنین دست مداری زنهار
آرزوئی که تراهست باآب لیمو ‖ شرح آن راست نیاید بهزاران طومار
غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد ‖ زیره با همچو مفرّح زبرای بیمار
صفت آش بنا کردم وعقلم میکفت ‖ لوحش الله دکراز آش زرشك خوشخوار

من بکویم صفت کندهٔ پرواری کرم   کو بکویند مرامدّعیان کوفته خوار
مطبخی قلیهٔ شامی بپز از بهر دلم   که بمر سوم تو افزون بکنم صد دینار

چند ازین آش ترش نزد من آزی همه‌روز
سالها شدکه بداغ حبشی ام بیمار

(فصل خامس) صفت شاه همه عرضه کنم   که ببندی کمر خدمت او عاشق وار
عقل عاجز شده از قلقلهٔ قلیه برنج   کشته درکنه چنین لقمه بسرچون پرکار
در مزعفر بکمانم که چه وصفش کویم   انکه حلوای عسل دارد از و استظهار
دست دردامن کشکك زن واندیشه مکن   که نیابی به ازان لقمه دیکر دربازار
مرهم جان ودل ماست هریسه روغن   برو ای خادم و چالاك بتعجیل بیار
چه بکویم صفت نور رخ نان تنك   از سر سفره بافلاك رساند انوار

اندران لحظه که نان کرده بسر سفره نهند
به ازان استکه بر تختهٔ دیبا دینار

(فصل سادس) صفت میوه ببایدکردن   تا تر و تازه بچینی توز شاخ اشجار
زانکه درخوان چنین میوه ضرورت باشد   مثل شفتالو وتالانه و انکور و انار
سیب و زردالو و آلوچه و آلو بالو   باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار
چه بکویم صفت خربزهٔ خوارزمی   که نظیرش نبود درهمه چین و بلغار
میل کلونده که داردکه مبارکبادش   بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار
هست در شهرا برقوه خیار هندی   کز بزرکی بود آن تخم دوتایك خروار

مخوری انجکك و بوی کلك بیحاصل
تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار

(فصل سابع) همه ازشیره وشربت کویم   نقلهائی که منوّر شود ازوی ابصار
خادما شربت پر برف وعرق پیش آور   با طبقهای پراز نقل و برویش دستار
آمدم با صفت اشربهٔ عطّاران   شربت صندل وحمّاض تو یکیك بشمار

قرص لیموی وکوارشت لطیف عنبر   کل شکر باشدو کلقند و شراب دینار
لوحش الله زمربّای ترنج و به وسیب   زنجبیل عدنی رخ کندت چون کلنار
نخود وکشمش وپسته خرك ومیوهٔ تر   قصب انجیر ودکر سرمش اسفید بیار
فلفل ومیخك و بزبازو کبابهٔ چینی   جوز بویا بود وهیل و قرنفل درکار

(فصل ثامن) چوترا آرزوی حلوا شد
مستمع باش وزمانی دل و جان بامن دار

کاینك از صحن حلاوات برون میاید   كاك و فرنی ونمکزی زبر شیرین كار
باز صابونی و مشکوفی وسنبوسهٔ نغز   حلقه چی باشدو ماقوت پراز مشك تتار
صحن پالوده چنان خویش مطرّا کرده   که کرو میبرد از حسن زصحن کلزار
حبّذا طاس قطایف که زبوی خوش او   نکشاید زخجالت در دکاّن عطار
دست درساق عروسان چوزنی صدزنهار   که من سوخته را نیز بخاطر میدار
شور حلوای شکر میفتدم اندر سر   شکل حلوای کزر میبردم دل ازکار
آردی روغن وحلوای برنجی وزلیب   مردکاری چو بچنکال زنی اول بار
کرتوخواهی که بچشم همه شیرین باشی   همچو حلوای شوز تخم محبّت میکار
شعف خوردن این اطعمه برمیارد   هردم از جان ودل مفلس بیچاره دمار

مژدکانی که ره بصره بامن آمده است
میرسد قوصره ومیخ طمع محکم دار

(فصل تاسع) قدمی نه بدکان بقّال   کام خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار
در پس جای نشین وزسر تمکین تمام   نظری کن به یمین و نکهی کن بیسار
به یمنت چه بود کشکنه و بورانی   بیسارت چه بود نان و پنیر و ریچار
در مقابل چه بود دنبهٔ کردو فربه   درعقب ذکرمباراست توخاطرخوشدار
کاسهٔ ارده ودوشاب کرت پیش نهند   چون لران ازسررغبت بخوروشرم مدار
باز بر خمرهٔ دوشاب زن وروغن خوش   آنزمان دست بسوی عسل وچربه درآر
چون دلت سوخت نکه کن برخ دنبه قدید   دکرش نان و بوارد قدری درپی دار
کدك وکشك نهاداست وتغار لور ودوغ   قدحی کرده پراز کنکر وکنب خوشخوار

اردهو بخرك وسیلان چویك اشكم بخوری	بردلت كشف شود چندهزاران اسرار
بازمیــویز فراوان بتنقّــل میخــور	آنزمان از سرکردوی کنك مغز در آر
ســبدی پر ز پنیر و طبــقی پر خرما	درچپ وراست نه وکام خود ازهر دو كذار

شیر و انجیر و فرو چیده برویش كفچه
چون سما كشته درخشان بنجوم سیّار

(فصل عاشر) صفت نعمت ارزان كویم	كاندرین شهر تو هستند فقیران نهمار
بامدادان چوترید كدك و پاچه رنند	میــبرند از پی آن كله وكیــپا دركار
عدس و باقلی وسیرو پنیر و زیتــون	در پیش نان چرا كست ومقیل وموبار
قلیهٔ چند جــكر بند دلم میطلبد	كه بریزند در او روغن كنجد هموار
غازی اسب و سركاو و شكنبهٔ اشــتر	میخور ای مردك خرمرك بخاطر كم آر
دارم از نان زرت خشكی ازجوسردی	دست دركردهٔ كندم زن وانها بكذار
كه شنیدم زدوقاصد كه بشش روز دكر	میرسد ماهی شور از طرف دریابار
زین دو قاصد خبر مهیوه می پرسیدم	هردو كفتند كه هست او بسلامت درلار
كالبا خوردم ومیلم بهریسهٔ زرتست	لیكن از آن زرت و آب وهوای ملبار
در زمانی كه چنین نعمت هر جنس خوری	آش كشكاب در آنحال بخاطر میدار
قوت كردان چه بودنان بلوت آش الم	میخورند این دو غذا درسر بندكلبار
كزرو شــلغم چندر كلم وترب وكدو	ترهارســته تر و سبزو بســان ز نكار
عیب بدران مكن وهرچه بودنیكو بین	كه بصحرای جهان هیچ نروید بیكار
خوش بوددرعقب اینهمه انواع طعام	آب برفی كه زسردی نخوری جز بسه بار
این همه صحن وقدح را كه فروچیدم من	اخرا بحفته سرازبالش غفلت بردار
كاین همه قوت شده قوّت بازار وجود	هركه اینها نخــورد نقش بود بردیوار
این همــه نعمت رزّاق بنظم آوردم	شكرآن هیچ نكردیم یكی راز هزار

كفت بسحاق چنین شعرز انواع طعام
تا شود كرسنه آن سیر كه خواند یكبار

قصیدهٔ آفاق و انفس در مدح شاه سیف الدّین

مطلعی شیرین شنو مانند حلوا سربسر	مصرعی قندو نبات ومصرعی شهدوشكر
صحن كلزارخیال من كه صدبستان دروست	لاله اش لوزینه وپالوده آمدخوش نظر
بوستان افروز ماقوتست وصابونی سمن	نسترن مشكوفی وخیریست حلوای كزر
هرچه درآفاق بینی مثل آن درخوان ماست	چربه روزوشیره شب خورشیدكاك ونان قمر
هست سلطان مزعفر را بدورخوان ما	تاج قندوتخت حلوانان قبا روغن كمر
چارارکان مختلف درديك آش سركه هست	رو پیازومس چغندردنبه سیم وكوشت زر
شاه حلوا كركند ییلاق درصحرای خوان	خركهش كاكست وسختوخیمه وكیپا كپر
بهر ترتیب برنج آرم عناصر هرچهار	خاك وبادو آب وآتش دربیانی مختصر
نان او آمدسبك چون بادوخاكش كردقند	زعفرانش آتش وآبست روغن سربسر
چربیش عمّو وحلواخال وفرزندش برنج	مادرش آبست ولحم چرب وسرخش چون پدر
زعفرانش شربت آمدشد كنیزاوكلاب	زیره اش لالاودارچینی اش بسته كمر
اصل اوملح ونخود فرع وبرادرنان كرم	خواهرش كیپامكر مثلش پدید آردپسر
میرود كرمابه خاتون هریسه همچودود	پیش حلوا پس عسل روغن بزیرونان زبر
رخنها درسورو باروی برنج آسان كنی	كرچوما ازتختهٔ نان تنك سازی چپر
برسرودوش وبروپهلوی بغرادرخورست	قلیه خودوقیمه جوشن دنبه خفتان نان سپر
هرطعامی در زمانی لذّت دیكر دهد	صبح بغرا چاشت یخنی قلیه شب كیپاسحر
كربری مارا بمهمان واجب آید چارشرط	آب سرد وآش كرم ونقل خشك ومیوه تر
باوجود عقل واكل ونقل عقلم درسخن	میــدواند طالعم ازبهر روزی دربدر
ازهزاران اختراع طبع من درخوان شعر	هست این تشبیهها زان مائده یك ماحضر
بهر كاچیّ وعدس درخانهٔ باشم مقیم	باكماج كرم ویخنی من كه باشم درسفر
ازپی روزی اكر روزی بغربت كم شوم	بنده را ازمطبخ سلطان باذل جوخبر

شاه سیف الدین ابونصر انکه درخوان سخا   بار منت باشدش برکشنکان بحر و بر
در نسب نان دادنش معهود تا هود نبی   لاجرم برخوان دولت باشدش این زیب وفر
ای فلك قدری که ازخوان تو نان و سبزه ایست   هفت صحن لاجوردی باد و قرص ماه وخور
مرغ چترت میخورد آب و علف جائی که هست   بیضهٔ شمس وقمر همچون دو تخمش زیر پر
جاندارد چون عدس حاتم برت زان رو که هست   از نخود کمتر بکاه بخششت در و کهر
آل برمك در کرم کرمك فروش این درند   این سخن نرمك نمیکویم که هست این مشتهر
باوجود ضربتت رستم اکر بودی کنون   رای من باخاله بیبی نسبتش کردی مکر
صدمهٔ کرزت اکر برکوه آید کاه حرب   همچو چنکالش کند خورد استخوانها در کمر
ور فرود آری که کین تیغ برفرق عدو   کاوماهی را توان خوردن کبابی از جکر
کر براه تیغت آید سنك وسندان در نبرد   خرد سازد چون کماج و یخنیش در یکدکر
چون خیال من که در پشمك بود باریك رو   میکند در موی موری تیر پرانت کذر
فیل جنکی در مصاف رخش کرکس پیکرت   کم زیك بزغاله باشد در نبرد شیر نر
ورز نعلش لمعهٔ آتش جهد قرص زمین   در تنور دهر خاکستر شود از آن شرر
مرکبت در مرغزار آبحیوان چون براق   کام عیشت بهره منداز مشرب خیر البشر
برمشام دوستانت بوی کلزار کباب   درکلوی دشمنانت خنجر خارکبر
دوستان باسینهٔ مرغ مسمن در بهشت   دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر
کشته را تبخوار ازشیلان مهمانخانه ات   دولت واقبال وشادی نصرت وفتح وظفر
میر مرزوقت معین کرد کردون تارسد   زان میان روزی بجمعی زله بند خشك وتر
یادو مغز اندر یکی بادام بهر آن نهاد   تابود حلوای درویشان مسکین چرب وتر
زیرهٔ کرمانست باطبع چو آبت شعرما   در برلعل بدخشانی چه قدر آرد حجر
خیل شعری بحرفضلی کوه حلمی کان علم   راح روحی قوت جسمی نور چشمی تاج سر
از زبان چرب بسحاقست کین طرز سخن   کشت همچون قند در عالم بشرینی سمر
دور نبود کرمکرر طعمه اش سازی زقند   طوطی طبعی که در مدحت چنین ریزد شکر
کرچه چون ماهیچه در این خوان حدیثم شد دراز   سفره خواهم کرد آخر بردعائی مختصر

تابود خورشید کاك وقرصهٔ مه نان پهن   تازمین روید نبات و تا درخت آرد ثمر
میوهٔ شیرین عمرت در سرابستان دهر   بر درخت کامرانی دائما بادا ببر
هست امیدم بروزی ده که آید مستجاب   این دعاها ازمن بیچارهٔ بیخواب وخور

ماهیان کر بشنوند این شعر چون آب روان
برسر نظمم برافشانند از دریا کهر

ظهیرالدین فاریابی کوید

سپیده دم که شدم محرم سرای حضور   شنیدم آیت توبوا الی الله ازلب حور

در جواب اوفرماید

سپیده دم که شدم زله بند سفرهٔ سور   شنیدم آیت لاتدبر فوا زلحم طیور
بکوش معده ام آمد نوای قلیه برنج   که ای بمدح مزعفر بعالمی مشهور
بنای رشته بغایت خراب و ویرانست   کمان مبرکه بیك کفچه قیمه شد معمور
برآستان کدك سرمنه که از کیپا   برای معدهٔ تو برکشیده اند قصور
بوقت صبح شود از هریسه ات پیدا   که کفچه نیك زدی یانه درشب دیجور
روا بودکه مزعفر بنارباهر دم   خراب سازی و کاچی به تخمکان معمور
نواله پرزپی کوشت ساز چون الماس   برای مغز قلم صیقلی بده ساطور
اکر تو زله نبندی زیخنی وحلوا   میان لوت خوران کس نداردت معذور
نسیم چلبك وحلوا بمردکان چو رسد   ببوی هردو برآرند دست وسرز قبور
بشام روزه نمشك و رطب مقدم دار   که هست چربه ودوشاب از برای سحور
بجای ارده بیفشار سرکه بردوشاب   که قطره قطره چکیده است ازدل انکور
زبان ما زازل چرب ساخت چون روغن   بلطف اوکه عسل کرد درفم زنبور
بهفت میوه زمیویز طایفی دیدم   که سرمه دان عرق شد برای دیدهٔ کور

ببین که کردهٔ کندم چه قطع مرحله کرد   ز دنبه کاه ولایت بکردهٔ تنور
بتخت شمسهٔ خورشید نان مه پرتو   بقدر ذرّه بود آفتاب وقت ظهور
چراغ روی مزعفر بسفره چون شمعی است   که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور
ببارکاه برنج سفید ماش ونخود   دوخا دمند یکی عنبر و یکی کافور
مپوش قلیه برنجت بنان که یك ریزه   نماند از نظر خرده بین مامستور
توچنك دردف نان زن ببزم قلیهٔ سیب   که میرسد زکدو با طنینهٔ تبور
پیاز قلیه چنان شیشه ایست مینائی   که سرکران شود افلاکش ازبخار بخور
بصحن مرغ مزعفر نشسته چون عنقا   بکاسه قلیهٔ بغرا فتاده چون عصفور
بکرد باروی بغرا که قلیه اش سورست   زجوش برّه چه درخور کشیده اندش سور
زهجو رشته وکاچی حذرکن ای بغرا   بشاعری که ترادم دهد مشو مغرور
نسیم بورك پرقلیهٔ من از شیرا ز   همی رود بخراسان بطوس ونیشابور
یکی ببوی کباب من آمده سرمست   یکی زکاسهٔ سیراب من شده مخمور
مرادرشته همین قلیه است ودردل اوست   ولی چه سود که هست اوچو پیلس ازدل دور
توکوشه کیری کاچی نکر که درهمه عمر   کسش ندید بخوان عزاو سفرهٔ سور
چنانکه شکل عدس شد محلّ اندوه وغم   برنج زرد بود منشاء نشاط وسرور
بکار خانهٔ آشی که کوشت استا داست   ضرور تست که باشد چغندرش مزدور
کرآبکوشت که من می پزم بخسته دهند   خورد بروز سیم پاچه چون شکر رنجور
کتاب نان بکشا تا جواب برخوانی   خطی که بروقش شدزتخمکان مسطور
که هرکه خربزه چندان خورد که بترکدش   شهید باشد وغازیّ وحاجی ومغفور
بیع ماهی شورت مکیس باید کرد   که ازمعاملهٔ نسیه صرفه نیست کسور
مظفرّ اوست که درسفرهٔ ضیافت رفت   وکر بزلهّ مؤیّد شود بود منصور
توخادمان سرخوان باقمهٔ خوش دار   وکرنه دره مطبخ شوند از تونفور
زشعر اطعمه بیتی بجنت ار خوانند   ملك باکل درآید بخوان حجرهٔ حور

سخن دراطعمه بسحاق پاك کردچواب
بود که جایزه بستاند از شراب طهور

خواجوی کرمانی فرماید

وجه برات شام براختر نوشته اند   واموال زنك برشه خاور نوشته اند

درجواب او کوید

مکتوبی از کلاج بشکرّ نوشته اند   وزقند کاغذی بمزعفر نوشته اند
تحسین نان پزان سمرقند کرده اند   کایشان حدیث کاك بعنبر نوشته اند
وان خطّ خورد زیرهٔ کرمان غباروار   برعارض کلیچه چه درخور نوشته اند
درطاس سیم صورت حلوا کشیده اند   القاب نقل برطبق زر نوشته اند
ازمشك وقندو روغن وبادام وتخمکان   این رمز برترك بخطی تر نوشته اند
کز بهر لرزهٔ تب پالودهٔ عسل   تعویذ چشم زخم بشکرّ نوشته اند
وز بهر هضم معده خواص دواء مسك   برقرص عود وحبّ معنبر نوشته اند
چون برف وجه شربت حماض ماکداخت   نار ونبات وقند مکرّر نوشته اند
دوشیزکان ساق عروسان بمشك ناب   اسرار بسته برسر مجمر نوشته اند
آبستنان حجلهٔ لوزینه لاف قند   بهر علم برشتهٔ چادر نوشته اند
در پاکی طهارت خاتون آبکوشت   یاران کنده خور همه محضر نوشته اند
وصف برنج زردو خط سبز ماستبا   برنرکسی چولالهٔ احمر نوشته اند
پادرهواست مرغ وبرنجم چه وجه آن   بربال قاز وکبك وکبوتر نوشته اند
یکیك صفات پیکر بغرای حیدری   آهنکران بسیخ دوپیکر نوشته اند
رمزی که قلیهٔ کزرش باپیاز بود   درکشکبا ببرك چغندر نوشته اند
سوز درون سیخ کباب جکر بریز   مستان البه ریز بساغر نوشته اند
برنوك سیخ سیرت خاکینه حرف حرف   مرغان مطبخم همه برپر نوشته اند
نور سواد نسخهٔ خورشید نان پهن   برکرد خوان چرخ مدوّر نوشته اند
وجه ترید صحن زر اند ود خوان ما   برسیم کاسهٔ مه انور نوشته اند

وصّاف حسن دنبهٔ بریان بخطّ سبز ⁂ خوش بر بیاض چهرهٔ کنکر نوشته‌اند
خطّ جبین کلّه ندانی حقیر و خورد ⁂ کاسرار روزی تو بر آن سرنوشته اند
بسحاق شعر قلیه بر نجت قلندران ⁂ درتکیه برکتابهٔ لنکر نوشته اند

صد آفرین بمیوهٔ باغ طبیعتت
کین نازکی ولطف بآن برنوشته‌اند

ولە فی الکردیّات واللوریّات

انه کم آرزوی لو هن وقوت جان هن ⁂ پوست کندت بکیم کوشت برهٔ بریانهن
کشککن یا دمشن سینش چربن روهن ⁂ وحق نان که لو خشك مش این درمانهن
سفره هن چترشهن صحن فلك قوسی چرخ ⁂ مه بدرن ندنم قرص خورن یانانهن
کاجن آن نوسترن سرو سهی شاخ سمن ⁂ موردن ریحن صوزن ندنم ترخانهن
مرغن آن کوك تهو کوفتر صحرائی هن ⁂ کز بر بخش سرالمدست وتنش پنهانهن
جوش برغن دولی هن انه یا یمی نان ⁂ یاقطابی که ونیك بحق پیکانهن
کلّه سرکه و سرداری مش دعوی لوت ⁂ پاچش ودست دلیلن کدکش برهانهن
ارس خوئی جغرك می‌وزن ازدم چش ⁂ فارغ ازوی سر بریان و لوخندانهن
چم بریان کدك شیرخره بزغاله ⁂ نخجکی هن که کیا شانه برما مانهن
انجتر کوشت مر ادل دمه وسرور کن ⁂ و انکه ترکلّه عزیزن چش وواز ووانهی
تومپر کرد عدس پزبه بزار سودا ⁂ که کرانهن پش ماهرچه ونهر ارزانهن
غرتو صداشترا قربان نسه نه خوان کرم ⁂ پش ده تازلهّ بان همچوکی قربانهن
نه سر سفرهٔ ترکان وترآش یخنی ⁂ غارتی هن که وه معنی نه کم ازتالانهن
نن پهنش اشنز کفت که خال تونه روم ⁂ هندوئی هن که مقامش انه ترکستانهن
نه من چین کلوچه شوق زنکی خال ⁂ عنبرین خردهٔ مشکن زره کرمانهن
حلوی توشه که‌می‌شوت اصفر وایغنی ⁂ خرده ریزش زره کاك ابر غفتانهن

شیهدیهن بت فرنی که‌زحسن سرخوان ⁂ زرو بالش همه همچون دل‌مه لرزانهن
پسته لالن انه مداحی لوزینهٔ قند ⁂ بضمش‌تن انه ماقوت عسل حیرانهن
نه‌وفی خوش نفر اغرانه باغی میروست ⁂ مم نظر کرد مغران ترك ریحانهن
حرمت روح بوادا وکلوچه حلوا ⁂ که‌نن وکردك وخرما برکورستانهن
نه کو زاردهٔ سعبونی و قندی ونبات ⁂ که پش شعرمه همچون چورك واشنانهن

انه طور اسخن بسحاق نه ترتیب طعام
انوری هن وقصیده وغزل سلمانهن

(تصحیح این قصیده موقوف بداستن زبان لوریست)



وله فی الترجیع

آغاز سخن بنام بورك (بغرا) ❊ بشنو توزمن پیام بورك (بغرا)
ماهیچه بكوش حلقه كرده است ❊ یعنی كه منم غلام بورك
چون سرخ كمیت حلقه هركز ❊ اسبی نرسد بكام بورك
بغداد خرابت از خراسان ❊ معمور كنم ببام بورك
درتوی دهن كه دار ضربست ❊ دندان سكه زد بنام بورك
مخمور مقلبای دوشم ❊ ساقی بمن آر جام بورك
آورده ام اینكان چو بسحاق ❊ بر نزدشما سلام بورك

ای كرسنكان سفره پرداز
وی سوختكان آتش آز

بر كیر سرخمیر تماج ❊ كز جان شده ام اسیر تماج
دانی كه نخود چه نكتها كفت ❊ با قیمهٔ خرده كیر تماج
از روغن دنبه كشت روشن ❊ درصحن قدح ضمیر تماج
در مطبخ جان ما كرفته است ❊ باز آتش دار و كیر تماج
در لاك نهم فلك نكنجد ❊ یك كفچهٔ كشك وسیر تماج
تا آرد زخمره بار بربست ❊ پیچان شده ام چوتیر تماج
بسحاق چكونه نظم كرده است ❊ این لقمهٔ دلپذیر تماج

ای كرسنكان سفره پرداز
وی سوختكان آتش آز

من شرح دهم بیان رشته ❊ اكنون برعاشقان رشته
كوئی توكه رشتهٔ زجانست ❊ كرنیك رسی بجان رشته
یك حلقهٔ حلق نیست خالی ❊ در دهر زریسمان رشته
پر روغن سبز رنك دیدم ❊ پیرامن بوستان رشته
دانی كه چه فتنه میكند باز ❊ آن كوفته درمیان رشته
برقلعه دنبه میشدم دوش ❊ هر لحظه بنردبان رشته
هركز نكند كسی درآفاق ❊ بسحاق صفت بیان رشته

ای كرسنكان سفره پرداز
وی سوختكان آتش آز

دادیم صلای سنك ریزه ❊ بشنو تونوای سنك ریزه
از اطلس سرخ كوشت دیدم ❊ من دوش قبای سنكریزه
از شرم برو كشیده قیمه ❊ خوش وقت حیای سنكریزه
در روغن خوش نخود مقشّر ❊ كردیم برای سنك ریزه
ماراهمه روغن است بهره ❊ هردم زسخای سنك ریزه
در دست رسول میشنیدند ❊ اصحاب ثنای سنكریزه
بسحاق صفت شوید مشغول ❊ دایم بدعای سنك ریزه

ای كرسنكان سفره پرداز
وی سوختكان آتش آز

ای واقف حال رشته پولاد ❊ بشنو توكال رشته پولاد
باریك بچرخ كاسه دیدم ❊ من دوش هلال رشته پولاد
از مطلع صحن روی بنمود ❊ خورشید جمال رشته پولاد
در مدرسهٔ وجود می كفت ❊ دل قال ومقال رشته پولاد
از دفتر نان بهن میكیر ❊ ای كرسنه فال رشته پولاد

برطبل شکم زدیم ماباز   امروز دوال رشته پولاد
هرگز نپزد کسی چو بسحاق   دردهر خیال رشته پولاد

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اینها بر شاه جوش برّه   هستند سپاه جوش برّه
این چرخ عصابه شکل درزیست   از طرف کلاه جوش برّه
دوش از افق قدح برآمد   رخسار چوماه جوش برّه
ازتیزی تیغ دنبه میشد   هردم به پناه جوش برّه
این تزلق شور باکه باشد   با منصب وجاه جوش برّه
نامش مبرید خاله بی بی   آن کاسه سیاه جوش برّه
این صوت وغزل چکونه بسحاق   گفت است برای جوش برّه

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

دل کشت زجان کباب منتو   شد خانهٔ تن خراب منتو
هرآش بآب میتوان پخت   لیکن عرقست آب منتو
این طرفه که هفت خانه دارد   برآب روان حباب منتو
شد مغرب چشم ما منوّر   از قبّه آفتاب منتو
چون حلقهٔ دل هزار حکمت   دارد بمیان جناب منتو
چون کنده‌خوران بروی کارند   برقیمه فکن نقاب منتو
بسحاق صفت کسی نکوید   یك بیت چنین زباب منتو

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اکنون بشنو قرارکاچی   ایعاشق دوستارکاچی
کنجینهٔ چشم خویش پرکن   از نقد نکو عیار کاچی
صد تخم چهل کیا بروید   هرلحظه بکشتزار کاچی
آبش همه روغن است ودوشاب   آن کرزهٔ کشت وکار کاچی
صد جوی زچشم ماروان است   از حسرت مرغزار کاچی
در دور شما بماست کردد   در خانهٔ ما مدار کاچی
بسحاق بتخم سیر کارد   پیرامن جویبار کاچی

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

جانست حزین آرد روغن   دندانست بکین آرد روغن
برابرش خوشرو مزعفر   بستیم کجین آرد روغن
ازکوشه جان کمین کشاد است   عقلم بکمین آرد روغن
این حجرهٔ خانه نیست معمور   بی شاه نشین آرد روغن
میکن سرقوتها که خوردی   مهرش بنکین آرد روغن
آن تخم محبّت دل ماست   یاخال جبین آرد روغن
چون شهدوشکرشداست بسحاق   پیوسته قرین آرد روغن

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اسرار چنکال

مولانا نجمی فرماید

درکنار سبزهٔ صاحبدلی ❁ میکذشت افتاد اورا مشکلی

درجواب اوکوید

برکنار سفرهٔ صاحبدلی — میکذشت افتاد اورا مشکلی
لوت خوران دید پیرامون خوان — مرغ وَما قوت ومزعفر درمیان
قلیه پیش ماستبا بنهاده سر — نان وبریان دست باهم درکمر
درمیان قوتی بهم برکشته بود — کز بیانش عقل کل سرکشته بود
اجنبی افتاده برخوانی چنان — چون فقیری درمیان منعمان
پهن بودی یکزمان درروی صحن — کرد کشتی درمیان نان پهن
چرب وشیرین بود وازحلوانبود — پایش از سرسر زپا پیدا نبود
سربسر اجزای او پر استخوان — روغنش رفتی چوخون اندر رکان
چرب وکرم ونرم وخوشخوار آمده — محرم هر صاحب اسرار آمده
مرد صاحبدل درآن اثنای حال — کرد از ترتیب وترکیبش سؤال
کفت اصلم روغن وخرما ونانست — ذوق شیرینی من درهرد هانست
آردی روغن بمن دال آمده است — نام من ازغیب چنکال آمده است
مرد معنی چون از او بشنید راز — کفت یکیك حال خود کوئید باز

شرح حال خرما

اوّلا خرما سخن سر باز کرد — سر کذشت خویشتن آغاز کرد
کفت برنخلم چوبرك وساز بود — چشمها بر منظر من باز بود
پرورش می یافتم ازماه وخور — ابرو بادم بود فرّ اشان در
سبز و سرخ وزرد پوشیدم لباس — وزسیه کاری بپوشیدم پلاس
ارّهٔ قهرم قضا برسر بخواست — آنچنان کاندرتن من جان بکاست
از سر نخلم بشیب انداختند — زان فرازم برنشیب انداختند

هر زمانم هم نشینی دیکرست — آبخوردم اززمینی دیکرست
درسفر باکردکانم هم جوال — میکشم از کلکل او قیل وقال
خرّه درانبانه دارم هم نفس — زاغ و بلبل چون بود دریك قفس
که کلیم ارده میکیرم بدوش — کاه دارم فوطهٔ نان ستر پوش
یکزمانم چربه آمدهم نشین — ساعتی باشیرو انجیرم قرین
که پنیر کیسه ام کیرد ببر — کاه ازان کیره ام لرزد بسر
درمیان شیره ام می پرورند — با برنج وشیر نیزم میخورند
ناکهان در دیك حلوائی شدم — بعد ازان دوشاب خرمائی شدم
(این زمان دردست چنکالم اسیر) — (میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست) — (کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

شرح حال روغن

روغن آمد ازپی اودر مقال — یك بیك میکفت با اوشرح حال
کفت بودم درمیان فرث ودم — درمیان کوسفندان حشم
هرزمان درسبزهٔ کردیدمی — هرکلی ازمرغزاری چیدمی
دایه ام دوشید ازپستان میش — دردم بیکانه کرد ازیار خویش
مایه ام بنهاد مقداری که خواست — شیر بودم بعد ازانم کرد ماست
درمیان مشك بازم مسکه کرد — برسرم بکذشت چندین کرم وسرد
آنزمان در معرض آتش شدم — تاز دردی صافی وبیغش شدم
مدّتی درخیك افتادم ببند — تازه میبودم ببوی کوسفند
کاه درکاچی شدم که در اوماج — ساعتی درکاك روزی درکماج
درکلیچه یکزمان سرکشته ام — یکنفس در بکسمات آغشته ام
آتشین رویم زحلوای شکر — درنمکزی میرود دودم بسر

دره قاروره کشتم خرد و مرد … دل بجان آمد ازان آورد و برد
باعسل هرکه که تنها میشویم … همچو یاران شیب وبالا میشویم
کاه درماتم شوم شب درغریب … که رسد ازسفره سورم نصیب
کاه دارم باهریسه ماجرا … کاه دردست برنجم مبتلا
(این زمان دردست چنکالم اسیر) … (میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنكالی مرادارد بدست) … (کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

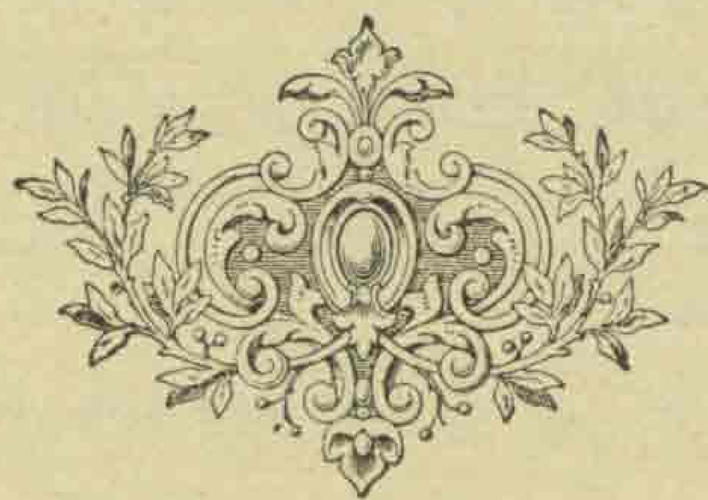
شرح حال نان

بعد ازان نان حال خود اظهار کرد … مرد معنی واقف اسرار کرد
گفت بودم کندم باغ بهشت … رسته ازآب وکل عنبر سرشت
تاکه افتادم بانبار جهان … بارها درچاه کردیدم نهان
بعد ازان درخاکزارم کاشتند … بی انیس ومونسم بکذا ششد
ناله میکردم که ای پروردکار … رحمتی بفرست واز خاکم برآر
حق بلطفم روزی دیکر بداد … وزنوم فیروزی دیکر بداد
سرکشی اغاز کردم از غرور … دلبری میکردم ازنزدیك ودور
باد قهری برسر سبزم وزید … شد جوانی نوبت پیری رسید
سرجدا کرداز تنم دهقان بداس … کاه پاشیدم بپوشیدم پلاس
پایمال کاو کشتم ناکهان … تاشدم القصّه دربار خران
برسرم کردید سنك آسیاب … تا برآمد کردم ازجان خراب
گه مقیّد دربن انبان شدم … کاه درغربال سرکردان شدم
مشتها خوردم بهنکام خمیر … تانهادم پای بیرون از فطیر
بعد ازان درآتش سوزان شدم … نان شدم شایستهٔ هرخان شدم
(این زمان دردست چنکالم اسیر) … (میخورم مالش زهر برنا وپیر)
(چنك چنكالی مرادارد بدست) … گوشمالم میدهد هرجاکه هست

نتیجهٔ سخن

باتو این ترکیب هم هست این زمان … روح روغن نفس خرما جسم جان
مالشت دادند درلاك فلك … بد مکس ران سرخوانت ملك
آن مکس ران درمیان ابلیس بود … کرد چنکال تودر تلبیس بود
قصد شیرینی کند دایم مکس … زین مکس ایمن نشد چنکال کس
ازعبادت رومکس رانی بساز … بامکس چون کودکان چندین مباز
از برای زاد راه آن جهان … خیز وچنکالی بنه درتوشه دان
باش چون بسحاق دایم چرب ونرم … درمیان آب سردونان کرم
نان کرمت شهوت نفسانیست … آب سردت حکمت انسانی است

سرّ انسان درلباس نان وآب
کفته شد والله اعلم بالصّواب



الغزليّات

عما دفقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ❀ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

در جواب او کوید

مکرکه شمع مزعفر درآمد ازدرما   که بر فروخت ازان کلبهٔ محقّرما
زپاکبازی قدم خوش آمد ایمعنی   که کرد خوردهٔ خود درسرمزعفرما
هریسه کفت بروغن که میرسیم بکام   کنون که سایهٔ نان او فتاد بر سرما
چنانچه صورت ماهیچه مینماید روی   جمال او نرود هرکز از برابر ما
چودر پناه پنیزیم و سایهٔ کردو   بغیر نان جو ورشته نیست درخور ما
اکرچه هست کبراز اکابر سرخوان   چه خارمیخورد از رشك جاه کنکرما
ازانکه چرب زبانست کلك شیرینم   بسان کاغذ حلوا شدست دفترما
حسود کنده خور اردنبه درمیان آرد   نباشدش نخودی چربی چغندر ما

شمیم قلیه دمد تاقیامت ای بسحاق
زهر کلی که دمد از کل معطّر ما

خواجه حافظ فرماید

اکر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا ❀ بخال هندویش بخشم سمرقندو بخارارا

در جواب او کوید

بپیشم چون خراسانی کرآری صحن بغرارا   ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد و صابونی اکر داری غنیمت دان   کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلّا را
چه آرائی بمشك ورعفران رخسار پالوده   باب ورنك وخال وخط چه حاجت روی زیبارا
جمال برهٔ بریان وحسن دنبهٔ کشکك   چنان بردندصبر ازدل که ترکان خوان یغمارا
مپرس ازحکمت سختو و رازسر بمهر او   که کس نکشود ونکشاید بحکمت این معمار
من ازآن بوی روح افزا که کیپاداشت دانستم   که زوداز پردهٔ پرهیز بیرون آورد مارا

بکو بسحاق وصف خوشهٔ انکور ملّاحی «مثقالی»
که بر شعر تو افشاند فلك عقد ثرّیا را

سلمان ساوجی فرماید

غمزهٔ مستت بهم برمیزند آفاق را   زلف مشکینت پریشان میکند عشّاق را

در جواب او کوید

میکشد کشکك بچربی هر زمان مشتاق را   میبرد پشمك بشیرینی دل عشّاق را
هر زمان ازنافهٔ کیپای پرداروی کرم   میرسد بوئی ومشکین می کند آفاق را
حلقه چی برهیئت سنبوسه هستش نسبتی   از برای انکه باشد حلقهٔ هر طاق را
باوجودانکه داردنوع زهری بوی سیر   میبرد درصحن بورك آبرو تریاق را
ماست خودرا میکشد تاحلقه کرددرو سفید   کوبیا حلوا و بنکر درجهان اشفاق را
باوجود ساعدساق عروسان بعدازین   من نکیرم دست هرمه روی سیمین ساقرا

شیرو شکر بود قوّت طفل طبعش در ازل
لاجرم شعر یست چون شیرو شکر بسحاق را

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا ❀ هر دو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب او گوید

ای قد زناج سراسر بلا | نان برخت هست بلا بر بلا
گر ننهی آب بپهلوی نان | عرصهٔ آن سفره شود کربلا
اسم سر و پاچه بگویم که چیست | نام یکی آفت و دیگر بلا
دنبهٔ بریان شودت عذر خواه | گر بکشی دره کنگر بلا
بر سر آتش حبشی میکشد | روز و شب از بهر مزعفر بلا
ساعد و ران بره و آش دوغ | میکشد از ساق چغندر بلا

چند چو بسحاق کشی در جهان
خویشتن از بهر شکم در بلا

مولانا علی در دزد فرماید

هرچند روی دوست ندیدیم سالها | مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او گوید

سهلست روی رشته ندیدن بسالها | مارا بود هنوز امید وصالها
مشاطگان قیمه ز روغن نهاده اند | بر روی نوعروس قتق زلف وخالها
با برك وساز صحن چمن چون نگه کنی | دار دزلاك وبورك ما انفعالها
این لالها چو لالهٔ نعمانست در قدح | وزچربیش نوشته براطراف ژالها
چون قاف قلیه دید دل دال دنبه گفت | خوش وقت آنکه میزند این قاف ودالها

بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور | تا سالها کنی چومه نو زوالها
از بهر تزلقی چو قتق روترش مکن | چون قلیه باش چرب زبان درمقالها
مانند بورکت همه کاری شود ببرك | همچون زواله گر بکشی گوشمالها
ایمفلسان گرسنه رمل عدس زدیم | وزقرعهٔ زواله گرفتیم فالها
آمد برون ستارهٔ بغرا زهر قران | در برج قلیه گشت خلاص ازوبالها

بسحاق کس نیخت خیالی چنین دقیق
مخصوص تست از شعرا این خیالها

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

درجواب او گوید

عیب کاچی مکن ای بورك پاکیزه سرشت | که خمیرش بفطیر تو نخواهند سرشت
تو اگر تخم کیاکاری وماسیرو پیاز | هر کسی آن درود عاقبت کارکه کشت
بقطایف نتوان گفت که او دوشابی است | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه منم در طلب نان که زبهر گندم | پدرم نیز بهشت ابدز دست بهشت
تاقضا سوزن ماهیچه بدر سفره نهاد | هیچکس همچومن این رشتهٔ باریك نرشت
سنگریزه برو وگل کش وچنگال بمال | هرکه این راه به بند دبشکم کوسر وخشت

ناف بسحاق مگر قابله بارشته برید
یا پدر مولد این نطفه بتتماج نوشت

شیخ سعدی فرماید

ازهرچه میرود سخن دوست خوشتراست ❀ پیغام آشنا نفس روح پروراست

در جواب او کوید

درشعر من ازان همه ذکر مزعفراست   گزهرچه میرود سخن دوست خوشتراست
بوی کباب میرسد از مطبخم بدل   پیغام آشنا نفس روح پرور است
در قلیه نیست حاجت مرواری نخود   معشوق خوبروی چه محتاج زیوراست
در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقه چی   اصحاب را دودیده چومسمار بردر است
لوزینه ماهیٔ است که دردام رشته شد   یاطوطیٔ چوماست که در بندشکّراست
خرماوماست دست درآغوش کرده‌اند   وزخار فارغند که در پای کنکر است

بسحاق نسبت سخن خود مکن بقند
ازبهر انکه شعر توغیر مکرّر است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برك کلی خوشرنك درمنقار داشت   واندران برك نواخوش نالهای زارداشت

در جواب اوکوید

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت   درمیان جوش روغن نالهای زار داشت
کفتمش درروغنی این سوز وناله بهر چیست   کفت مارا شیوهٔ سنبوسه دراین کار داشت
کرمزعفر باعدس ننشست جرم سفره نیست   پادشاهی کامران بود ازکدایان عارداشت
چشمهٔ روغن در اطراف هریسه بامداد   شیوهٔ جنّات عدن تجری تحتها الانهار داشت
من زمرغ وحلقه‌چی کفتار دارم در دهن   خرّم آن کزنازنینان بخت برخوردار داشت
چون نمکزی چرب وشیرین بود آن حلوافروش   کین خیال حلقه‌چی در کردش پرکار داشت

غرق شربت کن خدایا روح بسحاق این زمان
زانکه شیرینیّ عالم جمله در اشعار داشت

خواجه حافظ فرماید

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است   زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است

درجواب اوکوید

اکرچه بحث رطب پیش قند بی ادبی است   زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است
نبات همدم چوبست وخاریار رطب   درین میان دل ماسوخت کین چه بوالعجبی است
چه‌شیوه میکند آب نبات بادل ما   که‌برطبقچهٔ شمشاد وکاسهٔ حلبی است
دکر مکوی که‌پالوده آب میویز است   که‌ازنبات کرو میبرد چه کرعنبی است
صفا وپختکی و ذوق دنبهٔ کشکك   زآتش سحر وجوشهای نیم‌شبی است
اساس نان‌تنك صفّه‌ایست خوش‌منظر   بنای کلشن کیپابپهلویش طنبی است

سبب مپرس چو بسحاق خوش خورد لوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است

مولانای رومی فرماید

دل ندارد هرکه اوراد رد نیست   وانکه اودردش نباشد مرد نیست

درجواب اوکوید

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست   هیچ شربت همچو آب سرد نیست
کرغباری هست حلوا را ز قند   درمیان نان وبریان کرد نیست
کرچه بورك داغدار قلیه شد   لیك همچون قلیه صاحبدرد نیست
هرکه روزی کلّهٔ تنها نخورد   درمیان لوت خواران مرد نیست

حالیا مستغرق لوزینه ام ✤ ارده وخرما مرادر خورد نیست
کرم مرکّب پرورش در سرکه یافت ‖ همچو بالنك عسل پرورد نیست

بیت بسحاق است چون سنبوسه طاق
زین جهت چون شعرا و یکفرد نیست

شیخ سعدی فرماید

میان ما و جمالش محبّت ازلی است ‖ که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلی است

درجواب اوکوید

میان ما ومزعفر محبّت ازلی است ‖ گواه شربت قندوحلاوهٔ عسلی است
نظر چو روز ازل برمزعفرم افتاد ‖ زرنك چهرهٔ زردش بقین شدم که ولی است
بخوان اطعمه چندانکه امتحان کردم ‖ دوای رشتهٔ باقیمه تیغ کم محلی است
بدین قلیهٔ شامی وملّت حبشی ‖ نخود بکوفته کردن نشانهٔ دغلی است
چونان وخربزه بینی شهیدکن خودرا ‖ کهمرکهای چنین خوش دلیل زنده دلی است
بنزد خوشهٔ انکور عقد مروارید ‖ مثال جوهر اصلی" ودانهٔ عملی است

نبود عالم وبسحاق این سخن میکفت
که نان وکوشت قدیمی" وکرس لم یزلی است

خواجه حافظ فرماید

هرآن نصیبه که پیش ازوجود نهاداست ‖ هرانچه درطلبش سعی میبری باداست

در جواب اوکوید

هرآن هریسه که پیش ازغروب نهاداست ‖ هوای آن بدل هرکه میرتد باداست
کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد ✤ که قفل حقّهٔ کیپا بپاچه نکشاداست

دکرمکوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست ✤ که این عجوزه عروس هزار داماداست
نوشته اند زروغن بچهرهٔ حبشی ‖ که این سیاه زمال مزعفر آزاداست
من آن نیم که ز حلوا عنان بکر دانم ‖ که ترك صحبت شیرین نه کار فرهاداست
بکارکاه قطایف که رشته میبافند ‖ زلفظ پسته شنیدم که روغن استاداست

حسدچه میبری ایکاسه لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خداداداست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتو مرایاری هست ‖ یاشب وروزبجز فکر توام کاری هست

درجواب اوکوید

متنوای نان که بجز دنبه مرایاری هست ‖ یابجز مالش چنکال مراکاری هست
خواستم پردهٔ نان ازسر زناج کشید ‖ تابدانند همه خلق که زنّاری هست
چه عجب کنکر اکرهم نفس بریان شد ‖ همه دانندکه درصحبت کل خاری هست
هوس رشته قطایف نه دلم دار دوبس ‖ که بهرحلقهٔ آن دام کرفتاری هست
شرح نان تنك آن نیست که پنهان ماند ‖ داستانی است که درهرسربازاری هست
بادبوئی سحر آورد زکیپا وببرد ‖ آب هرطیب که درطبلهٔ عطّاری هست
انکه منعم کنداز عشق تریدو پاچه ‖ تابخوردش ندهم برمنش انکاری هست

میل بسحاق باین اطعمه بیچیزی نیست
غالب الظّن من این است که اسراری هست

من لطایف آثاره

تاهفت میوه سردوتر ودلپذیر کشت ‖ دل کرمیم زجانب آن ناکزیر کشت
بشنوکه بعدازین همه الوان اطعمه ✤ بابی زشاه میوه مرادر ضمیر کشت

انکورشاه وخربزه سلطان میوه شد … انجیر درمیانهٔ ایشان وزیرکشت
شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب … تالانه لشکری شدوامرود میرکشت
آلوچه شدپتکچی وسرمش خزینه‌دار … توت‌سیه دبیر وسفیدش مشیرکشت
به شیخ وسیب مفتی وریواس محتسب … بالنك شد کلو و ترنجش ظهیرکشت
داروغه هندوانه وسرده خیار سبز … کلونده شدمحصّل وبدران کزیرکشت

شفتالوی حدیث توبسحاق درجهان
چون نار عذب نادره وبی نظیر کشت

شیخ سعدی کوید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست … برخوردن ازدرخت امیدوصال دوست

درجواب اوکوید

جوع ازدلم ببرد غم زلف وخال دوست … جان باحبال رشته فتادازخیال دوست
چشمم چوکلهّ دیددلم بامداد کفت … صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
زدبرترید پاچه وکفتا غنیمت است … برخوردن ازدرخت امید وصال دوست
کیپا که میزی مکنش اینهمه پیاز … درخانه جای رخت بودیا مجال دوست
شاخ مبار میطلبد بازاز طمع … در بوستان سفره ببوی نهال دوست
مانند بورکت همه کاری شود ببرك … همچون زواله کربکشی کوشمال دوست

بسحاق وکنج مطبخ وآن قلیهٔ برنج
صوفیّ وکنج خلوت وآن قیل وقال دوست

سیّدجلال عضد فرماید

جان مادوری زخاك کوی جانان برنتافت … کوی جانان ازلطافت زحمت جان برنتافت

درجواب او کوید

نان کندم روی دل اززخم بریان برنتافت … زخم بریان ازلطافت زحمت نان برنتافت
معده ازهضم برنج وحلقه‌چی آمد بتنك … بودملکی مختصرجوردو سلطان برنتافت
سیخ بربورك زدم درحال باصحن اوفتاد … برك کل سرتیزی خار مغیلان برنتافت
هرمشامی کزشمیم دیك کیپا تازه شد … ازنسیم صبحدم بوی کلستان برنتافت
تیربار انشکر بود ودلم لوزینه وار … پشت برجان کردوروی ازتیرباران برنتافت
شاه راپالوده چندان نازکی درجان بکرد … کزلطافت دردهان آسیب دندان برنتافت

عقل بسحاق آنچنان دیوانه شدبر زیره با
کز برای زیره روی از راه کرمان برنتافت

خواجه صدرالدّین قیروانی فرماید

(ازمنش بیوجبی یارار غباری بردل است) … (زان غبارم روزو شب چون کوه باری بردلست)

درجواب او کوید

کرکبابش ازنمك اندك غباری بردل است … حاش لله کرمرا ازان هیچ باری بردل است
حال خود میکفت خرماباپنیرکیسه‌دوش … کزکذارکنکرم هرلحظه خاری بردل است
کرکه کشتم ممتلی امروز ازکیپای چرب … شادمانم کین غمم ازغمکساری بردل است
اشتهادر آرزوی دنبه است امّامقیل … زان میانش روزوشب بارمباری بردلست
قاز فربه بازدر منقل همی کردد بسنیج … کشنکازاهریکی ازآن شراری بردلست
مابرای صلح حلوادرمیان آورده ایم … کربرنج زرد از قندش غباری بردل است
کفتهٔ بسحاق ازان شدپخته چون حلوای قند … کزتنورحکمتش هردم بخاری بردل است

سلمان ساوجی فرماید

(هر دل که درهوای هوایت مجال یافت) ❁ (عنقای همّتش دوجهان زیر بال یافت)

درجواب او کوید

مرغی که درمیان مزعفر مجال یافت ‖ شهباز طالعش دوجهان زیر بال یافت
خوش وقت آن برنج که درخوان صوفیان ‖ باقندو لحم وروغن ونان اتّصال یافت
هرکوشمیم کلهّ شنید ونسیم نان ‖ ازبوی عود ونکهت عنبر ملال یافت
بورك درآتمیان که خمیر زواله بود ‖ درآرزوی قلیه بسی کوشمال یافت
شلغم برای رشته زدست پیازتر ‖ چندین ملال دیدو باخروصال یافت

(بسحاق ازان که نعمت رزّاق عزیز یافت)
(روزی شدش که کفتهٔ اواین کمال یافت)

مولانای رومی فرماید

(از بامداد روی تودیدن حیات ماست) ‖ (امروزروی خوب تو یارب چه دلرباست)

درجواب او کوید

ازبامداد دیدن بورك فتوح ماست ‖ امروز بوی قلیه چه کویم چه دلرباست
صدسیخ وکفچه میطلبم بهراین قدح ‖ این کفچه از که جویم وآن سیخ تاکجاست
امروز مرغ وقندد کردمزعفر است ‖ امروز زلهّ هرچه ببندی زخوان رواست
تابوستان سفره بنا کرد مطبخی ‖ سروی بقدّ وقامت زناج برنخاست

آن یار توله خورکه بمن کنده خوار کفت ‖ چون ماستبابه پخت زمن عذرها بخواست
کاچی خوران ملك صفاهان بروزحشر ‖ باشند روسفید زانوار نان وماست

بسحاق یاد صحبت پیلس نمی کند
بانان خاص تابشد اورانشست وخاست

کمال خجندی فرماید

سروبالای تو سرتاپا خوش است ‖ راستی آن قامت وبالا خوش است

درجواب او کوید

جوشن نان درتن حلوا خوش است ‖ خودارده برسر خرما خوش است
لشکر لوزینه چون صف برکشند ‖ تاختن بر قلبشان تنها خوش است
آن چماق کنده وکرز کزر ‖ ازبرای حرب کند مبا خوش است
منجنیق پاچه وسنك کدك ‖ بر فضای قلعهٔ کیپا خوش است
خندق کاچی کرت پهنا نکوست ‖ باروی تماج را بالا خوشست
جارچی سیر وجاسوس نخود ‖ درمیان لشکر بغرا خوش است

تا بود بسحاق درديك این مقیل
این اراجیف توچون حلوا خوش است

نیزدر جواب همو کوید

کفتکوی پسته باحلوا خوش است ‖ ماجرای چربه باخرما خوش است
نوعروس نان کرش پهنا نکوست ‖ شاهد زنّاج را بالا خوشست
رشته را سودای وصل سرکه نیست ‖ درد ماغ بورك این سودا خوشست

آفتاب نان کندم مشعلی است ❊ کز برای ظلمت سکبا خوشست
مرغ بریان پیچ در نان تنك ❊ کان بدن درجامهٔ یك لا خوشست
کاروان بوی دار وهای کرم ❊ درمیان کشتی کیپا خوش است

کفتهٔ بسحاق پیش بنکیان
برمثال ارده باخرما خوش است

هیچ دونیست که سه نشود

خندهای پسته برحلوا خوش است ❊ کریهای ارده برخرما خوش است
توتیای دارچینی سرمه ایست ❊ کز برای چشم کندمبا خوشست
قلیه صرّافست وروغن مشتری ❊ درمیا نشان تنکهٔ بغرا خوشست
آن جلیل اطلس نان حریر ❊ بر سر کهوارهٔ کیپا خوشست
هرکه میبینی ازاوعضوی نکوست ❊ جز قدبریان که سرتا پا خوشست
حاجت همکاسه ام درکلّه نیست ❊ همرهان این لقمه ام تنها خوشست

کفتهٔ بسحاق شیرین است وچرب
دردهان خلق چون حلوا خوش است

لاادری قائله

آنکس که کمان خانهٔ ابروی توزه بست ❊ ازناوك مژکان توراه که ومه بست

درجواب (لاادری قائله) کوید

ازرشته هانکس که به بردسته کره بست ❊ چین وشکن ترکی کیپاکه و مه بست
برقصد کدك نیزه صفت سیخ کشیدیم ❊ وزخوف کمین درشکم برّه زره بست

درباغ چوما خوان مزعفر بکشادیم ❊ رنکی دکر ازعکس رخ خویش به به بست
یخ بست همه چربی وشیرینی بقّال ❊ لیکن عسل وروغن از انها همه به بست
در شهر بسی روی سفید آمده خرما ❊ زان ماست که درلاك شبان دوش بده بست
من کرسنه وسیر نکر دیده ز توشه ❊ هم باسر انبانهٔ یخنی بفره بست

بسحاق دوان شد چوسکان ازپی میده
باز ازهوس قصب وخرك باره کره بست

باز درجواب همو کوید

برکنك نبات انکه درین شیشه کره بست ❊ درنقش هم او صورت قرصك که ومه بست
استاد که ازاطلس نان سفرهٔ خوان دوخت ❊ مغزیش زحلوای بن وپسته بزه بست
ازناوك ماهیچه واز نیزهٔ زنّاج ❊ نان کرد قطایف سپر ورشته کره بست
درآش خلو کوفته دیدم که بدعوی ❊ برد آن کرو از میوه که باهیأت به بست

بسحاق برای سفر ازپخته برشته
بس زلّه ازان کوفتها برکه ومه بست

این غزل بیمزه وخالی از خطا نیست

ازبرج محلت مه ماهی تمام المدست ❊ کز حسن یوسفش پیش امروزنام المدست
ازشوکت مزعفر وز رونق قطایف ❊ قند ازحسد مدملست شهد ازتعام المدست
ازرشتهٔ ختائی لوزینه ادرجست ❊ کی شیت اتال مردی کش پانه دام المدست
چربه تره پنیشیت واشوغ قندمصری ❊ غرمان ندی که هر کز صبحی وشام المدست
کش ازکلوچه بشتر بکرفته نام امروز ❊ دز از فرخیالم کالی تمام المدست
آشود دمغ کشکك اجوان پیراوست ❊ شوربی مهی شور ازخاص وعام المدست

نان ازحی حسیبك وازیخ جیم زیجك ❁ چون قلیهٔ جغر بن ازدال ولام المدست

چرب وشیری به بسحق چون رشتهٔ قطایف
شکرتخی چو قندت کرد بضام المدست

من بدایع افکاره

عاقل نگردد مایل به اوماج ❁ تا قلیه بیند برروی تماج
ماهیچه تیر است تماج پیکان | کچکول سینه صندوق آماج
ازقالب من کر خشت سازند | شکلی برآید مانند کلاّج
تا کشت پیدا دین شراحی | چنکال دربست زنّار زناّج
درمذهب نان چندانکه دیدم | جرمست یخنی برروی کاّج
برروی نان بین آن زخم بریان | چون صندل سرخ برتختهٔ عاج

حلوای پشمك خوشتر توان خورد
دردستکاه بسحاق حلاّج

سعدالدّین نصیر فرماید

پادشاها از تو یا بدزیب وزینت تخت وتاج | میفرستد از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب اوکوید

هرکه شداز بورك بی قلیه سودائی مزاج | نان کرم ودنبهٔ بریان بود اورا علاج
باوجود قلیه بورك درجهان معروف شد | ورنه در بازارخوان اورا کجابودی رواج
دل چوتاج جوش برّه دید وتخت قیمه اش | کفت خواهد رفت روغن درسراین تخت وتاج
میدرخشد قیمه درسنبوسه همچون آفتاب ❁ برمثال روغن صافی وقندیل زجاج

نورماه چارده باخاك ره یکسان شود ❁ چون برون آید ز آتش قرص خورشید کماج
خوش نویسان قطایف باقلمهای شکر | جمله عاجز کشته انداز خطّ تعلیق کلاج
شهریاری کو بملك خوان که چون شاه برنج | زعفران ازماوراالنّهر آورند اوراخراج
تابسازی درشکم ازبهر حلوا صندلی | آبنوس ناربا خوردبا برنج همچو عاج
اشتهادر مطبخ فکرمن است امّا چه سود | چون نمیداند کنون همکاسه فرنی ازاوماج
نیست یك صوفی بکرد سفرهٔ ما برزمین | کوچو ما بردنبهٔ کشکك ندارد احتیاج
آب چاه اربا غذا باشد بود عذب فرات | آب قندار بی غذا باشد بود ملح اجاج

کرتن بسحاق همچون آرد کردد درلحد
آرزوی بورکش باشد هنوز اندر مزاج

اوحدالدّین انوری فرماید

خطت که برخط یاقوت مینهم ترجیح | نوشته است برآن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او کوید

مبار چرب که بردنبه اش نهم ترجیح | مقلباست درین دعویم کواه صریح
نوشته اند بروغن بکرد ماهی شور | که ای خلاصه ترین لحوم (انت ملیح)
چوآ بکوشت بدوش افکند سجادهٔ نان | بکردنش کنم ازدانهٔ نخود تسبیح
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است | هزار بارمن این نکته کرده ام تصریح
بروی قلیه برنج آش ناربا مکنید | که کفته اند بزرکان که (البیاض صحیح)
زبان کلّه چوبا کشنکان بنطق آید ❁ زقید پاچه نهد بند برزبان فصیح

بکیر قیمه وبکذار رشته ای بسحاق
ازانکه قیمه حسن کفته اند ورشته قبیح

شیخ سعدی فرماید

(بسیار سالها بسر خاك ما رود) ❁ (کین آب چشمه آید و باد صبا رود)

درجواب او کوید

بسیار قیمها بسر رشتها رود — کین لحم وشحم آیدو در ماستبا رود
یك چاشتی که مهلت ایام کشکك است — درحلق کشنکان بتکبر چرا رود
اینست حال دنبه بدیك مقلبا — تا آن مبارها که برآید کجا رود
برسایبان نان تنك اعتماد نیست — سختو مکر بباطن پاك شما رود
این قندها بساق عروسان رود عیان — مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
ای قند اکر در آب کدازد تن نبات — شادی مکن که برتو همین ماجرا رود

بسحاق روی رفتنش ازنزد قلیه نیست
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

شیخ سعدی کوید

(دنیی آنقدر ندارد که برورشك برند) ‖ (یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند)

درجواب او کوید

رشته آن دنبه ندارد که برو رشك برند — یاز بهر قتق آن غم بیهوده خورند
نظرا نان که نکردند بکاچی وعدس — الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
مفردانی که زمالیدن ماهیچه وکشك — بهره دارند بدانید که اهل هنرند
زنده آنست که درخا نقهش آش دهند — مرده آنست که حلواش ببالین نبرند

من هنرهای قطایف بشمارم تاخلق — چونکه لوزینه به بینند غنیمت شمرند
تابه بریان به تریدی همه‌شان جبرکنند — که درین سفره دل آزده خار کبرند

آنکسانی که بدین نقل سخن مشهورند
دائم از همت بسحاق دهان پرشکرند

شیخ سعدی فرماید

(جان من جان من فدای تو باد) ‖ (هیچت از دوستان نیاید یاد)

درجواب او کوید

در سرم تا خیال کله فتاد — نان بهنم نمیرود از یاد
خودچه کرد او که طرح کیپابست — که در فتنه برجهان بکشاد
خود بتنها همیر ود سنختو — سر وهر کز چنین نرفت آزاد
مطبخیش بمنتهای امید — برسا ناد و چشم بد مرساد
چشم سرمست برهٔ بریان — دل ما باز پس نخواهد داد
من بمالم بپای بشبزه روی — کویم از دست زخم بریان داد
دنبه باقلیه برنمی آید — جور مزدور میکشد استاد
چربه میکفت دوش بادوشاب — جان من جان من فدای تو باد

عشق بسحاق و آردی روغن
زان حدیثی است شیری وفرهاد

سلمان ساوجی فرماید

(انکه برنسترن ازغالیه خالی دارد) ❁ (الحق آراسته حسنی وجمالی دارد)

درجواب اوکوید

خرّم آن رشته که باقیمه وصالی دارد	خوشدل آن قلیه که بادنبه خیالی دارد
هیچ باطلعت نان کرمی بازارش نیست	غیر خورشید که اونیز زوالی دارد
هم بآئینهٔ نان درسرخوان بتوان دید	که رخ دنبهٔ بریان چه جمالی دارد
غیرنان تنك وتخم سیه چیست دکر	انکه برنسترن از غالیه خالی دارد
چون توسیری چه بکویم صفت قلیه برنج	با کسی حال توان کفت که حالی دارد
هر که دردیك عدس دنبهٔ کشکك طلبد	اودر اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
پیش سختوکه مباراست کمر بستهٔ او	نتوان کفت که زنّاج نهالی دارد
میزند باز بطبل شکم ما امروز	نقل امروزکه از میده دوالی دارد

راستی در صفت اطعمه کردن بسحاق
کس ندیدیم که مثل تومثالی دارد

خواجه حافظ فرماید

(دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد) || (که چوسرو پای بنداست وچولاله داغ دارد)

درجواب اوکوید

دل مابدور بورك زعدس فراغ دارد	که بدنبه پای بنداست وزسرکه داغ دارد
بدلیل کفچه هرکزکه بظلمت قتق شد	مکرانکه جوش برّه برهش چراغ دارد
حبشی ببین که دارد سرصحبت مزعفر	توسیاه کم بها بین که چه دردماغ دارد
چه خوش است باغ بورك چوز پیش قلیه آید	که به بیل کفچه روغن بمیان باغ دارد
ببرنج همچنان شددل ماحریص ومایل	که زشور با فروشان جهان فراغ دارد

چوبصحن برّه دیدم حبشی بکنده کفتم ❊ که ببین مقام عنقا که چکونه زاغ دارد
خوش ازان نفس که بسحاق تومست قلیه باشی
ودکر بت کدوبا ببرت ایاغ دارد

خواجه حافظ فرماید

(انکه رخسار ترارنك کل نسرین داد) ❊ (صبر وآرام تواند بمن مسکین داد)

درجواب اوکوید

انکه باشاهد پالوده رخ رنکین داد	او بلوزینه بحکمت بدن سیمین داد
وانکه بریان ترا دنبه بهم چندین کرد	بخیالش دل مسکین مراتسکین داد
وانکه تشریف برنج اطلس نارنجی دوخت	بهر رخت حبشی تافتهٔ مشکین داد
توحلوا ومزعفر من وخرما وعدس	انکه اوداد بشاهان بکدایان این داد
برف ازفکر فقاعی است کدازان شب وروز	تاکه اورالب شیرین ورخ رنکین داد
زر زردالو و سیب ترش وآلوی تلخ	صرفه او برد که برخربزهٔ شیرین داد
نان عروسی است که بسحاق چوسیرآمدازو	در زمان برسرخوان آب یخش کاوین داد

کرچه بخشید ببغرای توسیمای سمن
بسرانکشتی ما شکل کل نسرین داد

سلمان ساوجی فرماید

(دوش بی روی توآتش بسرم برمیشد) ❊ (آبم ازدیده همی رفت وزمین ترمیشد)

درجواب اوکوید

دوش درمطبخ ما ذکر مزعفر میشد ❊ قلیه راچون حبشی دود بسر برمیشد

گنده از زیره وکشنیز بسر میکردید ‖ نخود آب ازعرق ومشك معطّر میشد

من پیاز از هوس قیمه همی کردم پاك ‖ آبم ازدیده همی رفت وزمین ترمیشد

ازخیال سر بریان ورخ نان تنك ‖ پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد

کلهّ امروز بنان کفت که ای یار عزیز ‖ دوش باروی، توآتش سرم برمیشد

شیرهٔ قند کجائی توکه بابارده ونان ‖ همه‌شب ذکر تومیرفت ومکرّر میشد

چشم بسحاق چودید آن سر بزغالهٔ کرم
دید کش جان ودل ودیده درآن سرمیشد

خواجه حافظ فرماید

(کی شعر ترانکیزد خاطر که حزین باشد) ‖ (یك نکته دریمعنی کفیتم وهمین باشد)

درجواب او کوید

دل درطلب حلوا تاچندحزین باشد ‖ چنکال بیاد آن خوردیم وهمین باشد

کرخاتم من سازند ازحلقه چی قندی ‖ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد

برنقش شکر بوره هرکس که خطا کیرد ‖ نقشش بحرام ارخودصورتکرچین باشد

مشنوکه عروس نان برکند دل از بریان ‖ کاین سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد

چندر بعدس دادند حلوا ببرنج زرد ‖ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

درباب می وانکور ازغیب چنین آمد ‖ کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

اندوه مخور بسحاق ازچربی مشکوفی ‖ شایدکه چو وابینی خیر تودرین باشد

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر مادر کرو صهبا بود ‖ رونق میکده ازدرس ودعای مابود

درجواب او کوید

سالها کاسهٔ سر برهوس کیپا بود ‖ تا بمغز قلمم شیفتهٔ حلوا بود

پیش ازآندم که مزعفرشکفد همچون کل ‖ داغ اوچون حبشی بردل عاشقبا بود

نان همی کشت به پیرامن خوان چون پرکار ‖ دیده‌زان دایره سرکشته و پا برجا بود

صحن لوزینه مرادرحق چنکال وزلیب ‖ رخصت خبث ندادارنه حکایتها بود

برّهٔ در برما دوش همی کشت بسیخ ‖ کزلطافت همه مغز قلمش پیدا بود

خارها رفت بپایش زکذار کنکر ‖ انکه باوصل پنیرش طمع خرما بود

سالها ازغم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون پالابود

خواجه حافظ فرماید

(واعظان کین جلوه در محراب ومنبر می کنند) ‖ (جون بخلوت میروند آن کار دیکر می کنند)

درجواب او کوید

منعمان کین بحث بریان ومزعفر می کنند ‖ دست چون درکیسه شدبانان وکنکر می کنند

مشکلی دارم بپرس ازمطبخی کاخر چرا ‖ در برنج زرد مردم کنده کمتر می کنند

ای فلك این منعمان رابرسرسختو نشان ‖ کین تنعّم هردم از قند مکرّر می کنند

تاکلوچه مستعدّ حضرت حلوا شود ‖ درخمیر طینتش هردم مخمّر می کنند

ماست آب کرم چون مادردهان میاورد ‖ درقدح تماج راچون قلیه برسرمیکنند

ازهوای ماستبای ماکه‌دارد خطّ سبز ‖ دیکران دردوغبا برك چغندر می کنند

بسکه‌ای بسحاق شیرینست شعرت این زمان ‖ درقلندرخانها روزو شب از بر می کنند

شیخ عطّار فرماید

(نسبت روی تو باماه و پری نتوان کرد) ❊ (ازکجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد)

درجواب اوکوید

نسبت ماه نبان دو پری نتوان کرد
از کجـا تا بکجا بی بصری نتوان کرد

بررخش تخم سـیه دیدم وکفتم با او
نسبت روی تو باماه و پری نتوان کرد

پیش زخم نخود آب ار سپر کاك بری
همچونان تنکش جان سپری نتوان کرد

قصب نان تنك درحبشی کن مشکی
که نخود تابهٔ بریان جکری نتوان کرد

سمن بر نتوان کـفت ببرك بورك
نسبت قلیه بکلبرك طری نتوان کرد

قدح شربت ازین دور بما کر نرسـد
کله از کردش دور قمری نتوان کرد

بشمیمی که شب ازکلشن کپا خیزد
نسبت آن بنسیم سحری نتوان کرد

آردی روغن بسحاق ز قنداست ونبات
نسبت لذّت آن باشکری نتوان کرد

کر بجـای کزر ارخاك برآید زرسرخ
بسر سـیر که از زر کزری نتوان کرد

کمال الدّین کاشی فرماید

(هرکه وصلش طلبد ترك سرش باید کرد) ‖ (ورنه اندیشهٔ کار دکرش باید کرد)

درجواب او کوید

هرکه بزغاله خورد ترك سرش باید کرد
ورنه تدبیر غـذای دکرش باید کرد

وانکه دارد هوس کلهٔ وکپا خوردن
صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد

یختکی دنبهٔ کشکك سبب راحت ماست
چون چنین است ازین یخته ترش باید کرد

هرکه دربند سرا پردهٔ لوزینـه بود
از مقام خرو خرما کذرش باید کرد

هربرنجی که در وکبك وکبوتر باشـد
روغن کنجد وسیر وکزرش باید کرد

یارب این دردکمرکاه چه مشکل دردی است
که مداوات بحلوا کزرش باید کرد

هرکه یخنیّ وکماج است مراد دل او
از برکاك وزلیبی سـفرش باید کرد

وصف حلوای نبات انکه کند چون بسحاق
همچو لوزینـه دهان پرشـکرش باید کرد

سلمان ساوجی فرماید

(سنبلش راچون صبا برکل مشوّش میکند) ‖ (هرخم زلفش مرا نعلی درآتش می کند)

درجواب اوکوید

چون برای عید حلوای مشوّش می کند
خاطراز بهر برنج وحلقه چی غش می کند

برّهٔ بریان که در مطبخ همی کردد بسیخ
هر بن موی مرا نعلی در آتش می کند

قرص روی نان بهن از بسکه خالش بر رخست
دعوی اندر حسن باترکان مهوش می کند

مطبخی از قلبی اندر کنده میکو بد نخود
همچوآن زرکر که درکوی طلاغش میکند

هر که ازخوان کریمان کنده خوردو زلهٔ بست
کر بتیرش میزند مشنوکه ترکش می کند

دست و کلك طبع می بینی که بر روی قدح
برك بورك چون باستادی منقّش می کند

کشك ومصل و نار وغوره سیر و سرکه کو برو
قلیه کو بازآ که بورك ترك هرشش می کند

کرزسوی بصره میاید هزاران قوصره
او برای مصلحت چنکال ازرش میکند

بی تکلّف حقّ بسحاقست این طرز سخن
زانکه این تشبیهها در شاعری خوش میکند

امیر حسن دهلوی فرماید

(چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند) ❊ وکردر پرده میداری کسی راجان نمیماند

درجواب او فرماید

بدوران جهان دوری بدورخوان نمیماند   بچشم کشنکان شکلی بشکل نان نمیماند
بیادقرص نان چندانکه ماه‌بدر می‌بینم   بنان میماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه‌چشم کلّه حیرانست تنهادر جمال نان   کدامین دیده‌کاندرروی نان حیران نمیماند
بماهی شوربسیاری ملاحت هست ودلجوئی   ولیکن لذّتش بادنبهٔ بریان نمیماند
غنیمت دان زآب غوره بغرائی چو میدانی   که‌پیش ازچندروزی غوره‌دربستان نمیماند
اکر مجموع نعمتها بروی سفره بازآری   برای نان خورش چیزی ببادنجان نمیماند

منه بسحاق نان پهن دیکر برسرکلّه
چه‌پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

شاه نعمةالله فرماید

(مراحالی‌است باجانان که جان اندر نمی کنجد) ❁ (مراسرّیست بادلبر که دل در بر نمی کنجد)

درجواب اوکوید

مراحالی است باحلوا که نان اندر نمی کنجد   مراسوزی است بابریان که‌دل‌دربر نمی کنجد
چه‌اسراراست درکلّه که‌هردل‌در نمی یابد   چه‌مغجونیست مغزآن که درهرسرنمی کنجد
کدك‌عوداست‌وآتش کرس ومجمر دیك کیپائی   زشوق سوختن آن عود درمجمر نمی کنجد
ندیم نان وکیپایم حریف نان وحلوایم   لب سنبوسه مخایم سخن دیکر نمی کنجد
بروپالوده‌ٔ قندی کراینجائی مکن چندن   که درپهلوی لوزینه بجز شکّر نمی کنجد
مزدمرغ وصابونی خیال رشته کمترکن   که‌درجمع سبکر وحان‌پریشان‌درنمی کنجد

بنوعی معدهٔ بسحاق مالا مال حلوا شد
که شیرینی نمیجوید درو کنکرنمی کنجد

خواجه حافظ فرماید

(روشنی طلعت توماه ندارد) ❁ (پیش توکل رونق کیاه ندارد)

درجواب اوکوید

طلعت قرص پنیر ماه ندارد   هیأت نان چتر پادشاه ندارد
درخور بریان کجا بود همه سبزی   منصب راقوته هرکیاه ندارد
قلیه نکهدار ای برنج که سلطان   ملك نکیرد اکر سپاه ندارد
نان تنك ازبخار رشته نکهدار   زانکه هر آئینهٔ تاب آه ندارد
ازحبشی داغ نیست برمن تنها   کیست بدل داغ این سیاه ندارد
کنده خوری کر بمذهب توکناه است   بیشتر ازمن کس این کناه ندارد

کفتهٔ بسحاق میبرد کرو از قند
دعوی اوحاجت کواه ندارد

خواجه حافظ فرماید

(ترسم که اشك درغم ماپرده‌درشود) ‖ (وین رازسر بمهر بعالم سمر شود)

در جواب او کوید

ترسم که شیردان نخودش پرده درشود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
کویند روی سرخ ز بریان شودبرنج   آری شود ولیك بخون جکر شود
روغن چوریختم بعدس نان کرم کفت   یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
صد سیخ تیز در ره بورك کشیده ام   شاید ازآنمیانه یکی کارکر شود
ان قامت بلند که زناّج برکشید   کی دست کوتهم بمیانش کمر شود

ده رنك آش قلیه بباید که تا برنج ❁ مقبول طبع مردمك کنده خورشود

بسحاق بامداد چوکیپا پزی بکرم
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

خواجه حافظ فرماید

(آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند) ❁ (آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند)

درجواب کوید

کیپا پزان سحر که سر کلهٔ واکنند   آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند
حیران درآن زربن دندان کله اند   آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند
چون دنبه را زصحبت سختوکزیر نیست   آن به که کار دنبه بسختو رها کنند
دردم نمی شودز بن وماش وسرکه به   باشد که ازمزعفر وقندش دوا کنند
چون ازدرون حزبزه واقف نشد کسی   هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
کر اشتها بشعر منت شد عجب مدار   کین کشنکان حدیث غذا خوش ادا کنند

دیوانکی زکلهٔ بسحاق کی رود
وقتی که دنبهٔ بره درزیره با کنند

عماد فقیه فرماید

(تادل سخن پذیر وسخن دلپذیر شد) ❁ (جانم زوصل همنفسی ناکزیر شد)

درجواب اوکوید

تاطفل طبع مایل خرما وشیر شد ❁ چون چربه وعسل سخنم دلپذیر شد

واحسرتا که ازهوس مغز کرد کان   هرنان که بودر درسرکار پنیر شد
درانتظار صحبت بریان و نان کرم   کنکر جوان برآمدو درماست پیرشد
آن قامت بلند که زناّج برکشید   الباغ نان پهن بقدّش قصیر شد
تنها کسی که یك سر بریان تمام خورد   نکذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
ازتوتیای خاك ره پاچهای دوست   هردم هزار دیدهٔ اعمی بصیر شد
هرکس که دید کوفتهای بتخم مرغ   این کندهای قلیه بچشمش حقیر شد

بسحاق یافت ازنفس قلیه فیضها
آری کل ازروایح کل چون عبیرشد

سلمان ساوجی فرماید

(اسیربند کیسویت کجادر بندجان باشد) (زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد)

درجواب اوکوید

اسیر بکسمات کرم کی دربند نان باشد   وصال شربتش باید که دربندی چنان باشد
مزعفر آنچنان باید برای صوفیان پختن   که روغن زیروبالاقندو مرغش درمیان باشد
بخار کنکری هرکز نکردانم دل ازبریان   خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
خطی برصفحهٔ تتماج می بینم که تفسیرش   کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد
هنوزم شور مغز کلّهٔ بریان بود درسر   درآنحالت که خاك تیره ام دراستخوان باشد
بداغ سرکه وچربش تبلخی رفتم ازدنیا   ولیکن شعر شیرینم بماند تاجهان باشد

بهای کاسهٔ بغرا خراسان میدهد (بسحاق)
هنوزش کر بدست افتد متاعی رایکان باشد

خواجه حافظ فرماید

(دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود) ❀ (تعبیر رفت کار بدولت حواله بود)

درجواب اوکوید

دیدم بخواب خوش که خمیرم زواله بود ‖ تعبیر رفت طبخ ببورك حواله بود
یکساله آب غوره کشید بمش انتظار ‖ آخر نصیب سرکهٔ تیز دوساله بود
منعم مکن زدنبهٔ فربه که از ازل ‖ روزیّ ما زخوان کرم این نواله بود
در بوستان قلیه نسیم کل پیاز ‖ بویش بنازکی نه کم از بوی لاله بود
کارش بیمن دولت تماج شد ببرك ‖ چون قلیه انکه حال دلش سوزوناله بود
دوشم بجای باده عسل بود درقدح ‖ وزنان شیر پخته بدستم پیاله بود

این شمعها که در دل (بسحاق) برفروخت
از رهکذار بوی برنج شماله بود

شیخ سعدی فرماید

(که برکذشت که بوی عبیر می آید) ‖ (که میرود که چنین دلپذیر می آید)

در جواب اوکوید

زبس که بورکم اندر ضمیر میآید ‖ زمطبخ سخنم بوی سیر میآید
زخوف خون زدل قلیه میرود هردم ‖ زمشتها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنك که هرساعت ‖ خیال رشته بدل همچو تیر می آید

هزار پیرهن ازنان پهن اکر دوزند ‖ بقدّ و قامت سختو قصیر میآید
چو بوی کلهٔ شنیدم صباح عقلم کفت ‖ که برکذشت که بوی عبیر میآید
نسیم روغن خالص همی دمد هردم ‖ مکر زمصر برنج این بشیر می آید
میان سبزهٔ بستان برنج زرد وسفید ‖ بچشم سرخی عجب بی نظیر می آید
بمطبخ من ازان برّه میزنند بسیخ ‖ که ازلب ودهنش بوی شیر میآید
هوای دنبهٔ بریان چنان همی بردم ‖ که خار وادی کنکر حریر میآید
بترّهٔ نخرم درکنار خوان هرکز ‖ هراشتها که بنان وپنیر می آید

چه خوردهٔ بسر سفرهٔ سخن (بسحاق)
که کفتهٔ توچنین دلپذیر میآید

خواجه حافظ فرماید

(تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود) ‖ (سرما در قدم پیرمغان خواهد بود)

درجواب اوکوید

تاز کیپا وکدك نام ونشان خواهد بود ‖ سرمادر قدم کلهٔ پزان خواهد بود
حلقهٔ سفرهٔ نانم زازل درکوش است ‖ برهما نیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشمم آندم که خورم نان تهی ازحسرت ‖ برخ دنبهٔ بریان نکران خواهد بود
برسر تربت لوزینه کلابی بزنید ‖ که زیارتکه حاجات من آن خواهد بود
برزمینی که بود دیك که قلیه برنج ‖ سالها سجده که کنده خوران خواهد بود
مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید ‖ تا دکر آب زچشم که روان خواهد بود

رزق (بسحاق) کراز کیسهٔ یاران باشد
طاس لوزینه بدست دکران خواهد بود

جواب دیکر

تازدیك حبشی نام ونشان خواهد بود   نقد ماصرف ره مطبخیان خواهد بود
نور خورشید مزعفر ننهد رخ بزوال   کا فتابیست که درسایهٔ نان خواهد بود
کردن مرغ چو سر برکند ازقعر برنج   هر دو چشمش نکران بکران خواهد بود
بروای کلّهٔ بز غاله که بردیدهٔ تو   راز لوزینه نهانست ونهان خواهد بود
هیچ زورق نبود درخور بحر نخود آب   سینهٔ مرغ مکر کشتی آن خواهد بود
پیك شربت چورود دره بغداد خراب   رهکذارش بسوی جسر دهان خواهد بود

همچو (بسحاق) کس کاش خلیل الله خورد
نعمة الله صفت میر جهان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

(رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند)   (چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند)

درجواب او فرماید

بخوان اطعمه از پیش وکم نخواهد ماند   چونان نماند عدس نیز هم نخواهد ماند
اکرچه دنبه بدیك مقلبا شد خوار   مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند
بسی بقلیه بماند کزر بعمر دراز   که در برنج حیات کلم نخواهد ماند
بریش سینه سحر مرهم ازهریسه ستان   که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند
بدوغ نان چه خوری برهٔ بکش کا ید   که کردکرد غبار حشم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای معده وصل پالوده   که بیش یك نفسی درشکم نخواهد ماند

حسود کفتهٔ (بسحاق) کو بکوی جواب
که پیش ما کیل وبه بهم نخواهد ماند

سلمان ساوجی فرماید

(بوی کیسویت دماغ جان معطّر می کند)   (دیدن رویت چراغ دل منوّر می کند)

درجواب او کوید

شمع سختو چون سر ازجیب قدح برمیکند   کنبد کیپا بنور خود منوّر می کند
قیمه از بوی بخور شیشهٔ بوی پیاز   عودسوزد مجمره منتو معطّر می کند
عزم حمّام شکم کرداست خاتون برنج   خادمش چادر زقند سوده برسر میکند
کو بترس از ظلمت قبر وسیاهی نامه ات   آنکه آش سرکه برروی مزعفر می کند
آه اکر ازدنبهٔ بریان نبودی مرهمش   این تحمّلها که نان از خار کنکر میکند
کس زبیرون نیست واقف بردرون خربزه   هر کسی باخویشتن نقشی مصوّر می کند

هرکه با (بسحاق) میلافد بشعر اطعمه
پیش حلوای کزر بحث چغندر می کند

خواجه حافظ فرماید

(درازل عکس می لعل تودر جام افتاد)   (عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد)

درجواب او کوید

دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد   معدهٔ سوخته ام درطمع خام افتاد
دردهان داشت کدائی کدکی کیپا کفت   راز سربستهٔ مادر دهن عام افتاد
ارزخ طاس قطایف چو بر افتاد نقاب   لرزه پالوده اش ازرشك براندام افتاد

صحن ماقوت بهر مغز تفأل میکرد   اولین قرعه که افتاد ببادام افتاد
قیمه میخواست که درخلوت سنبوسه رود   رشته دام ره اوآمد ودردام افتاد
طشت حلواچه بری ازپی نعشم فردا   کین دم ازکرسنکی طشت من ازبام افتاد

همه قوتی بر (بسحاق) عزیز است وشریف
عدس و پیلس وکاچی است که بدنام افتاد

مولانا امین الدّین فرماید

(کره زکیسوی عنبرفشان کشیدوکشاد)   (هزارنافهٔ چین درمیان کشید وکشاد)

درجواب اوکوید

دلم چورشته زکیپاروان کشید وکشاد   درید پردهٔ خودنان درآن کشیدوکشاد
هرآن لغزکه کدك درمیان صحن انداخت   زکاسه کلّهٔ بریان زبان کشید وکشاد
سرهریسه کشود وکشید خان خادم   بروتها همه شدچرب ازان کشیدوکشاد
هرآن کره که بسختو زدند شاهد نان   بدست پاچه ازان ریسمان کشید وکشار
هزاردیك روان مطبخیّ خاطرمن   بخوان معده زراه دهان کشید وکشاد
(لحاف سرکش من کیرهای زردالو)   بفرق خویش زبستان خوان کشید وکشاد

چو دید قلیهٔ ماهی بدست ما (بسحاق)
به پیش سفرهٔ بریان روان کشید وکشاد

مولانا محمد جوهری فرماید

(دعوی حسن برخسارتومه کردنکرد)   (بارخت کس سوی خورشیدنکه کردنکرد)

درجواب اوکوید

نسبت نان تنك عقل بمه کرد نکرد   دیده ازکاك بخورشید نکه کرد نکرد
درسر تربت لوزینه که قبر شهداست   هیچکس چون حبشی جامه سیه کرد نکرد
عجب ازقلیه چرا لشکر بورك بشکست   هیچ شاهی بجهان قصد سپه کرد نکرد
انکه انکور سیه کرد بباغ به ونار   درمیان زرویاقوت شبه کرد نکرد

هیچکس از شعرا برسراین خوان (بسحاق)
درسرا پردهٔ کیپا چو توره کرد نکرد

شیخ عراقی فرماید

ترابا لعل خندان آفریدند   مرابا چشم کریان آفریدند

درجواب اوکوید

زهر نعمت که برخوان آفریدند   برنج زرد سلطان آفریدند
چو خاتون مزعفر سرتهی بود   زبهرش معجرنان آفریدند
دل سنبوسه زان اسرار خالیست   که درساق عروسان آفریدند
نمیدانم که درجمع قطایف   چرا رشته پریشان آفریدند
زکنج کنجد آمد ارده درچرخ   دراتحالت که شیلان آفریدند
زخونابی که ازبریان فرو ریخت   عقیق ولعل ومرجان آفریدند
چوباد نجان زتنهائی همی سوخت   قرنیش تابه بریان آفریدند

دهان مردم از اشعار (بسحاق)
چونار وپسته خندان آفرید

سلمان ساوجی

(لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند) (هرچه دامن کیردم دامن بدان خواهم فشاند)

درجواب اوکوید

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند
برمزعفر حلقه چی در دور نان خواهم فشاند

از برای نوعروس رنك وبوی آبکوشت
شیشهٔ آب کلی برزعفران خواهم فشاند

ناشود رخسار بغرا ارغوانی همچو کل
قطرهای لاله کون از ناردان خواهم فشاند

برسرساق عروسان تا بیا بد بخت سبز
در نکاح نقل و شربت کردکان خواهم فشاند

در نسیب دختر سنبوسه وخاتون مرغ
قند بر صحن برنج کشنکان خواهم فشاند

برسرکاچی که دایم میزدم تشنیع وطعن
این زمان بر عذر خواهی تحمکان خواهم فشاند

روغنی کز پاچه جمع آورد پیرکلّه پز
کفچه کفچه برترید شیردان خواهم فشاند

اززبان وکوش وچشم و کله چون فارغ شوم
از کدو بس مغز تر در صحن نان خواهم فشاند

بس که شیرین کفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
خردهٔ قند ونبات دردهان خواهم فشاند

سلمان ساوجی فرماید

(میبرد سودای چشم مستش ازراهم دکر) (ازکجا پیداشد این سودای ناکاهم دکر)

درجواب اوکوید

میبرد سودای آش سرکه ازراهم دکر
ازکجا پیداشد این صفرای ناکاهم دکر

هرشبی کویم که فردا روزه خواهم داشتن
بوی کیپازان ببر دازد سحرکاهم دکر

(نان آتش روی خرمن سوزخان آرای من)
جو بجو بر بادخواهد دادچون کاهم دکر

قیمه وارم هست سوزی وان نمیدانم که چیست
این قدر دانم که همچون رشته میکاهم دکر

نان سپر میسازم اما ساعد چنکال چرب
پنجه در میافکند بادست کوتاهم دکر

درجواب جوع اکر امشب بودحالم چه دوش
بعد از نیم زندکانی بس نمیخواهم دکر

پیش ازین کر روزیم از کفتهٔ (بسحاق) بود
این زمان مهمان خان نعمة اللّهم دکر

خواجه حافظ فرماید

(ایاصبا کرت افتد بسوی دوست کذار) (نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار)

درجواب اوکوید

ایاصبا کرت افتد بصحن چربه کذار
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

در آن زمان که توبالاشوی ووالازیر
سلام خوان برسان وپیام مابکذار

بکوکه تنکی نان جرم نانوایان نیست
خرابئیست ازاین آسیای کج رفتار

بجای کوفته ام کندهای سوزه دهد
زهی زمانهٔ بد مهر و دور ناهموار

چه خوش بود که بدست اوفتد چنان عمری
که ماستبا بودش روز و نار با شب تار

بروی نان تنك درخور است اکرخواهد
باآب دیده بشوید مقیلبا زمبار

زخار ماهی بریان چه میطپی ایدل
کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار

چومرده باشم وروحم بپای سدره رسد
زحرص پرکند اوّل کناررا زکنار

برآن بود که نکویند پیش سیب دوروی
که خنده بادل پرخون چکونه کرد انار

غذا خوران سرسفرهٔ سخن دانند
که نیست سفرهٔ بسحاق خالی از اسرار

ازان دراز چوکلونده این غزل افتاد
که هست قافیه اش از شمار نان وخیار

ابو نصر فراهی فرماید

(جید کردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر) ❁ (ثوب جامه رزق روزی زاد توشه باب در)

در جواب او کوید

شهله چربش دوله کیپا پاچه دست و کلّه سر
ردوه زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جکر

کشك دار و زهك زرداب لبن جغرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر

خوان نمك ماهی سمك خرما خرك حلوا ترك
نقل قرصك قند شربت برف آب و نی شکر

تین انجیر و عنب انکور و بادام است لوز
جوز باشد کردکان بسرو رطب خرمای تر

کر نصابی هست صبیان این نصاب کشنکان
زیر هر لوتی ازین پنهانست اسراری دکر

در نصابی کفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
کز سر این سفره معمورند خلق بحر و بر

خواجه حافظ فرماید

(منم غریب دیار تو ای غریب نواز) ❁ (دمی بحال غریب دیار خود پرداز)

درجواب او کوید

منم فتاده بغربت زعشق نان و پیاز
پنیر کو نفسی هم بخوان ما پرداز

خیال قامت زنّاج میپزم دایم
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز

مثال ای بکران درمقام سوختکی
دم از محبّت روغن زدی بسوز و بساز

بکو بمطبخی ما که کوشت یخنی کن
ز بهر قلیه و بورك در آب آن انداز

صباح چون بکشم تار رشتهٔ کیپا
دریچهٔ زنهشتم بروی کردد باز

اکر نه طاق شکر بوره اش بود محراب
شکم پرست کجا باشدش حضور نماز

چه فیض وجذبهٔ انوار میرسد بدلم
ز پهلوی بره وران مرغ و سینهٔ قاز

اکرچه ملك خراسان کرفتهٔ بغرا
کجا رسی تو بکرد مزعفر شیراز

بخوان اطعمه (بسحاق) دائما کفتی
که آشها همه بازند و ماستبا شهباز

شیخ سعدی فرماید

(پیوند روح می کند این باد مشکبیز) ❁ (نزدیك نوبت سحراست ای ندیم خیز)

در جواب او کوید

ترتیزه تیز و برك قجی تیز و سرکه تیز
بریان ستیزه چند کنی باچنین سه تیز

درکا رکاه سفره چه نازك بریده اند
برقدّ مرغ اطلس نان حریر بیز

خواهی زرشك آش زرشك آوری برشك
یکمشت قلیه برسر صحن برنج ریز

ای دنبه باپیاز مکو سوز اکر شوی
چون قیمه در محبّت ماهیچه ریز ریز

لوزینه کوز ناز برو برنخود پلیچ
ازدام رشته اش چو نداری ره کریز

(بسحاق) غم مخور که زمین کرده می کنند
از بهر چاشت خوردن تو روز رستخیز

خواجه حافظ فرماید

(دارم از زلف سیاهش کله چندان که مپرس) ❁ (که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس)

در جواب او کوید

دارم ازکلّه وکیپاکله چندان که مپرس که چنان زوشده ام بیسروسامان که مپرس
کس ببالای مزعفر مکناد آش ترش که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
روزه داری وریاضت هوسم بودولی چشمکی میزند آن کلهٔ بریان که مپرس
کرچه پالوده ندارد سر دندان رهی من چنان عاشقمش از بن دندان که مپرس
کفتم ایدل زقطایف چه قدر بتوان خورد کفتم اکراهست تراهاضمه چندان که مپرس
حال مطبخ دلم از برّهٔ بریان پرسید کفت آن دیده ام از آتش سوزان که مپرس
بعد سالی که نشینم نفسی با کنکر تندئی میکشم از تیزی ترخان که مپرس
من بیك زلّه کزین خانه ببندم روزی غصّهٔ میخورم از طعنهٔ دربان که مپرس

همچو (بسحاق) زشیراز برای بغرا
تا بحدّی است مرامیل خراسان که مپرس

من نوادر افکاره

هیکل مخلف ندانم درمزعفر کیرمش یا بمشك وزعفران وعود وعنبر کیرمش
یا درون پرسازمش از قیمه وداروی کرم یاز خاکینه برون درسیم ودرزر کیرمش
یاخود از کرد سماق وناردان سرتاقدم جمله درلعل تر ویاقوت احمر کیرمش
یابلورین سینهٔ چون کشیتش درآ نکوشت از نخود همچون صدف درلولوی تر کیرمش
یا بجای زنك زر بندم بپایش کوفته یاز درّلو بیا چنکل بجوهر کیرمش
یا زرنجیر زلبی حلقه درکوشش کنم یازطوق حلقه چی کردن بچنبر کیرمش
من که ترخانم بخوان ازنان چه غم باشد مرا دنبهٔ بریان اکر درخار کنکر کیرمش
انکه بامن اشتلم درکوشت خوردن می کند زان نمیترسد که تا که درچغندر کیرمش

قند اکر با کفتهٔ (بسحاق) لافد بعد ازین
از شمار کنده طبعان مکرّر کیرمش

من روایح انفاسه

خربزه خوش بود بنان یك دوسه چار وپنج وشش نزدپنیر وکردکان یکدوسه چار وپنج وشش
کرتو بمخلف وتهوقلیه برنج میپزی کوفته هم بکن درآن یك دوسه چار وپنج وشش
دوش بخواب دیده ام دیکر ومیرسد مکر صحن برنج زرد ونان یکدوسه چار وپنج وشش
پیش کباب کرم ونان کاسهٔ ماست خوش بود کربنهی بکرد خوان یکدوسه چار وپنج وشش
درلب سفره سعی کن کز پی هم فروکزی برسرکله شیردان یکدوسه چار وپنج وشش
صبحکه ازهریسهٔ چرب بدستت اوفتد نفحه برآراز میان یکدوسه چار وپنج وشش

خوان چه دهی بنه عیان (شاعر اطعمه) بخوان
لوت خوران بهم نشان بکدوسه چار وپنج وشش

شیخ آذری فرماید

(عاشق روی توام کرجان نباشد کومباش) (عاشقانرا کرسروسامان نباشد کومباش)

درجواب او کوید

عاشق نانم اکر ترخان نباشد کومباش بلکه بانان نیزاکر بریان نباشد کومباش
لحم وروغن اوّلا باید که باشد در برنج کرنخود بازیرهٔ کرمان نباشد کومباش
دنبهٔ کشکك برآن صورت که من میخواهمش جون بچنك افتداکر دندان نباشد کومباش
کنده میباید که باشد تخم مرغش درمیان زیره وکشنیز اکر برآن نباشد کومباش
چون برنج زرد ولیموئی ترا در سفره نیست رشته وکاچی اکر درخان نباشد کومباش
ورکماج کرم ویخنی داری اندر توشه دان کرپیاز کنده درانبان نباشد کومباش

نفس رادعوت مکن (بسحاق) اکر خوانی کشی
زلّه بندی کر ترا مهمان نباشد کومباش

امیر حسن دهلوی فرماید

(بزمگاه صبوحی کنان مجلس خاص) ❁ (حیات بخش بود جام می بحکم خواص)

درجواب او کوید

بخوان اطعمه حلوای کرم وکردهٔ خاص	بچشم کرسنه جان میدهد زروی خواص
هریسه زان جهتش دشمنی است باکشکك	که کفته اندکه (القاص لایحبّ القاص)
مکن جراحت بریان بخار ای کنکر	بترس ازانکه خوری زخم (والجروح قصاص)
خلاصهٔ همـه قوتی ازان برنج آمد	که شد نوشته بهردانه سورهٔ اخلاص
به بند سفره کشی چون ستاره دانهٔ در	بقلزم نخود آب ارچونان شوی غوّاص
زسوز سینه وخوناب دیده بود مکر	دل کباب که اززخم سینه یافت خلاص
چوقیمه خواست که ازدام رشته بکریزد	کرفت کفچه ره او که (لات حین مناص)
سماع جوشکه بورك انچنان کرم است	که شد زواله سرانداز و برکها رقّاص

چه سفره ایست که (بسحاق) درجهان کسترد
که میـبرند ازان بهرهـا عوام وخـواص

امیر حسن فرماید

(ای اثرجلال توکاه رضاوکه سخط) ‖ (حکم تورفته بی خطاامر توبوده بی غلط)

درجواب او کوید

ای شده سرخوش ازمیت کاه کدو وکاه بط	کشته کباب منقاب سینهٔ قازوران بط
نالهٔ چنکی ورباب اربکشـد ترنّمی	نغمه زیر قلیـه در پردهٔ نان کند محط

مشتبهند فرنی وشکل اوماج در نظر	لقمه نکو نکاه کن تازوی ره غلط
چون حبشی است احمدی کشت برنج مرشدی	خرقه وسقره زین جهت دوخته زردك وشمط
معتقـد کمینـهٔ کلّه پزم که هرسحر	چرب کند تریدما ازسروپاچهٔ سقط
سرخی دارچینی ازروی هریسه کم مباد	تاز سـیاه دانه برنان تنك بود نقط
قلیه برنج ازمیان میخور وماستبای زرد	صحن حلاوه ازلب طاس وقطایف ازوسط

تابه تخلّص غزل (مرشد کشنکان) شدم
پختـه شـده بمطبخم دیك سخن بدین نمط

خواجه حافظ فرماید

(مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق) ‖ (کرت مدام میسّر شود زهی توفیق)

درجواب او کوید

برنج زرد پراز روغن ورفیق شفیق	اکر حلاوه بود در برش زهی توفیق
ببر زدنبـهٔ بریان نوالهٔ امروز	که درکمینکهٔ عمرند قاطعـان طریق
چنـان فروبرم انکشتها بقعر برنج	که دیده خیره بماند درآن چو بحر عمیق
شدست مرغ مسمّن بحر روغن غرق	بیار کشتی صحن وبکیر دست غریق
تنور طبـع چوکرمسـت میپزم نانی	علی الخصوص که دارم چنین خیال دقیق
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است	هزار بارمن این نکته کرده ام تحقیق

کماج کرم بدسـت آر ویخنی ای (بسحاق)
که هر کجا که روی مثل این دونیست رفیق

خواجه حافظ فرماید

ای پیکر خجسته چونامی (فدیت لك) ❁ (دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمك)

درجواب او کوید

ماهیٔ شور دیدم وکفتم (فدیت لك)	دیکر نخوزده ایم طعامی بدین نمك
خورشید نان بحاشیهٔ کرد خوان ما	مانند آفتاب همی نابد از فلك
درجنب لعل قلیه ومرواری نخود	دیدم مزعفر حبشی چون زرمحك
ای یار اکر بزیره وکشنیز بکدزی	سوز دل کباب یده عرضه یك بیك
تیغ زبان کلهٔ اکر با شدم بدست	از روی نان پهن کنم حرف پاچه حك
در بحر سفره می نرساند بساحلی	کشتیٔ نان کرش نبود لنکر کدك
(اوی کش یضم مرادن انحرك رجی بجیب)	(تاپسته بوت نشکفتن کس بوی کلك)

(بسحاق) این صفت که توداری در اطعمه
در اشتهای صادق تو نیست هیچ شك

شیخ سعدی فرماید

(بادکلبوی سحر خوش میوزد خیز ای حکیم) || (بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم)

در جواب او کوید

بوی کشکك میدمد از خواب برخیز ایحکیم	زانکه خواهد پخت بیما سالها آش حلیم
هرکماج از زیر آتش خوش نمیاید برون	خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
از شمیم نان وحلواهای کرم شب غریب	بس بخواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
سرفه چون میا یدت ای یار شیرین غم مخور	کرچه حلوا دوست داری رشته فرماید حکیم
از برنجی کو ندارد کوشت روغن وامکیر	دست چربی کش زمانی برسر مشتی یتیم
کنده هرکز رونکر داند زلیموی ترش	کر کنندش همچونارنجی بروی نان دو نیم
ازهوای دورهای حلقه چی درشعر خود	درکتابت میدهم دوری بهر دنبال جیم
چون در اوّل باعسل بوداست وروغن صحبتت	یادکن (بسحاق) آخر عهد یاران قدیم

شیخ سعدی فرماید

(خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم) ❁ (دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم)

درجواب او کوید

کاچی نتوان پخت ازین تخم که کشتیم	کیپا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم
افسوس بر آن دنبهٔ پروار که بکداخت	وز روغن آن مادوسه چنکال خشتیم
دیوار مزعفر همه اندود کچ قند	ماسر که صفت درپی تتماج چو خشتیم
لوزینه هماندم که به پیچید سر ازما	ما در عوضش ارده وخرما بسر شتیم
دوشاب ترش کفت بمویز که ماخود	شاید که ز پالوده نرنجیم که زشتیم
کنکر چو برآورد سر از جیب زمین کفت	خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیدیم بسی پسته لبان رفته بپرده	برمقبرهٔ صحن قطایف چو کذ شتیم

ازچاشنی شعر چوحلوای تو (بسحاق)
ما نامهٔ شیرینی وشکرّ ننوشتیم

کمال خجندی فرماید

(شب که زحسرت رخت روی بماه کرده‌ام) || (سوخته ماه وزهره راسینه چوآه کرده‌ام)

درجواب اوکوید

کاك وکلوچه نسبتش کر بدو ماه کرده ام	سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام
نامهٔ نان پهن من بود سفید چون برنج	ازحبشی که میخورم جمله سیاه کرده ام
شاه برنج کفتمش قلعهٔ نان کرفتهٔ	کفت ازان سبب که من قلیه سپاه کرده‌ام
هر سخنی که درحق مرغ وحلاوه کفته‌ام	کاك وکلوچه درمیان هردو کواه کرده‌ام

نابرسد زکلهٔ پز خادم خام هرسحر ❊ کوش بدرنهاده ام چشم براه کرده ام
ازشعرانه بخت کس مثل من انخیالها || نسبت دورقرص نان بنده بماه کرده ام

این غزل ازمجرّدی پیش چنین طعامها
یاد نکرد نام من تاچه کناه کرده ام

شاه نعمة الله

(مائیم کزجهان همه دل برکرفته ایم) || (جان داده ایم ودامن دلبرکرفته ایم)

درجواب اوکوید

از قلیه دل بخون جکر برکرفته ایم || جان داده ایم وصحن مزعفر کرفته ایم
کردیم ترك کلّهٔ بریان هزار بار || ازبهر دنبه اش همه ازسر کرفته ایم
تاخورده ایم قلیه برنج قلندران || جا در وثاق پیر قلندر کرفته ایم
ما در حضورکردهٔ کندم هزار بار || بریان براه سبزی وکنکر کرفته ایم
صد بار از زرکزر وجوهر نخود || خاتون رشته درزرو زیور کرفته ایم
قرص پنیر بررخ نان چوآفتاب || کرما کرفته ایم چه درخور کرفته ایم

(بسحاق) تاحدیث توشد فاش همچو قند
ماکوشها زشعر مکرّر کرفته ایم

شاه نعمة الله فرماید

(غرقه بحر بیکران مائیم) || (کاه موجیم وکاه دریائیم)

درجواب اوکوید

رشتهٔ لاك معرفت مائیم || که خمیریم وکاه بغرا ئیم
روغن چارسوی تماجیم ❊ ماستبارا بکنده مولا ئیم

کاه برکوه دنبه سیرغیم ❊ کاه درقاف قلیه عنقائیم
مابآن آمدیم در مطبخ || که بما هیچه قیمه بنمائیم
همچو خرما بصحن شیر برنج || کاه پنهان وکاه پیدائیم
کلّهٔ برّه نور دیدهٔ ماست || مابآن هردو چشم بینائیم
سیخ برنفس خویشتن زده ایم || تادرین خان مرید کبائیم
چون عسل درمیانهٔ روغن || کاه شیبیم وکاه بالائیم

ماچو (بسحاق) غیر لوت زدن
هیچ کاری دکرنمی شائیم

من بدایع خیالاته

زبهر دنبه بعیوق میرسد آهم || چورشته درهوس وصل قیمه میکاهم
دریغ کزعقب اینهمه ریاضت ورنج || هوای دنبهٔ کشکك ببرد ازراهم
کنون هریسه نهم صبح وشام کفچه زنم || همیشه وردشب وطاعت سحرکاهم
فغان که خرمن صحن برنج جوجوداد || زبهر کردهٔ کندم بباد چون کاهم
چنانچه قامت زنّاج سرفراز آمد || بکرد نش نشود حلقه دست کوتاهم
حکایت عدس وسفرهٔ خلیل الله ❊ زمن بپرس که مدّاح نعمة اللّهم

مرا بنود چو (بسحاق) منصب وشرفی
بیمن قندو مزعفر بلند شد جاهم

سلمان ساوجی فرماید

(دوش درسودای چشم وزلف جانان بوده ام) ❊ (شب همه شب تاسحر مست وپریشان بوده ام)

در جواب او کوید

دوش در بازارنان کرم و بریان بوده ام
همچوسبزی برلب آن سفره ترخان بوده ام

ازدهانم بوی مشك امروزمیاید که دوش
تاسحرهم زانوی ساق عروسان بوده ام

کاه چون بادام برپالوده چشمك میزدم
کاه همچون پسته بالوزینه خندان بوده ام

میچکد آبحیات ازمیوهٔ اشعار من
کوئیا در بوستان آب دندان بوده ام

کر مسلمانی همین ترك غذاهای خوش است
کافرم کرمن بعمر خود مسلمان بوده ام

سالها ازبهر کاچی درصفاهان کشته ام
قرنها از بهر بغرا درخراسان بوده ام

درجهان (بسحاق) قوتی چون نمشك وقندنیست
بشنواین ازمن که عمری درپی آن بوده ام

سلمان ساوجی فرماید

(بچشمانت که تارفتی زچشمم بخوروخوابم)
(بابرویت که من پیوسته چون زلف تو درتابم)

درجواب اوکوید

بخان نان که تادربست شدمن بخور وخوابم
بزلف رشته کزاین چرخ چون ماهیچه درتابم

بسرخی رخ بریان وسبزی خط ترخان
که ممکن نیست کز کنکر بخاری روی برتابم

بصبح سیروشام سرکه کرعشق رخ بورك
نه روز آرام میکیرم نمیکیرد بشب خوابم

بقد منبرکاك وخم طاق شکر بوره
که از حق حلقه چی خواهم چو روبر روی محرابم

بموج شربت حماض ودور کاسهٔ چینی
که در این بحر بی پایان چو برف از سر کذشت آبم

ببوی پاچهٔ کاوسراشتر که چون ترکان
اکر صداسب میمیرد ومن اندر فکر سیرابم

بحق نان که میترسم که طبع لرشود ناکه
که چون (بسحاق) روزوشب بفکر ارده دوشابم

سلمان ساوجی فرماید

من باخیال روی تو یکجا نشسته ام ❊ نی دربروی بسته وتنها نشسته ام

درجواب اوکوید

من باخیال کله وکیپا نشسته ام
نی دربروی بسته وتنها نشسته ام

از شوق آب رکنی وذوق برنج زرد
همچون قلندران بمصلا نشسته ام

یارفته ام بسعدی ودر آستان شیخ
بانان کرم وارده وخرما نشسته ام

من از برای دنبه بسی درکنار خوان
باسرکه ازنفاق چو حلوا نشسته ام

چون پهلوان قلیه که تنبان سرکه کند
درصحن خوان بسینهٔ بغرا نشسته ام

مستم زجام روغن ومخمورم از پیاز
تابرکنار بزم کدوبا نشسته ام

(بسحاق) واردر نظر نیکیان بسی
چون چربه پیش شهد مصفا نشسته ام

من نوادر افکار

اسرار برنج ارسوی کلبار نویسم
بربال وپر مخلف وقرقار نویسم

همچون قلم شکر وقرطاس قطایف
بهردل لوزینه بطومار نویسم

از شمع مزعفر طلبم پرتو نوری
شرح حبشی چون بشب تار نویسم

پروانهٔ کندم که بوددرخور کشکك
درخرمن اکر نیست بانبار نویسم

کشکینه سخنها که بسرپوش بنان کفت
من نیز نباچار بریچار نویسم

وصف کل سرخ رخ بریان بخط سبز
برصفحهٔ کنکر بسر خار نویسم

پیوسته چو (بسحاق) من ازسبزی پسته
برعارض فرنی خط زنکار نویسم

شیخ سعدی فرماید

رفیـق مهربان ویار همـدم ❁ همه کس دوست میدارندو من هم

درجواب اوکوید

برنج زرد ومرغ وقنـد باهم   همه کس دوست میدارند من هم
زحـلوا زلهٔ می بسـتند زین پیش   نه این بدعت من آوردم بعالم
اکر کوئی که میـل کشککم نیست   من این دعوی نمیـدارم مسـلّم
وکر کـوئی که صفرائی مزاجم   مسـلّم دارمت والله اعـلم
مرا باری زکنـکر زخم خاریست   که آنرا دنبـه بریانسـت مرهم
مکو بارشـته سـوز دنبـه زنهار   که تا که بازکـوید پیش شـلغم
غنیمـت دان در اوّل صحـن بغرا   که بنیـادش نه بنیـادیست محـکم

درآندم وصف نان میکفت (بسحاق)
که از کندم حذر می کـرد آدم

من لطایف افکاره

تاچوماهی شورعاشق کشته‌ام برروی نان   همچوآب آشفته میکردم بکرد کوی نان
از برای دفع چشم شورماهی بکشك   ازقطایف بسته‌ام تعویذ بربازوی نان
از برای سیب وحلوای کزرخواهم نهاد   کاکلی برفرق کاك و کسمهٔ برروی نان
دیدهٔ باریك بین باید بخـوان نعمتش   تا کند حلوای پشمك نسبتش باموی نان
کی بانکورسیه القاب شاهانی بدی   کرنکشتی درمیان میوها هندوی نان
میبهم ازشاخ ترخان زلف برروی پنیر   میکشم از برك نعناوسمه برابروی نان

کرنه زنّاجم طناب کند لان خان بود   چون مزعفرکی توان زدخیمه برپهلوی نان
خاله بیبی راچه کویم هجوکان شوریده بخت   این مصیبت بس که بیندپاچه هم زانوی نان

هرزمان (بسحاق) سازد قلیهٔ چرب ازجکر
تا کنددل کـرمیٔ باغمزهٔ جادوی نان

عماد فقیه فرماید

بجان آمددل تنکم زدست عقل سرکردان   بده ساقی مراجامی زخویشم بیخبرکردان

درجواب اوکوید

بصورت پیش نانم من بدل باحضرت بریان   بظاهر یار بورانی بجان باکشك وبادنجان
دمی درطاس موّاج قطایف میخورم غوطه   زمانی میکنم درصحن حلوای عسل جولان
زبان چرب وشیرنیم توکوئی میشکافدمو   درانحالت که برحلوای پشمك میزنم دندان
اکرخواهی که دندانها به یخنی تیزکردانی   قبیتهٔ کنجدی بستان که داردهیأت سوهان
دریغ ازجامهٔ پاك برنج وشـیرهٔ خرما   اکر دامن نیالودی بکرد زیرهٔ کرمان
چرامنعش کنی صوفی زمحراب شکر بوره   کسی کوید مسلمان راکه روازقبله برکردان

قطایف رانظامی دان وخودپالوده‌ای (بسحاق)
برنج وقند سـعدی ومربّای عسل سلمان

خواجو فرماید

(نرکس حشمت فتنـهٔ مسـتان)   (تشـنهٔ لعـلت باده پرسـتان)

درجواب اوکوید

دست نکار وساق عروسان   صـبر و قرارم برد بدسـتان
عارض فرنی یاقمراسـت این   روی قطایف یاشـکراست آن

نور مزعفر ظلمت سکبا | برسر خوانم شمع شبستان
نرکس بزمش سیرو کرز شد | قلیه برنج فصل زمستان
قلیه وبغرا لاله ونسرین | رشته وقیمه کلشن وبستان
خیری وخطمی کاك وکلیچه | طاس زلیبی صحن کلستان
درصف نعمت شد ز زلیبی | قبله نمای لقمه پرستان
سعتر وسبزی سرکه وزاهد | نقل وکباب ومیوهٔ بستان
انکه بدرّد پاچهٔ پخته | اوست برما رستم دستان
بستن زلّه کرچه شنیع است | وقت کشودن هم نه بدست آن

شربت ومیوه کفتهٔ (بسحاق)
درکش وبرکش درده وبستان

ومن طیّبات خیالاته

این همه نرمی تابکی ای نان | بادل سخت یخنی بریان
برسرتابه سوزی وسازی | تاکه بپوشی پرده بایشان
از سر کرمی کفت که خامش | قسمت هریك شد بدکرسان
مسکهٔ تازه رزق محصّل | دوغ دوروزه روزی کردان
چربه منوّر شیره مکرّر | جمع قطایف رشته پریشان
خطّ حلاوه مشك ختائی | خال کلیچه زیرهٔ کرمان
پستهٔ سمنان فندق شروان | سرمش کاشان سیب صفاهان
سرمفرّح معدهٔ هاضم | ارده وخرما دارو درمان

کفتهٔ (بسحاق) نزد بخیلان
دشمن کیسه آفت همیان

مولانا عبید زاکانی فرماید

(جمال یار واشك من کلست آن وکلابست این) (وصال او وفکر من خیالست آن وخوابست این)

درجواب اوکوید

کاج کرم وقرص نان مهست آن آفتابست این | کباب وروغن سیخك کلست آن وکلابست این
همه شب رشته می بینم که برلوزینه می پیچد | جو دیدم در کتاب نان خیالست آن وخوابست این
به پیرما ستباهردم جوان قلیه میجوشد | برنج این عذر می آرد که شیخست آن وشابست این
از ینسو قلقل قلیه وزانسو جز جز دنبه | زبان هردو میدانم سؤالست آن جوابست این
بیاور شربت قند وبکردان مرغ برآتش | ببزم خسرو حلوا شرابست آن کبابست این
چو نان پهن می بینم که بررو نخمها دارد | بماهی شور میکویم که آبست ان حبابست این
بکو با پیر سختو بز خبر بر پیش زنّاجی | که بهر سایه بان نان واراست آن طنابست این
چو دیدم جوهر کیپا درون کان خاکستر | زبان کلّه بامن کفت کنجست آن خرابست این

عروس شیر با انجیر زیر پردهٔ چربه
کراز (بسحاق) میپرس جمالست آن نقابست این

خواجه حافظ فرماید

(مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو) || (یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنکام درو)

درجواب اوکوید

طبق پهن فلك دیدم وکاس مه نو | کفتم ای عقل بظرف تهی از راه مرو
چرخ کو این عظمت چیست چو نتوان کردن | قرص خورشید تو یك روز بنانی بکرو
اکرم کندم بغرا نبود بفروشم | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو

برلب عرصهٔ خوان شاه مزعفر زنخود | بیدقی راندکه بردازمه وخورشید کرو
کرنهی شمع مزعفر برحلوای عسل | ازچراغ توبخور شید رسد صد پرتو
دست بردنبهٔ بریان زن ویخنی بکذار | سخن پخته همین است نصیحت بشنو
تخم در مزرع کاچی بهمین نیّت کار | کهازان بهره برد سوختهٔ وقت درو

کاسهٔ سراکرم خاك شود چون (بسحاق)
برلب خوان شنوی بوی من ازکوزهٔ نو

جواب دیکر

فلك خربزه سان دیدم وکوخ مه‌نو | کفتم ای‌عقل بشیرینیش ازراه مرو
عقدانکور بدست آرکه یکدانه ازان | تاج کاوس ندید وکمر کیخسرو
چشم بددور زانجیر چوحلوا که ببرد | برطبق ازعسل ودانهٔ خشخاش کرو
ای رطب ازافق نخل برآتا ببرد | ازفروغ رخ توخوشهٔ پروین پرتو
تاچوبالنك مرّبانشوی ای نارنج | ترش وتلخ توشیرین نشود رنجه مشو
دل پرخون انار ازطمع شفتالوست | ای ترنج این سخن ازروی حقیقت بشنو
کفتم ایدل نرسیدیم بزرد الو وسیب | کفت بااین‌همه ازخربزه نومیدمشو

ای به ارصحبت مستان‌طلبی چون (بسحاق)
ازخود این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

خواجه حافظ فرماید

(وصال او زعمر جاودان به) | (خداوندا مراآن‌ده که آن‌به)

درجواب او کوید

زبورك نیست چیزی درجهان به | خدوندا مرا آن ده که آن به
مکو سرّ مزعفر پیش کاچی | که راز دوست ازدشمن نهان به

بروی ماستبا آن روغن سبز | زروی سبزه وآب روان به
بچیدم کندهٔ ازقلیهٔ سیب | که مثلش کم بود در بوستان به
برنج وشیر وروغن کرچه خوبست | ولی بالحم وقند وزعفران به
بزاهد دنبهٔ کشکك رهاکن | که آن لوتی بکار صوفیان به
بیاور صحن کل زیر قطایف | که ظرف آن زطرف کلستان به

فتاد اندر دهانها شعر (بسحاق)
بلی حلوای نازك در دهان به

شیخ عراقی فرماید

(بده ساقی شراب لایزالی) | (بدست عاشقان لاابالی)

درجواب او فرماید

برنجی کان بود از قلیه خالی | صدف باشدکه باشد بی لآلی
نمیکردم زفکر قلیه غافل | بفکر بورکم فی کل حال
اکر خواهی بزرکی کنده میکوب | (بقدر الكدّ یکتسب المعالی)
سحر برخیز از بهر هریسه | (ومن طلب العلی سهر اللّیالی)
نخود میخواهی اندر قعر آش است | (یغوص البحر من‌طلب اللآلی)
کسی کزصحن کاچی قلیه جوید | (اضاع العمر فی طلب المحال)
درون رشته آن خورشید شلغم | (کانّ الشّمس فی جوف الهلال)
چوازهم میدرم مرغ مسمّن | (فما ادری یمینی عن شمالی)
کرم پرخاك کردد کاسهٔ سر | نکردم از خیال کلّه خالی

زماهی تابمه دانند (بسحاق)
که استادی تودر ماهیچه مالی

من بدایع اشعاره

ای برسر شیلانت دەرشتەبە تماجی ✻ درخوان تومی بینم صد دنبه بزّناجی
در لاك فلك مالد كشك مه وخور ریزه ✻ تاباز بدست آری سر رشته به تماجی
گرتیر بلا بارد در كوچهٔ ماهیچه ✻ از نان سپری سازم وربشنزه آماجی
درغارت خوان یخنی بردار وغنیمت دان ✻ تركانه اكر داری صوفی سر تاراجی
چون قافلهٔ بورك درمنزل خوان آبد ✻ سیخی بزن وبستان ازقلیه چومن تاجی
منصور (انا الحق) كفت (بسحاق) (اناالحلوا)
این معنی حلوائی وآن دعوی حلاّجی

شیخ سعدی فرماید

(اكر بتحفهٔ جانان هزار جان آری) ||| (محقّراست نبایدكه بر زبان آری)

درجواب او كوید

اكر بسفرهٔ بورك هزار نان آری ✻ محقّراست نشایدكه بر زبان آری
حدیث نان بربورك همان مثل دارد ✻ كه زر بكان بری وكل ببوستان آری
ولی بصحبت ماهّی شورو قرص پنیر ✻ چو نان نباشد اكر ماه آسمان آری
در از خوان پراز نان كندمی باید ✻ كه در مقابلهٔ راه كهكشان آری
حكایت قد زناّج ودست كوتاهم ✻ نەقصّه ایست كه بی نان تودردهان آری
چو مرده باشم وحلوا نهی ببالینم ✻ زبوی آن بتن مرده ام روان آری
حدیث ساق عروسان ونام سنبوسه ✻ دهن بشوی چوخواهی كه برزبان آری
صبا بكلشن كیپا كرت كذار افتد ✻ بحقّ پاچەكه بوئی بكشنكان آری
حدیت بورك وتماج تابكی (بسحاق)
هنوز وقت نیامدكه درمیان آری

سلمان ساوجی فرماید

(ای درهوای مهرت ذرات كون كردی ❁ وی از صفات چهرت جنات عدن وردی)

درجواب او كوید

ای درره مزعفر ابلوج قند كردی ✻ باالحم چرب وسرخش بزغالەروی زردی
سرشور كلهّ دارد دل درد زخم بریان ✻ درهر سریست شوری درهر دلیست دردی
باجویبار كاچی چل تخم چون كیاهی ✻ بالاله زار بورك صد جوش برّه وردی
از بهر صحن حلوا درهر سماع شوری ✻ وزبهر پشت بریان در هر طرف نبردی
لعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی ✻ آزاد میوه دارد از قند خورد كردی
بسیار سیركردم درشرق وغرب سفره ✻ برهیچ خوان ندیدم مانندكرده فردی
بزغاله كرچه سرداست بانان كرم خوردن
(بسحاق) خورد ازینسان بسیار كرم وسردی

سلمان ساوجی فرماید

(زسودای رخ وزلفش غمی دارم شبانروزی) ||| (مراصبح وصال اونمیكردد شبی روزی)

درجواب او كوید

شكایت میكند عقلم زدست نقل نوروزی ✻ كه درسالی نمیكردد مرامشتی ازان روزی
بقدّ قلیه كوتا هست الباغ پیاز ایدل ✻ مكر وصله زبرك سبزتر بردامنش دوزی
زروی ماستیا دارد برنج زرد سرسبزی ✻ زمغز پسته می یابددل لوزینه فیروزی
چنان ازقلیه میآید شمیم زیره وكشنیز ✻ كه بركل درسحرگاهان نسیم باد نوروزی
بخواهد سوخت درآتش بسیخ آن برّهٔ بریان ✻ دلت بروی نمیسوزد چراچندین همی سوزی

زتاریکیّ بخت خاله بی بی یادکن آخر ٭ شبی کز شمع کاؤوریّ سختو مجلس افروزی

بکاچیّ وعدس (بسحاق) کردی عمر خود ضایع
مکر بورك بیـذازی وزان عمری نواندوزی

خواجه حافظ فرماید

(وقت راغنیمت دان آنقدرکه بتوانی) ٭ حاصل ازحیات ایجان ایندمست تادانی

درجواب اوکوید

هر زمان که دریابی نان کرم و بورانی — وقت راغنیمت دان آنقـدرکه بتوانی
ازپی چنـین لوتی کررسی بصـابونی — حاصل ازحیات ایجان آندمست تادانی
نان وسعتر وصوفی وماومرغ ومشکوفی — آن باوست شایسته وین بماست ارزانی
پیش سرکه ازسختودم مزن که نتوان کفت — باطبیب نامحرم حال درد پنهـانی
هر که عشق کاچی بخت عاقبت پشیمان شد — عاقـلا مکن کاری کاورد پشیمـانی
دل زچشم بزغاله کوش داشتم لیکن — کلهٔ پراز مغزش میـبرد به پیشانی

نان وشیر دان (بسحاق) داد تونخواهد داد
جهد کن که از کیپا دادخویش بستانی

سلمان ساوجی فرماید

(هر مختصر چه داند آئین عشقبازی) || (کی درهوا مکس راباشد مجال بازی)

درجواب اوکوید

هر چربیٔ چه داند بررشته بند بازی — این رمز دنبه داند دروقت جانکدازی
از شوق غازی اسب انکس که کشته کردد — دردین لوت خواران باشد شهید غازی

پریاددنبـه جان ده کانست زندکانی — رونه بپای سختو کانیست سرفرازی
خاتون قلیه ناکه الباغ سرخ برکند — وزنازکی بپوشـید پیراهن پیـازی
سجّادهٔ مزعفر ترشـد بخون قلیـه — آب نبـات کردد تا کردد آن نمازی
بورك یکی است اماّ چندین ظهور دارد — کاهی بکشك کردی کاهی بعصل رازی
عمرمن استزناّج میخواهمش همیشه — آن کیست کونخواهد عمری بدین درازی
اوّل رفیق راهت حلوا وبکسماتست — کر قصد کعبه داری ورعازم حجـازی

کرطالب پنیری درباز نان چو (بسحـاق)
کان لقمـه برنیاید چون کردکان ببـازی

شیخ سعدی فرماید

(چون تنك نباشد دل مسکین حمامی) || (کش یار هم آواز بکیرند بدامی)

درجواب اوکوید

چون میوه وشربت بنود نعمت وکامی — چون قندو مزعفر بنود هیچ طعـامی
آن خوان پرازنان ورخ دنبـهٔ بریان — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
شرطست که تادنبـهٔ پروار نیـاید — پیشش نکنند قامت زنّاج قیـامی
چندان بنشین تاپزد سطل شراحی — کان لحظه بدل میرسد ازدوست پیامی
هان ای بکران حال چکوئی بریخنی — هرکز نبرد سوختـهٔ قصهٔ بخـامی
ناجوش چوروغن نزنی برسر آتش — هرکز نرسی ازلب سنبوسـه بکامی
بی سرکه حرامست چنین دیدن مخبر — قنـدیل بکش تابنشـیند بظلامی

(بسحاق) بمین کدك وکلهٔ وکیپا
شد درصف ارباب هنر صاحب نامی

من بدایع آثاره

گر از مهمانی شب زلّه بستی   زفکر قوت فردا باز رستی
نه این نعمت که خون و بلغم آرد   زکاك و فرنی روزا لستی
گراز انگور این خان سفره سازی   فزاید هردمت مستی بمستی
نه آن مستی که عقلت نیست گردد   زصاف پخته چوش جام هستی
ایا انکس که ترخانی درآن خوان   نصیبی بهر ماکی میفرستی
ازان پالوده بخشم ده که هرگز   ندارد روغنش میلی به پستی

چه‌حلوائیست باز این شعر (بسحاق)
که بازار شکر از نو شکستی

جلال طبیب فرماید

(ای برك گل‌سوری ازخار مکن دوری)   (ازخارمکن دوری ای برك گل‌سوری)

درجواب اوگوید

ای بادهٔ انگوری از نقل مکن دوری   از نقل مکن دوری ای بادهٔ انگوری
ذوقی‌است چومخموری از بوزهٔ ترکانه   از بوزهٔ ترکانه ذوقیست چه مخموری
نارنج تومنظوری دربزم غذا خواران   در بزم غذا خواران نارنج تومنظوری
آن‌دنبهٔ کافوری شد درحبشی‌مشکین   شد درحبشی مشکین آن‌دنبهٔ کافوری
ای‌پاچه بدستوری خواهم‌به‌تریدت‌زد   خواهم بتریدت زدای پاچه‌بدستوری
خورشید بمز دوری آمد برقرص نان   آمد برقرص‌نان خورشید بمز دوری

(بسحاق) تومعذوری گرکوفته خورباشی
گرکوفته خور باشی (بسحاق) تومعذوری

تمام شد غزلیات املح‌الشعرا بسحاق
حلاّج رزقه الله نعمته

المقطّعات

برنج باحبشی دوش گرمئی کردند   چنانچه قلیه هنوز از در مقالاتست
بخواند نان تنك درمذمّت حبشی   دومصرعی که در انجابسی د لالاتست

(گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)
(سفید کردن آن نوعی ازمحالاتست)

(وله)

میخورد عدس غم که چرا گوشت ندارم   این است که کس را بمنش تقویتی نیست
کاچی چوشنید این سخن ازسوز وسردرد   گفتا که یقین شد که ترا معرفتی نیست

(درویش توخود مصلحت خویش چه دانی)
(خویش باش گرت نیست که بیمصلحتی نیست)

(وله)

صباحی در دکانی شیردانی   رسید از دست کیپائی بدستم
بدو گفتم که بریان یاکبابی   که ازبوی دلاویز تومستم
بگفتا پارهٔ اشکنبه بودم   ولیکن بابرنج ونان نشستم

(کمال هم نشین درمن اثر کرد)
(وگرنه آن کمینم من که هستم)

(وله)

بمن کیپاپزی میکفت امروز ❀ که کرمیلی بسوی کلّه داری
ز پیشین تا پسین کرمست وتازه ❀ نصیحت کفتمش ازروی یاری

(تمتّع من شمیم عرار نجد)
(فما بعد العشیّة من عرار)

(وله)

سحرکاه ازبرای شیب وبالا ❀ کدك میکرد باکیپا محاکا
ازان سودا سر بریان براشفت ❀ زبان بکشاد وزیر لب همی کفت

(هرآن کهترکه بامهتر ستیزد)
(چنان افتد که هرکز برنخیزد)

(وله)

صباحم یکی کاچی آورد پیش ❀ وزان خشم بررفت دودم بسر
ازان کین چه ازخانه بیرون شدم ❀ بمهمانیم خواند یار دکر
چو رفتم عدس بود ونان جوین ❀ بیاد آمدم انچه کفتی پدر

(بهر حال مر بنده را شکر به)
(که بسیار بد باشد از بدبتر)

(وله)

میان مرغ ومزعفر چوحلقه‌چی بنهاد ❀ زشعر شیخ مرا این دومصرع آمدیاد

(چه‌خوش بودد ودلارام دست درکردن)
(بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن)

قطعه درشکست پای برّه فرماید

بره بشکست پایش دست کردون ازقضا ❀ آنچنان کزدردشد آنرا پریشان پاچها
کرم کردم تحته بندش ازقلیته کنجدی ❀ وزضما دتخم مرغش برقلم بستم طلا
بندوکر باسش حریرنان پهن ورشته بود ❀ بالشك پیچیدم ازلوزینه تایابد شفا
کردمش فصّادئی دردم بدندانها ونیش ❀ تازدستش میرود خون در درون نار با
کفتمش نان جوو کلونده وسبزی مخور ❀ وزغذاهای ثقیلش منع کردم مطلقا
قوت شب فرمودمش تاپاپسین کفتن خورد ❀ زانکه کسروخلع راخفتن زیان دارد غذا
چربی حلوا بجای روغن کل دادمش ❀ وزسنان نیشکر بهرش تراشیدم عصا
خواهمش اکنون فرستادن بحمّام شکم ❀ تابریزم برسرش آب نباتی از قضا
قائمان اشتها دلّاکیش خواهند کرد ❀ بند بندورك برك ازفرق سرتا نوك پا
نا رشیرین وترش خواهم بمسلخ بردنش ❀ تا کند صفرای مغز کلّه درخلوت رها
اینزمان کلکینهٔ میباید ازنان وکماج ❀ تاهمی کیرد براندامش زتأثیر هوا
جامهٔ صابونیش دربرکنم ازآبکوشت ❀ وزبرنج وماشش ابیاری بدوزم ازقبا
پوشمش ازقلیه الباغی پیازی پیش بند ❀ کش بود هرکوی کنده مادهٔ ازکندنا
پیچمش تخفیفه برسراز مربّای کدو ❀ دوزمش تعویذ ازسنبوسه برترك کلا
کوشوارحلقه‌چی درزمهٔ کوشش کنم ❀ کاندران باشد دری ار بلغر قابلغرا
دارمش برروی آئینهٔ رقرص مصطکی ❀ تابه بیند حسن چون پالوده درعین صفا
شایدار مجموع نعمتها بشکر صحّتش ❀ نزدما آرند حلوائی که بکذشت این قضا
یامزعفراجرت این استخوان بندی بخود ❀ خلعت نارنجی وزربفت پوشاندمرا

شاعری درشهر وشهداری که چون (بسحاق) کرد
کرکسی کرده برین خوان کو بیاید الصّلا

قطعه در وصف عمّامه پهلوان عبدالله عراقی فرماید

درصباحی که هنوز رازق روزی رسان وضامن رواتب بام وشام انس وجان کردهٔ کرم آفتاب جهانتاب ازتنور مشرق برکنار کرد خوان سفرهٔ زمین وزمان نهاده بود. رشته اشتهای صادقم بر لوزینهٔ انتظار محبوب شکرلب پسته دهن پیچید ودردیك محبّت سودا ماهیچهٔ پرقیمه‌می پختم که باآن یارنوجوان دمی همکاسه باشم. ناکاه (کنعمة غیرمترّقبه) بجای آن‌قوت روان نمك‌دستاربندان جهان حویج زیره بای لوت خواران بم وکرمان نوباوهٔ به وسیب بستان اصفهان وانار اردستان (پهلوان عبدالله عراقی) (رزقه‌الله تعالی تماجا ملحّما وکاچیا معسّلا مشحّما) .

بیت

در آمد ازدر من مثل کندهٔ چنکال ❀ که باشدش زشراحی عمامهٔ برسر

بنشست بکیفیّتی که کنبد مسکن این‌مسکن‌را از هیبت هیئات مقرنس دستار پر اسرارش چون طاس شربت فقاعی درکردش آورد و محضری موشّح بخطوط اکابر واشراف مانند دستار خوان کریمان بکشاد. هرکس ماحضری در وصف خمیر منتوی دستار سرو زوالهٔ پرنوالهٔ عقود مقصودش درصحن وطبق نظم ونثر کشیده. این بی توشه تن کوفته راهم تکلیف نمود که دروصف کدوبای سروسر بای هندوانه دستار ماقطعهٔ بباید ساخت یاغزلی باید پرداخت. چندانکه دل‌بریان درسینهٔ من‌چون کباب میطپید واز نخجی زدن سرمی پیچید با او بجائی نمیرسید. فی‌الجمله برحسب مقدور والمأمور معذور قطعهٔ مناسب حال علی سبیل‌الارتجال مرقوم کشت ومن‌الله الاعانة .

وهی هده

عقلم چو دید عقد عراقی بدورخوان ❀ آهسته کفت باسر بریان زروی سر
کین شکرّیست کرد قطایف برآمده ❀ یاحلقه‌چی که برسرکاکست منتظر
یارشته ایست برز برکنده پای نبد ❀ یارووده ایست بسته بکردا غربغر
دستار برسرش بنکر کرندیدهٔ ❀ برکرد دور خربزه کلونده. مستقر
برکرد کلّهٔ سراوعقد چون مبار ❀ سختوست کوئیا که بکپاست مفتخر
حقّا که مثل اونتواتد عقود بست ❀ آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر
(یاس قتیبهٔ که شده تنك پیچده ❀ کش کوزهانه اعد بدستیست مشتهر)
(یالیشهٔ علف که طواقیش واشتوی ❀ پیچی وکیره موه نه ارشه ونخر)

(بسحاق) این بیان که توداری در اطعمه
کشتند اهل اکل بتقریر تو مقر

(وله)

ای مزعفرغافلی کز پیکرت ابلوج قند ❀ ناکه انکیزد غباری‌چون زمیدان کردکرد
درددل ایمطبخی ازنان‌خشکم شدبدید ❀ کشکبا کوتا فروریزم بروی درد درد
هرکه روز برف کاچی برسرآتش نهاد ❀ مژده با داوراکه‌جان ازدستبر دبردبرد
برّه فربه محصّل درحشم میزد بسیخ ❀ وزسرحسرت نکه‌بردنبه اش‌میکرد کرد
هرکه بودش اشتها وکلّهٔ تنها نخورد ❀ چون‌بردآن کاسه‌لیس باچه خورنامردمرد

برسر خوان جهان (بسحاق) دندانهای تو
بس کلنك وقاز فربه استخوانها خورد خورد

(وله)

فلك قدرا توآن بحر عطائی ❀ که حاتم پیش جودت هست محتاج
چو دریك قطعهٔ شیرین بخوانم ❀ برطبعت که هست آن بحر موّاج
شمارا تحفه آوردم کتابی ❀ پراز حلوا ومرغ ونان کوماج

گنون خودکشنه میمانم درین شهر ✽ که ترکان کرده اند آن غلهٔ تاراج
بصد بلغور میافتد بدستم ✽ زقزغان فلك یك کفچه اوماج
ندارم بهر بغرایك سپر آرد ✽ همی پیچم بخود چون تیر تماج
همیشه تاخورند ازغیب روزی ✽ گدای باکلاه وشاه باتاج
عروجت درسعادت بادو دولت ✽ بحقّ صاحب محراب و معراج

چه کم گردد گراز خوان نوالت
ببندد زلّهٔ (بسحاق) حلّاج

(وله)

گفت باشاعر طعام برمز ✽ کلّه پز آنزمان که کیپا دوخت
کاتش معدهای مسکینان
(چون برافروخت خوان نعمت سوخت)

(وله)

پیش ازین کزمزرع دوران مرا ✽ غلّهٔ ازهر کناری آمدی
در وثاقم بورکی رفتی سه بار ✽ چون بگویم لوتخواری آمدی
نان خورش قدری ومقداری بنود ✽ کو بخوانم درشماری آمدی

مانده است اکنون بمن زانجا سبوس
(هم نماندی گر بکاری آمدی)

(وله)

خواجهٔ بود منعم و خوش وقت ✽ چربه ونان وانگبین میخورد
بنگی زار مفلس مسکین
سیر بخت خودا ینچنین میخورد

(وله)

درمصرسخن چون بنشستم بفصاحت ✽ بشکست زقند سخنم قیمت حلوا
نزد شعرا خوان عبارت چو کشیدم ✽ گفتند درین سفره توداری یدبیضا

درخوردن لوت و صفت اطعمه کردن
(تالله لقد آثرك الله علینا)

(وله)

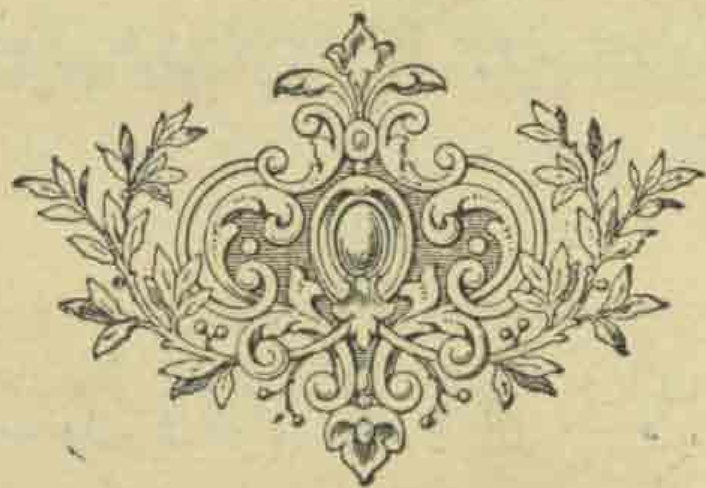
بامغز کلّه گفتم ای‌قوّت دل من ✽ زین‌پرده‌ات‌بحیلت‌خواهم‌برون‌کشیدن

مغز ازسرارادت گردن نهاد وگفتا
(از تو یکی اشاره ازما بسردویدن)

(وله)

نرگس که چمن از رخ اوگشت منوّر ✽ گونیدکه دارد طبقی سیم پر از زر

دردیدهٔ (بسحاق) نه زر دارد ونه سیم
شش نان تنك دارد ویك صحن مزعفر



الرّباعیّات

ای برسر سفره ات صلای که ومه ❀ درخوان توکشته مرغ وماهی فربه
کاچی توستانیّ ومزعفر تو دهی
(یارب تو بفضل خویش بستان وبده)

(وله)

ای حلقه بکوش سفره‌ات طوق هلال ❀ پرداختهٔ هریسه درعین کمال
هرکفچه که میزنی بطاس روغن
کوئی توکه زنده میشود روح جلال

(وله)

نانهای تنك بشكل آئینهٔ روح ❀ باكنكر بریان بشدم دوش فتوح
میخوردم وترسان که زخار کنکر
ناکاه شود دنبهٔ بریان مجروح

(وله)

مسکین شکمی که بی مزعفر باشد ❀ همچون حبشی دلش مکدّر باشد
برخوان وی ارچه نان چون خور باشد
آن نان چه کند که بی مزعفر باشد

(وله)

میکفت بره دنبهٔ از سوز وکداز ❀ باکرسنهٔ سوخته از آتش آز
چون قلیه برنج هست زناّج بهل
(درعیش خوش آویز نه در عمر دراز)

(وله)

بی شکر وبادام قطایف یوفست ❀ بی قند وبرنج زردیم موقوف است
مرغی که بسنبوسه نپوشی سروتنش
درروی حلاوه عورتش مکشوفست

(وله)

درخوان حبشی سیه چوزاغ آمدباز ❀ شد بوقلمون قلیه چوسر سینهٔ باز
مرغ از نخود آب روی زردی دارد
تا کشت برنج سرخ دریقلق قاز

(وله)

عیشی چه خوش است بورك وقلیه پیاز ❀ عمریست دراز قدّ ماهیچه بناز
کرهردوبهم جمع کنی دریك خوان
هم عیش خوشت باشد وهم عمردراز

(وله)

پالوده برنك اطلس معروف است ❀ قاودد بقطنی ونمد موصوف است
ترکیب ترك حشیشی وابیاری است
ماقوت عسل ارمك وپشمك صوفست

(وله)

بختی دارم که قند سیلان کردد ❀ پالوده مرا شکست دندان کردد
کربا جکرك میل دلم دست دهد
او ناز بسر کیردو بریان کرد

(وله)

تاهفتـه وسال باشـد ولیل ونهـار ❀ ده چیز بخانهٔ توبادا بسـیار
نان وعسل وروغن ودوشاب وبرنج
مخسیر وقدید و دنبه وپیه ومبار

(وله)

نان کفت که خوان چنان که آراست که من ❀ خودرا بسزا چنین که پیراست که من
کیپا زکنـاره زوکوه می طلبیـد
سحتو زمیانه نیز برخاست که من

(وله)

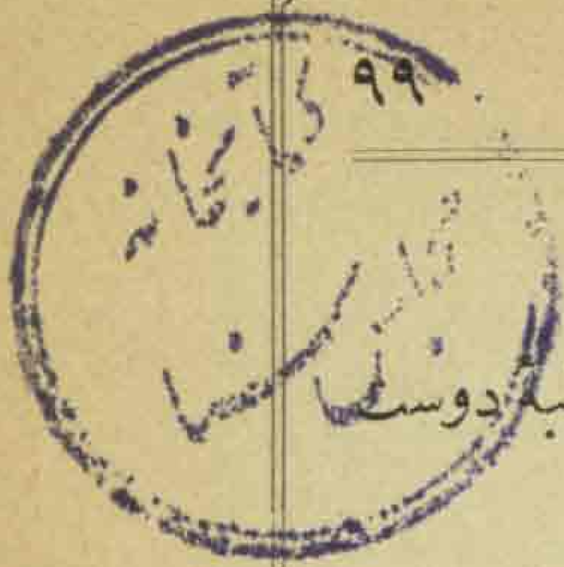
ای رشـته بدان که دامن ترداری ❀ ازاین قتـق غوره که درخور داری
تاکی کوئی که قیمـه در سر دارم
هم برسرآن روی که در سرداری

(وله)

باقلیـه زبان خواست میباید کفت ❀ بارشـته حدیث ماست میباید کفت
در حضرت سحتو وحدیث زنّاج
احوال مبار راست میباید کفت

(وله)

یارب بمزعفرم توانکر کردان ❀ وزآب یخم معـده منوّر کردان
رزق من جان سوختـهٔ دل بریان
بی نان جـوو سرکه میسّر کردان



(وله)

بریان بنکر چه خوب وسرخ وچه نکوست ❀ این سینهٔ عاشق است وآن دنبهٔ دوست
درسایهٔ نان بیکدیکر مشـغولند
مانند دو مغز نغز اندریك پوست

رباعی مستزاد

یارب بقطـایفم مقرّر کـردان ❀ وزنور عسـل دلم منوّر کردان
درخان طرب چون شمع امشب
رزق من شیرین سخن چرب زبان ❀ ازشـّکر وبادام میسّر کردان
بی رنج وتعب آمین یارب

الفهلویّات

مزعفر قند ومرغش می برازه ❀ دل روغن زمهرش می کدازه
نه‌داغش ناربا صد جوش میزه
وسوزش قلیه سازی مینوازه

(وله)

نه صحن انکه حـلوامی طرازه ❀ ولو چربی کاـوچه می نوازه
مزعفرکش عشقبا زست اپهلو
نه‌شربت برف مسکین می کدازه

الفردیّات

(وله)

دست باشاهد بریان چو بکردن نرسد ❀ چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن

(وله)

درمعدهٔ که ماست بود بارسرکه نیست ❀ غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کنند ❀ ما تفرّج کنان بریانیم

(وله)

گفتا که لطیفه کوی کفتم حلوا ❀ شیرین ترازین لطیفه نتوان کفتن

(وله)

هرآن سختو که باکیپا نهادیم ❀ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(وله)

مجموع برنج تنك ازجل بدر آیند ❀ سوز تنك خود چو بکلبار نویسم

(وله)

کاچی بکشك دیکر امروزش آز مودم
(من جرّب المجرّب حلّت به الندامة)

(وله)

(المنّة لله) که بوی خوش کشکك ❀ باز آمد واز محنت کاچی برهیدیم

(وله)

رشته‌رامیل بلوزینه صریمست ودلیل ❀ انکه (الجنس الی الجنس کما قیل یمیل)

(وله)

بده‌لوزینه وبستان عوض پالودهٔ قندی ❀ وزین دادوستد بشنو که بوی مشك میآید

(وله)

ماهیچه صفت کسی که سرکشته شود ❀ به زان نبود که باسر رشته شود

(وله)

قدح پر بور کست وقلیه اندك ❀ چه بودی کرچه بورك قلیه بودی

(وله)

بجو قلیه درصحن بورك دلا ❀ که جوینده‌کی عین یابنده کیست

(وله)

میان کلهّ وزنّاج اینقدر فرق است ❀ که‌این کشیده‌عنانست وآن کسسته‌مهار

(وله)

دل کفت چورا قوتهٔ بریان کردم ❀ کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(وله)

اکر توسالهٔ سفره را بجنبانی ❀ درون آش ترش کنده را بغلطانی

(وله)

شکم پرز حلوا وبریان نکوست ❀ عدس کر شکم پرکند خوی اوست

(وله)

دیده ام من زدوغ وسرکه بسی ❀ ترشیها و پارسائیها

(وله)

کرمخیّر بکنندم بقیامت که چه‌خواهی ❀ قلیه مارا وهمه بورك وتماج شمارا

(وله)

کفچه آمد بر قدح زد دور باش ❀ کفت ای تماج ازنان دور باش

(وله)

ببورك منازو زكاچی منال ⊛ كه این هر دورا زود باشد زوال

(وله)

لوزینه درین سفره حیاتی دكراست ⊛ زیرلب هریكی نباتی دكراست

(وله)

نام تماج بر زبان بردم ⊛ ماست را آب در دهان آمد

(وله)

خوش است قلیه برنج ازمیانهٔ روغن ⊛ بدان دلیل كه (خیر الامور اوسطها)

(وله)

چو روغن سر مكش كزپا درآئی ⊛ چو قلیه كر بیفتی باسر آئی

(وله)

كاچی نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند ⊛ بورك بماند ونام نكو یادكار كرد

(وله)

من انچه وصف طعامست باتومیكویم ⊛ توخواه از سخنم پندكیروخواه ملال

(وله)

طفل برنج بین كه چه خوش دركنارخوان ⊛ لوح كلاشكن بكنارش نهاده اند

(وله)

پیش ازمن وتو بررخ كاچی كشیده اند ⊛ دوشاب نیك بختی وكشك بداختری

(وله)

چندبینم بشبی رشته ختائی درخواب ⊛ تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن

(وله)

پاچهٔ كاو بكو كلهٔ بز ازدیك برآر ⊛ تابدانندكه نازك بدنی زیباهست

كرنهی سر برآستان كدك ⊛ (انّ هذا اقلّ مافی الباب)

(وله)

یكطاس هریسه درصباحی ⊛ بهتر زهزار صحن كاچی

(وله)

پیوست روغن ازره بورك بكشكك است ⊛ برمقتضای قاعدهٔ حكم (كلّ شیٔ)

(وله)

باماسخن ازبورك وحلوای عسل كو ⊛ نه رشته كه مارا سرافسانه نباشد

(وله)

صحن برنج میكند قصد دل كلاشكن ⊛ قصددل شكستكان هركه كندخطا كند

(وله)

برنج ارببوی كدك كنده كفت ⊛ تومجموع شوكو پراكنده كفت

(وله)

كپابستیم سفره برپا كردیم ⊛ تاخود فلك ازپرده چه آرد بیرون

(وله)

نان پهن است میان من وچنكال حجاب ⊛ وقت آنست كه این پرده بیكسو فكنم

(وله)

خیل مزعفراز خوان آوخ كه شدهزیمت ⊛ اینك دواسبه آمد سیراب تركمانی

(وله)

زین حبوبات مخالف كه توكردی بمقیل ⊛ شدیقینم كه غرض عرض مباری بوداست

(وله)

صبربسیار ببايد پدر پیرفلك را ⊛ تادكرمادر كپا بچنین دنبه بزاید

(وله)

دره بریان وکنکر همچونان یکرومباش ۞ بشنو از من جای کل کل باش جای خار خار

(وله)

هر متاعی ز معدنی خیزد ۞ کنده از آش وقلیه ازتماج

(وله)

دفع مکس از پشمك قندی کردن ۞ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

(وله)

هر کز ندهد پیاز بوی کل سرخ ۞ از کوزه همان برون تراود که دروست

(وله)

کر مرا همچو ماست خواهی کشت ۞ شکل کاچی بچشم من چه خوش است

(وله)

پس از سی چله بر بسحاق روشن کشت اینمعنی ۞ که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

(وله)

چون نیشکر انکس که بسوزد دل (بسحاق) ۞ بسیار بخاید سر انکشت ندامت

نصیحت همین است جان برادر
که تماج با نان مخور تا توانی

(وله)

کفتا که زبازار چه آرم کفتم ۞ زنّاج اکر راست همی باید کفت

(وله)

زراه دنبه نظر کن که هیچ بورك نیست ۞ که سرّقلیه بر اطراف آن نه مکتوبست

(وله)

ترسم کزین قدح نخوری زخم چرب وسرخ ۞ کز مطبخش تحمّل دودی نمیکنی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کنند ۞ ما تفرّج کنان بغرائیم

(وله)

کذشت عمر بذکر مزعفر وحلوا ۞ بود که باقی عمرم هم اینچنین کذرد

(وله)

قرنها باید که تایك صحن چینی زاب وکل ۞ ازقطایف پر شود یا نیمه کردد از کلاج

(وله)

سالها باید که تایك خوشه انکور از رزی ۞ سرکه در بغرا شود یا در کدو کردد شراب

(وله)

ماهها باید که تایك کندم از آب وعلف ۞ مضحمل در کشکك آید یا مهرّا در مقیل

(وله)

هفتها باید که تایك نیشکر درکار کاه ۞ قند کردد در مزعفر یانبات اندر ترك

(وله)

روزها باید که تایك مشت کنجد زیرسنك ۞ ارده در خرما شود یاروغن اندر حلقچی

(وله)

وقت وساعتها بباید ساختن تا قوصره ۞ در طبق چنکال کردد یا به طشتی بشنزه

(وله)

لحظها باید که تاشیری که میدوشی زمیش ۞ چربه در دوشاب کردد یا کره اندر عسل

(ز وله)

عصرها باید که تا (بسحاق) حلاجی دکر ❁ مادح حلوا شود یا مدح خوان بکسمات

(وله)

نیست منعی هر که میکوید جواب شعر من ❁ در کشاد است وصلا در داده خوان انداخته

هرچه برخوان شریعت در کلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنـون استغفر الله العظـیم



داستان مزعفر وبغرا

جنکنامه در تتبّع فردوسی فرماید

در حمد آلهی

بنام روان بخش روزی رسان	که رزق آفرینست پیش ازروان
مرتّب کن قوت قبـل از وجود	پیاپی ده لقمـه از خـوان جود
خوراننـدهٔ مرغ وماهیّ ونان	رسانندهٔ دستها بر دهان
چنانش بروزی دهی اهتمام	بود از سر لطف و انعام عام
که چون طفل آمد زما در بدر	عسل در دهان دید وروغن بسر

در نعت رسالت پناهی

دکر بوی مشك درودم براوست	که حلوا بغایت همیداشت دوست
حبیب خـدا سیّد المرسلین	که محبوب او کشته بود انکبـین
بشیر ونذیر و سراج منیر	که بود اختیارش بمعراج شیر
جهان درجهان ترك لذّات کرد	که ازنان جوسیر هرکز نخورد
زحـق باد رضوان بیاران او	که همکاسه بودند برخوان او

بنیاد داستان کردن وسر کذشت مزعفر کفتن

کنون داستان مزعفر شنو	که می آورد اشتهائی زنو
چو لوزینه سر تاقدم کوش باش	چو پالوده یك لحظه خاموش باش

ببین تادر اوّل چه محنت کشید * که آخر بدین جاه ودولت رسید
چوشلتوك آمد بدنیای دون * بچاهی ز کربال شد سر نکون
غریب ومقیّد در آن آب وکل * شدی یك یکی سرخ ازخون دل
چوآبش برآورد دهقان زچاه * فرو برد هریك بوحلی سیاه
بسر باریش بدبلائی درشت * ندیم بق وصحبت لاك پشت
درآن آب کندیده کردی شناو * شد القصّه درخوره وپشت کاو
شب وروز منزل بمنزل برید * بدکانّ رزّاز صبحی رسید
دکر بارش از نو لکد کوب کرد * دل مستمندش پرآشوب کرد
چوبادام آمد برون ازسه پوست * بامیّد پالودهٔ وصل دوست
چونشست یکلحظه آن بی کناه * بپهلوی خود دید ماش سیاه
بنالید کی رازق غیب دان * مرا لحم وروغن ده وزعفران
مکن انیهمه حنونم اندر جکر * زنعمت بنه تاج قندم بسر
دعایش قبول آمد از آب روی * دکر باره کشت آب قندش بجوی
مزعفر شد وتاج برسر نهاد * اساس حکومت چه درخور نهاد
برش آشها جمله جمع آمدند * چو پروانه برکرد شمع آمدند
بد ادند هر آش باهم قرار * که ما بنده باشیم واو شهریار
یکی شیره ازبهر او ساختند * مربّع چو تختی بپرداختند

برتخت نشستن مزعفر وسان طیدن

مزعفر برآن تخت شیره نشست * کمر حلقه‌چی بهر خدمت بست
کلیچه بصابونی آرا ستند * زماقوت وسنبوسه پیراستند
نباتش بسر قندی افشاندند * کلا جش بنان چهره پوشاندند
رخ کاك کشته درخشان چوماه * زمشکو فیش بود برسر کلاه

زالوان میده طبق بارور * زا مواج شربت قدح پا بسر
زر قرص لیمونبا مش زدند * زا بلوج کوسی ببامش زدند
وزارت بفرنی وپالوده داد * امارت بما قوت آسوده داد
بکفتا خلیفه بود بعد من * برنج سفید اندرین انجمن
زبردست چنکال سرهنك ساخت * که ازهیبتش دنبه راجان کداخت
کلید خزینه بکیپا سپرد * کهبر بدرهٔ شیردان میشمرد
بشکرکشی ترك یخنی بداشت * که اوداد قیتل دهد شام وچاشت

در طلب کردن خراج از بغرا وایلچی فرستادن

براوجوش برّه بشد دیلماج * که بستاند از خوان بغرا خراج
چوبشنید بغرا حکایت زیام * بجوشید چون سرکه از آن پیام
بکفتا منم خوان بغرای کرد * که از هیبتم دنبه شد خردومرد
مرا لشکر آردینه بسی است * که امروز درکاسهٔ هرکسی است
مزعفر شد از ترس من روی زرد * آزآنش عسل در دهن دایه کرد
مکر قلیه بازا یستاده زجوش * که خواهد خراج ازمن آن زرده کوش
خراجم بود خنجر وتیغ وتیز * کزان جوش برّه بود در کریز
تبرزیّ کفچه چو بالا برم * لجین مزعفر چوکیپا درم
رزو بین سیرو زکرز کزر * کنم جمله کربال زیرو زبر
وکر زانکه کوید سلاحم کم است * مرا قلیهٔ قلعه بس محکم است

درغضب رفتن مزعفر وچربك در ممالك انداختن

مزعفر چو احوال آن بی ادب * شنید از خبر کیر شد در غضب
چربك از تمام ممالك بخواست * زهر شهر شوری زآشی بخاست

در اوّل سپهدارش آمد سماق   بایلغار آمد زراه عراق
زهر کوچهٔ یزد آمد بدر   بسی کردهٔ خانکی چون سپر
زشهر ابرقوه کیپای چرب   زره بسته بانیزه آمد بحرب
بتعجیل آمد روان زاصفهان   بسر آش میویز با نار دان
چنان آش زیره زکرمان براند   گز او یلغز کوفته باز ماند
زهر موز چون تمر هندی رسید   مزعفر برآشفتهٔ جنك دید
چونار یخی از جنك آکاه شد   زلیك وشبا نكاره در راه شد
زدریای بصره برای مدد   کشیدند صف ماهی بی عدد
هریسه زشوشتر بشب ره برید   که تا صبحکاهی بلشکر رسید
زبغداد وتبریز هم شد روان   سپاهیّ بریان وسردار نان
زاحشام قزلغ قفا در قفا   رسیدند باساقیه دوغها

در سلاح پوشیدن مزعفر وعرض لشکردادن

مزعفر روان عرض لشکر بداد   بهر یك زدانهٔ نخود زربداد
بپوشید چست از زلیبی زره   بخفتان زد از بند پشمك کره
زشاخ نباتش بکف فیل کوش   زقرص مشاشش سپربد بدوش
ببرکرزش از کندهٔ قند خام   زتیغ یخش خنجر اندر نیام
یکی خود زابلوج قندش بسر   زحلوای ترکرده بکتر ببر
مکمّل چو پوشید رخت نبرد   زما قوت سرخ وزلیّبی زرد
فرستاد روغن برخا دمان   که چون مرد حلوا بسی شد روان
کنون رخش لوزینه را زین کنید   نبات آب در طاس روئین کنید
چو برخنك لوزینه شه شد سوار   نباتش شکر کردو قرصك نثار
زقندش برو برقع وستر بود   زنانش بسر پیکر چتر بود
برافراشتند از قفایش چو باد   زکالاشکن سنجق عدل وداد

نفیر طبرزد چو سرنا زدند   زمیدان خوان طبل کیپا زدند
بلرزید پالوده زان رعب وخوف   قطایف به پیچیدش ازترس جوف

در اسب بخشیدن بغرا بلشکرو سلاح پوشانیدن

وزان نیمه ازآب نار بریت   بزین کرد بغرا یك اسب کمیت
سپه شور سرکه به تماج داد   که باقلیه میرفت مانند باد
بمنتو فرستاد بوری زماست   کهاز جلجلش غلغل جنك خاست
ببولانی از ماست داد ابرشی   که بودی زنعلش کماج آتشی
بکاچی هم ازکشك خنکی کشید   که روغن زغازیّ اومی چکید
زغوره یکی قلّه ره نورد   زبهر سرانکشتی آماده کرد
سمندی زلیمو شدش اختیار   که کردد بآن سنك ریزه سوار
زنارنج یك چردهٔ سرخ رنك   بماهیچه بخشید از بهر جنك
زبالنك یك قشقهٔ لنك ییز   بکفتا بود رشته را بارکیر
اوماج وحسو با جکرهای ریش   پیاده روان کرد ازپیش پیش
ولیکن به پیلس چنین شد قرار   که برتوسن سرکه کردد سوار
فرستاد تزلق برکا ولی   که با فند بهر سپر چاولی
شدش نیزه ازسیخ خرما وچوب   عمودش بد ازدستهٔ سیر کوب
یکش استخوان قلم سرچماق   که درقلیه وا دیده شد زاتّفاق
نه در دنبه چرب استخوانیست هم   ازان خنجری برکشیده دودم
ابرجای کلمر که کیرد بدست   بشمش چوا کاك سری سیر بست
زقیمه بسی خوردهٔ زر فشاند   که تا لشکری هم چنان برنشاند

در اختیار کردن مکان جنك وبمعرض دشمن رفتن

برآن رفت از هر دونیمه قرار / که در صحن باغی بود کارزار
کزان آب صافی بود چند جوی / که هرتشنه خالی کندیك سبوی
بتعیین باغی چنان دشتبان / ز حیرت همی رفت هرسو دوان
که برخاست گرد مزعفر زدور / در افتاد در جمع بغرا نفور
بدش پخته آشی زخونریز نار / که میجست از خنجرش برق وار
سرمیسره کشته آش سماق / که بود ازچغندر بدستش چوماق
قلاوزش از قلیه بود وکدو / بدش چنداول آش تمرو آلو
بپای علم داشت قلیه برنج / که میزد زلیبی بهم چون سرنج
بنان روغن افشان دلیران آش / حریفان حلوا بخوان قند پاش
فرورفت و بررفت ازان صحنها / عسل درزمین مرغبا درهوا
ثری از تریدی چنین سینه نرم / ثریا زلوتی چنان کلهٔ گرم
شد از موج برفاب لرزنده خنب / کماج آمد از زخم یخنی بجنب
ززدوای آن کردهای ستبر / سرپشت بریان رسیدی بابر
چکاچاك دندان بحلوا رسید / وزان موج روغن بدلها رسید
ز سرنای حلوا که بامرغ کشت / شکم چارپهلو شد وچشم هشت

در ستادن بغرا برابر مزعفر اظهار معارضه کردن

دگر گرد بغرا علم برکشید / که هان پهلوان خراسان رسید
نهاده بسر قلیهٔ سروری / همیرفتش از شش جهت لشکری
بزیرش نخود بود وروغن زبر / شدی شلغم از پیش واز پس کزر
پیاز از یمین بود وسیر از یسار / قتق در سرا پاش کردی کذار

بگفت از کرنای برغوزنید / زپشت طبق کوس منتو زنید
زکردان قلیه برآمد خروش / صف آردینه درآمد بجوش
چوشد قلیه سرکرم ازغلغله / تریدی فرستاد برمنقله
سرسیخ بغرا درآن دنبه کاه / فروشد بماهی و برشد بماه
چومیدان بغرا پراز قلیه کشت / یکم اشتها گوئیا کشت هشت
چکاچاك کفچه بدندان رسید / زهاون صدائی بقزغان رسید

درمیان رفتن نان تنك ومصالحه اختیار کردن

کمر بسته نان تنك برمیان / که باشدکه صلح آورد درمیان
بگفت ای مزعفرچه صفراستاین / دگر گفت بغراچه سوداست این
شماهر دواز طبخها برسرید / دولو تید کاز یکدیگر خوشترید
شمائید درشهر وصحرا وباغ / یکی شمع صبح ویکی شب چراغ
برافلاك خوانید خورشید وماه / درایوان ومطبخ چو سلطان وشاه
ابر کشنکانید سمع و بصر / چه سمع و بصر بلکه شیرو شکر
میان شما هست حقّ نمك / زقرص فلك تا بلحم سمك
درآرید دستی درآغوش هم / بحلوا نمائید سرجوش هم
مزعفر تومپاش قنداز دهان / که بغرا بآن سرکه ریزد روان
بسازید ازان هردو سرکنکبین / که دارد سرپخته درد چنین
نصیحت نکردند ازنان بکوش / که بازا یستد دیك غوغا زجوش

صف آراستن دولشکر ونیاد جنك نهادن

مزعفر باستاد ازیکطرف / وزان نیمه بغرا بیاراست صف
چنان آتش افروخت ازآن دوخوان / که برسفرهٔ چرخ میزد دخان

مزعفر چوشیر ژیان شد بجنك	باستاد بغرا بشکل پلنك
چورشته ز اوّل ز بغرا بجست	برنج سفیدش بخود باز بست
درآن جنك هم بشت وهم پاشدند	بنوعی که بارشته پولا شدند
هرآن تیرکز شست ماهیچه جست	کرفتند باهم بدندان ودست
دل بددل پیلس ازآنمیان	بشد درپس نان خشکی نهان
بکوری" شیطان خرش میسرید	شود کفت باز اسب ابلیس دید
بیفسرد از ترس دم سرد ومرد	حیاتی که بودش ببغرا سپرد
عسل چربهٔ زد بکاچی زمشك	کهشد نرخ دوشاب ارزان چوکشك
حسو نعره میزد که بغرا کجاست	که کشتند کاچی" مسکین چوماست
به پیچید ماهیچه برخود چومار	که بغرا اجازت بده زینهار
کهمن میروم سوی آن خوان بجنك	که درحلق خصمت کنم پالهنك
بکفتا بروای دراز دلیر	که بادت پراز دنبه بالا وزیر
درآمد بمیدان مبارز بخواست	مزعفر بخندید کین آش ماست
زخاکینه مرغی بسویش پرید	بمنقارش ازیکدیکر بردرید
همی کفت چون دردم دم فتاد	که بغرا پس ازما بسی زنده باد

در رفتن مزعفر بمیدان والقاب خود کفتن

درآمد مزعفر بمیدان دلیر	بشهدی چوشیره برنکی چوسیر
زخوف کزند و زبیم ضرر	زنان کرده بریان به پیشش سپر
درآنجمع مدح خود آغاز کرد	سر سفرهٔ فضل را باز کرد
بکفتا منم سفره آرا بعید	که باداز رخم زخم کاچی بعید
بجمع عروسی دهم شرح نور	بماتم رسیده درآرم سرور
زمن میرسد شام نوری بشمع	زمن چاشت آید حضوری بجمع

ازان سفرهٔ نان زمن روشن است	که در سفره ام حلقهچی روزن است
اکر مرغم از بیضه آید بدر	روان برکند چشم بغرا زسر
اکر از هری لشکر آرد نخود	وکراز خراسان بخواهد مدد
چنانش فرستیم بر سیستان	که کریند بروی همه دوستان

در معرض زفتن بغرا دورجز خواندن

چو بغرا بکوش آن سخنها شنفت	سوی معرکه راند باصد شکفت
بدوشش یکی نیزه ازچوب کز	بکر داند دردست وکفت این رجز
من آن بورکم کز عطای قروت	کنم چرب هر پهلوانرا بروت
بقوّت زهر آش افزونترم	بقلیه زهر زرده کلکونترم
کنم رنك روسرخ چون کل ورق	به پیشانی وعارض آرم عرق
بسر تا قدم درروم موبمو	نه چون آن برنجم که کیرد کلو
اکر تن درستی زمن می پز آش	که رنجور جوید برنج بماش
من ودست ودامان مردان مرد	برنج زن آسا و شلوار زرد
درین کفتکوها بهم ریختند	بمیدان خوان درهم آویختند
بجوشید جنکی که از اضطراب	جکر شد بپهلوی بریان کباب
زهیبت سرپخته شد بی زبان	همیرفت آبش چودود ازدهان
ازان جوش یخنی برآورد کف	سر تیغ یاغی کرفتی بکف
سلحشور بغرا سپر بازبود	چوماهیچه هم ناوك انداز بود
کهی نان بسر چون سپر ساختی	کهی سیخ چون ناوك انداختی
مزعفر سلاحی که بودش بدست	بلعب سپر باز بغرا شکست
نماندش عمودی" وتیغی بجنك	همه خورد کردید ازضرب جنك
بیك کزر از کندهٔ ماستبا	بکرداند بغرا زمرکب جدا

برآمد زیاران بغرا نفور ٭ بماتم مبادا بدل هیچ سور
پیازش بلرزید بر سر چو بید ٭ شد ازقلیه اش چون کزر نا امید
چوبی برك بغرا بخاك اوفتاد ٭ بتندی سیر قضا دل نهاد

وصیّت نوشتن بغرا بسوی خراسان

وصیّت بسوی خراسان نوشت ٭ که کربالئی دانهٔ چند کشت
که تخمش برآورد ازمن دمار ٭ چوکاچی بهم زد مراکار و بار
چوقلیه به بینید بی من بصحن ٭ بدرّید پیراهن نان پهن
جکر کوشه ام رود نا دیده کام ٭ که مادر سرانکشتیش کرده نام
بیاد منش که کهی برنهید ٭ زقیمه کلاهیش بر سر نهید
که روزی که آید زباباش یاد ٭ بکوید که قبرش پراز قلیه باد
ببالینم آیند یخنی دران ٭ بکردم نشینند چلبك خوران
چه حلواهمه کارم آسان کنید ٭ مرانقل سوی خراسان کنید
بکارید برخاك ما سبزهٔ ٭ بچینید از تاك ما سبزهٔ
سفارش چوبنوشت پیکش نبود ٭ که سوی خراسان بردهمچو دود
بسی اشك چون کشك ازدیده راند ٭ یکش قلیه از خود ببالین نماند
شهادت بشهد عسل تازه کرد ٭ نبات آب دشمن زغیرت نخورد
مزعفر براو اسب لوزینه تاخت ٭ بافتادهٔ همچنان درنساخت
چوسیرش قبا از بدن برکشید ٭ سربوا لفضولش بدنبه برید
طلب کرد آبی و این بیت کفت ٭ بموقع در نظم استاد سفت

(یکی شربت آب ازپی بدسکال)
(به از عمر هفتاد وهشتاد وسال)

بنوعی سرش برسر نیزه کرد ٭ که مرغش زمغز کدو دانه خورد
برآورد دودی وناچیز شد ٭ بخنده قدح کفت کاین نیز شد
رخ قلیه همچون کزر زرد کشت ٭ دل دنبه پرناله ودرد کشت
پیاز آمد وپیرهن کرد چاك ٭ بشد سیر وبرسرهمی کرد خاك
نمك کشت چون سرکه رویش سیاه ٭ خمیرش زبرسم بسر ریخت کاه
دل قیمه ازغم بصد پاره شد ٭ نخود بیخود از قلیه آواره شد
فغان از دل آردینه بخاست ٭ ببستند برخود کفنهای ماست

درعزانشستن یاران بغرا وبخدمت مزعفرایستادن

بپای مزعفر نهادند سر ٭ بکفتند کای نعمت نامور
چوماهیچه ماحلقه کوش توئیم ٭ خمیره نان فروش توئیم
توئی پخته ماکندهٔ چند خام ٭ توئی لقمهٔ خاص و ماقوت عام
اکر میکشی زور داری وکارد ٭ ببخشاچه آید زیکمشت آرد
مزعفر از ایشان نکرد انتقام ٭ رها کرد آنها بانعام عام
به تتماج بیچاره باجی نهاد ٭ به بولانی از نو خراجی نهاد
زمنتوی فربه امانی بخواست ٭ که ازقلیه اش درمیان خردهاست
بکفت ازاوماج وحسو یکدوسال ٭ نکیرند قطعا خراج ومنال
هرآن ریزه کان سنکریزه بکاشت ٭ بکی ومعاف ومسلّم بداشت
سرانکشتی بی پدر پیش خواند ٭ باعزاز برپای تختش نشاند
بهر یك بسی مژدکانی بداد ٭ همه خلعت زعفرانی بداد
فرو رفت آبی بهر آتشی ٭ ابرباد شد خاك هر سرکشی
برافکند حلوا بشادی نقاب ٭ رخ قند شستی ببرف وکلاب
بهم نقل رنکین برآمیختند ٭ درآن بزم از هر طرف ریختند

زبا دام ناکه برآمد خروش   که ای پسته بررمز مادار کوش
خراسان زشیراز کوپرمرنج   ببغرا اکر غالب آمد برنج
که انیست حلوای خوان جهان   که هرروز آشی بود در میان
مزعفر وکرهم شود روی زرد   نه آنست کین اشتلم کرد وخورد

چو بادام بودش سخن بانظام
چو حلوا باوشد حکایت تمام

در زلّه بستن بسحاق وغنیمت بیرون بردن

کنون ضرب مانیز باید شنود   که درجنك کاه مزعفر چه بود
چو لشکر بهم ریختند ازقضا   بجوخون همیرفت چون شوربا
درآن حرب وخونریزش وکفتکو   درافتاد بسحاق دررفت ورو
کهی غارت نقل میکرد فاش   دمی بودش ازصحن حلوا تراش
همی بردبریان بتالان دلیر   بنوعی که آهو برد نرّه شیر
کنیزان ماقوت وترکان کاك   بالچه زخوانچه برون بردپاك
بیاورد از چنك ایشان بدر   بتاراج پك زلّهٔ معتبر
که اهل سخن بهرهٔ زان برند   نکردد کم ارتاقیامت خورند
چو نعمت نماند بکس پایدار   همان به که آشی بود یادکار
بشهنامه کرمدح کبران بود   بدیوان ما وصف بریان بود
درانجا اکر پهلوان رستم است   مزعفر بمردی چه ازوی کمست
چه رستم چه بیژن چه این وچه آن   دواند سرکشته ازبهر نان
زجوع ارکسی چشمش افتدبکو   بنانی کند شاهنامه کرو
حدیثم بسان یکی خربزه است   که برکام روزی خوران خوشمزه است
اکرشهری آن خورد ور اهل ده   یکی کفت احسن یکی کفت زه

باملای من زین لطایف بسی است   ولی خوف از ادخال باهرکسی است
کنون خادم چست شیرین کجاست   که برکیرد این خوان که وقت دعا است

خدایا باسرار روزی خوران
براتب شناسان این پهن خوان

کسانی که چون نعمتی خورده اند   درآن طاعت وخدمتی کرده اند
که رحمت کن ونان معنی بخش   فراغت زبریان دعوی بخش

نظامی کنجوی فرماید

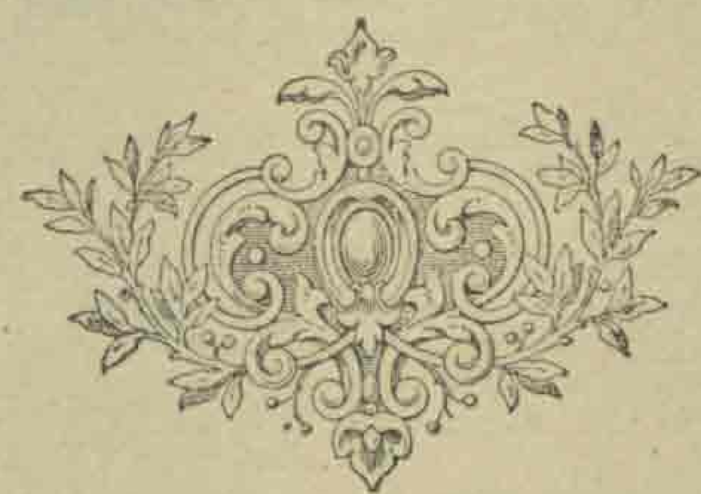
اکر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاوس باغ بهشت

درجواب او کوید

هرآن نان که تلخست اورا سرشت   کرش خود بچنکال خواهی سرشت
ورش ارده ریزی بسر همچو آب   وکر برجبینش زنی صد کلاب
سرانجام کوهر بکار آورد   سیه دانهٔ تلخ بار آورد
مزن برمربّا عرقهای بید   که زنکی بشستن نکردد سفید
توقع بنان تهی داشتن   بودرشته برمعده انباشتن
برآن باش کررشته باشی بری   چوکر سینه افکار وکنده خوری
وکر زانکه آشی نیابی دکر   بریزش روان قیمه لختی بسر
اکر قیمهٔ رشته داری مکوی   ورت هست خود فاش کردد ببوی
همی باش ای رشته باریك رو   چو ماهیچه ازکوچه بیرون مشو
بکاچی کیا کرد صحن کبود   بمنتو همه روغن آمد فرود
برنجی بکازند شاهی کند   تنخبتر به الباغ کاهی کند

زبغرا یکی سیر وقارون شود ✿ پیازی زقلیه جگرخون شود
بنان گفت یخنی زانبان راز ✿ که گر نیست خرّم بما خود پیاز
بیاتا بشوئیم ازین هردو دست ✿ که خوشبو تراز اوتره تازه هست
دوکپیا بروی تریدی بصحن ✿ بدیدم که بدشان بسرنان پهن
یکی بایکی گفت ازروی راز ✿ بنوعی که بشنید ازان توپیاز

که داریم ماطالعی بس درشت
که هم پشت نانیم وهم نان به پشت



رسالهٔ ماجرای برنج وبغرا

بنام یزدان

مزعفر خواران مطبخ فصاحت وکپیا دران سفرهٔ بلاغت وبورك اندازان قزغان عبارت ودنبه پردازان بریان اشارت چنین کرده اندروایت.که طبّاخان شیلان نعمت‌الهی وباورچیان کرد خوان عالم نامتناهی چون ترتیب مطعومات وتربیت مأکولات همیکردند که هریك‌را بچه حیثیّت باید ساخت وبچه کیفیّت باید پرداخت . ناکاه آواز هاتفی ازحویج خانهٔ غیب وخوان نعمت عالم لاریب شنیدند که می کفت .

[بیت]

بغیرقلیه برنج این طعامها هیچست ✿ هزار بارمن‌این نکته کرده ام تحقیق

[نظم]

بغرا چواین حدیث پریشان ازاوشنید ✿ دیوانه‌شدبخویش وکریبان‌همی‌درید
نافش فرو بریدازین زخم رشته وار ✿ تیغش باستخوان زحسد کوئیا رسید

(منتو) و (جوش) برّه (وماهیچه) رابخواند وبه (تتماج) (وسنکریزه) چنغی زدن کرفت وکفت . بررای دقیق وفکر عمیق شما پوشیده وپنهان نیست که من ازپهلوانان خراسانم که سینهٔ روی زمین است واز هیبت نیزهٔ سیخ وصلابت بترزین کفچهٔ من‌دل (حلوای تر) درشکم طشت چون (پالوده) میلرزد . با وجود کردان ویلان مثل شماکه در پای تخت منید وزمان زمان کف در دهان میآورید وکلهٔ کلهٔ لشکر

یاغیان جوع بیك لحظه تار ومارمی کنید چگونه شاعری کذّاب خام طمع نفی ماهمه کند واثبات برنجی شوره پشت روستائی کربالی .

[بیت]

مرغی که خبر ندارد از آب زلال ❊ منقار درآب شوره دارد همه سال

اکنون بیائید بحکم نصّ (وشاورهم فی الامر) هریکی (نقـل) تدبیری (وحلوای) تقریری بایکدیکر درصحن اخلاص نهیم وبرطبق اختصاص .

[بیت]

باشـد که دقی توان کرفتن به برنج ❊ زان روکه دق دقیق درخور باشـد

اوّلا (ماهیچه) بنیاد سخن نهادکه اکرمن درین باب حکایتی کویم فی الحال دردهان زندکه (اسکت الطویل احمق) . سنکریزه کفت که مانیز مشتی کودکانیم درعین قصور بنسبت باقد وقامت ماهیچه هرزائی که اندیشیم خواهند کفت .

[شعر]

شیئان عجیبان هما ابردمن یخ ❊ شیخ یتصبّی وصبیّ یتشیّخ

منتـو کفت من خود چنـدان بارقیه دردل دارم که راه نفس زدن ندارم وازین معارضه بوی عربدهٔ عظیم میشنوم وکفته اند .

[بیت]

اسـب لاغرمیـان بکار آید ❊ روز میـدان نه کاو پرواری

[رباعی]

من مرد (ترید) وشربت سرد نیم ❊ من مرد برنج کوبی وکرد نیم
درجنك (برنج) وحرب (حلوای عسل) ❊ کرپشت چو (بریان) ندهم مرد نیم

(رشته وکاچی) کفتندکه این شاعر خود آشی درکاسهٔ ماکرده استکه لوت خواران بچشم حقارت درمانکاه می کنند واین دست پیچ کرده اندکه .

[بیت]

همه قوتی بر بسحاق عزیز است وشریف ❊ زان میان رشته وکاچی است که بدنام افتاد

(تتماج) کفت هرچه میبینم سالهاست که ازدست قضا تیرها میخورم ودر شان خود هیچ تدبیر کان نمیبرم وکار خود بتقـدیر میکذارم و بصیقل (ماست) ومصقل (سرکه) زنك از لوح آئینه سینه چنان میزدایم که غیر (قلیه) درآن صورت نمی بندد واشارت بدینمعنی است .

[بیت]

خطی برصفحهٔ (تتماج) می بینم که تفسیرش ❊ کسی داند که همچون (قلیه) ذهنش خرده دان باشد

ولی بخاطر روشنم چنین می آید که نور جوش برّه شاید که چراغی به پیش پای تودارد .

[بیت]

بچنین صفت که هستی توبکارخویش حیران ❊ مکرانکه جوش برّه برهت چراغ دارد

چون نوبت جنبی زدن بجنـاب (جوش برّه) رسید درمقام ارشاد بکوش (بغرا) کفت . وظیفه آنستکه (قلیهٔ) چرب وسرخ دوزبان (وسیر) کنده دماغ تردامان (ونخود) زرده کوش سرکردان که منافق وار دمی باتواند که بغرائی ونفسی بابرنج کربالی هرسـه رامدّاحی کنی که ایشان دزد درون خانه اند. شاید عیبی که ازبرنج دیده باشند اظهارکنند وسبب آن شودکه اورا درپایماچان داریم والزام او دهیم. تا اکرام تواز آن حاصل کردد و بعدازان برتو نتواند که بچربد که .

[مصراع]

انجاکه زره کراست پیکان کرهست

باهر سپری شلغمی وباهر کرزی کزریست . (بغرا) دررای چون حلوای جوش برّه تأمّل نمود درغایتش معقول افتاد و در مدّاحی قلیه‌در ایستاد وکفت .

[بیت]

کشك ومصل ونارو غوره سیروسرکه کوبرو ❀ قلیه‌کو بازآ که بغرا ترك هرشش میکند

ودرشان سیر می کفت

[بیت]

باوجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر ❀ میبرد درصحن بغرا آبرو تریاك را

ودر منفعت (نخود) می کفت

[بیت]

آشی که درو نخود نباشد ❀ مانند عروس بی جهیز است

آنزمان شکایتی که از برنج داشت باایشان درمیان نهاد .

[بیت]

یار کار افتاده رایاری هم از یاران رسد ❀ کشنهٔ بی توشه راسیری هم از بریان رسد

واستدعا نمود که هریك از شما که اطّلاع درعیب اودارید باما درمیان آرید تا معاینه دررویش بکویم واونیز باصلاح عیوب خود مشغول کردد که کفته اند .

[نظم]

از صحبت دوستی برنجم ❀ کاخلاق بدم حسن نماید
کودشمن شوخ چشم کج بین ❀ تا عیب مرا بمن نماید

(قلیه کفت) قطعا وحاشا وکلاّ که کمالات برنج ماورای آنست که هرناقص تواند عیب اوبرزبان راند .

[بیت]

سرتا بپای اوهمه مقبول طبع ماست ❀ کوئی برای خاطر ماش آفریده اند

(نخود) بنخودانه از پوست بدر آمد ومیکفت من خاك برکرفتهٔ این آستانم وحقّ اوکردن من بسیار وبیشمار است .

[بیت]

هر آنکو برتو دارد حقّ آبی ❀ فراموشش مکن درهیچ بابی

وبزبان حال بابرنج می کفت .

[بیت]

من خود بچه ارزم که تمنّای توورزم ❀ درحضرت سلطان که بردنام کدائی

واین مثل نیز میزد که هر نا دانی که نقص (قلیه برنج) کوید مانند بی عقلی است که در پالوده استخوان جوید. (اماسیر) بداصل از انجاکه کنده دماغی ونا پاکی ونر ومادکی اوست کفت بلی من سه چهار عیب عجب در طبیعت سرد و خشك او می بینم .

[بیت]

سنك بدکوهر اکر کاسهٔ زرّین شکند ❀ قیمت سنك نیفزاید وزر کم نشود

(عیب اوّل) انکه بغایت متهتّك وسبکسر وبی تمکین وبیقرار است ودر حالت پختن بسی برجهد وفروجهد .

[بیت]

کمال اهل تصوّف بچیست میدانی ❀ بمعرفت نه ببرجستن وفروجستن

(دوّم) انکه پرکوی وهرزه درایست وقلقل بی فایده بسیار و بیشمار میزند وبحدیث (کفّ علیك هذا) کار نمی بندد .

[بیت]

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم ❀ به ازکسی که نباشد زبانش اندر حکم

[مثنوی]

زخا موشی است بردست شهان باز ❀ که بلبل در قفس ماند بآواز

[قطعه]

بلبل اندرقفس هجرازان در بنداست ❀ که یکی کرد ندارد همکی کفتار است
باز بردست شهان پای ازان میکوبد ❀ که یکی کفت ندارد همکی کردار است

[بیت]

نبشسته اند به بیرون پستهٔ پرمغز ❀ که‌ازدرون تهی بانك میزند خشخاش

(سیّوم) انکه حریص وممسك است هرچند روغن درو ریزند بلع کند وخاکهٔ قند سوده براب مالد واظهار نعمت روغن نکند .

[بیت]

حریص اکر همه عالم فرو برد بمثل ❀ ازآنکه بود بصد ره حریص‌تر باشد

(چهارم) انکه صحیح البدن وسلیم المزاج نیست سرزخمی است پیشانی شکسته پیوسته درمرض استقسای بی درمان نشسته و دایم درمیان آبست وازتشنکی دراضطراب . شب وروز برلب رود کربال جای دارد وازعطش فریاد میدارد که .

[بیت]

که دست تشنه میکیرد بآبی ❀ خدا وندان فضل آخر ثوابی

[بیت]

روز آب کرخوران وشب اندرکنارکر ❀ شرمیش باداز ین کروکربال‌وکرخوری

[بیت]

آب کر خورد نش تمام نبود ❀ پابکون میخورد بسر باری

(بغرا) چون اینحدیث دلپذیر ازسیر بشیند بجرب زبانی کفت .

[بیت]

مهری دکرم بر سر مهر افزودی ❀ کشکی دکرم بروسفیدی سودی

وبابرك ونوائی هرچه تمامتر روی سوی جوش برّه‌ آورد وآفرین کرد وکفت. رحمت باد برتوکه معنی (المستشار مؤتمن) باما بتقدیم رسایندی . اکنون بحکم (الاکرام‌بالاتمام) بکوتامصلحت چیست وقابل‌این رسالت کیست. درمیان‌اطعمه‌که باین پیغام وخبر بردن مخصوص ومعیّن‌کردانیم. (جوش برّه) درجواب کفت. چندانکه درمیان مطعومات ومشروبات نظر می‌کنم این (سیخك کباب) باکلاهك نوروزی دنبهٔ‌که برسردار دوساقکهای دامن‌ازان برکشیده او مطلقا هیکل پیکان دارد. (نان وپیازش) درانبانه‌نه وبردوش توشه کشش بندکه آن چون (ترب) ترك تیز روی باد پیماست ونصیحتش کن‌که درین راه هرعقدهٔ‌که پیش میاید مشورت بابرادر کرامی ماکه نان کندمی است میکن تا این کار بجائی رسد . در آنحالت قلیه میجوشید و بنالهٔ زار درزیرلب می کفت .

[بیت]

ای پیك نامه‌برکه خبر میبری بدوست ❀ (یالیت) اکر بجای تومن بودمی‌رسول

(پیك‌کباب) چون مجلکاه دویدن وزود رفتن بسرداد. پاپوش‌پینه‌زدهٔ (کردهٔ فرانی) درپای کرد. سنجق خورشید شعاع (کماج کرم) بردوش نهاد. (مشکولهٔ آب) سرد ازدست آویخت. شهپرهای (راقوته) (وترخانی) درمیان کلاه فروبرد. پاشنه کش (برك کاسنی) برکشید. مهرهای (پیاز سفید) برکردهٔ پای بست. روی درراه نهاد وقطره میزد واین بیت میخواند .

[بیت]

ره نوردان رهت را نبود چاره بجز ❀ خون‌دل خوردن‌ودرخاك طلب کردیدن

تاآن زمان‌که زمزمهٔ زنك وفیل تربند (زیره) (وکشینزش) بکوش هاون مطبخ سلطان (قلیه برنج) رسید . (کباب شامی) غافل ازآن‌که اوازراه عربده میاید باستقبالش بیرون خرامید واورادر (آلاچیق) نان (حریر بیز) فرود آورد چنانچه ازدور ساحت بارکاه سلطان برنج میدید . که بچه شوکت وابهت درعمارت صحن چینی نشسته. چهارقب (ماقوت) ودکله (آرد وروغن) پوشیده. پایژهٔ کلاشکن در بر انداخته. طوق حلقچی در کردن کرده. وتاج سنکریزه‌برسر نهاده. (کمرروغن) درمیان بسته. برقع (قندسوده) فروکذاشته. چترهای (نان پهن) بربالای سر داشته. برسر هرچتری (مرغی) فربه دهن بازکشاده . (پیك آب نبات) درطلب (برف وکلاب) واجماع (انکور مثقالی) (وخربزهٔ مجدی) (وانجیر وزیری) (وکردکان ترکاغذی) (وامرودحسینی) (وشفتالوی بیضائی) (واناراردستانی (وسیب اصفهانی) (وسرمش کاشانی) چندان قطره زده بودکه کف بردهان آورده‌بود . مغنّیان تنبورهٔ (حلوای کدو) وکنکریان تنبك نواز (ابلوج قند) ودفافان دق دقیق (کلاج) وطاسك زنان (نان کرجی) وربط زنان (سنبوسه) بقانون ادوار (قطایف) دوشابی وپردهٔ پرشعبهٔ (رشته خطائی) ونغمهٔ کوچك (لوزینهٔ شکری) اوازهٔ این بیت بزرکانهٔ راست برغم مخالف (بغرا) بکوش عشّاق بانوا میرسانیدند .

[بیت]

هست سلطان‌مزعفر رابد ورخوان‌ما ❀ تاج قندوتخت حلوا نان قبا روغن‌کمر

وازطرفی دیکر هنکامه کیران شیرین کار دربازی کردن آمده . مثل طاس بازان (اشربه) وحقّه‌بازان (نقل) رنکارنك وقصّه خوانان (پستهٔ خندان) وچماق بازان (نبات) ونیزه بازان (نیشکر) وبند بازان رشتهٔ

(قطایف) وکشتی کیران (چنکال چرب) ومفردان اردهٔ (خرما) در چهارمیخ نهاده ومشك سقاداده. ومعجون فروشان خوش تقریر درمیان بساط (عقاقیر) ظرفهای (زنجیل) (وهلیله) پرورده وحقّهای (حبّ‌المسك) (وبرسوله) بازکشاده . ودر مدّاحی شاه قلیه برنج در ستاده که .

[بیت]

عروس ملك‌ترا هیچ درنمی آید ❀ بکاه جلوه مکر دیدهٔ تماشائی

(پیك کباب) که بیسامانی قهستان تزلق بغرا دیده بود درمملکت باشوکت شاه قلیه برنج حیران وجکر بریان بماند وخوناب ازدل چاکش میچکید وبا کباب شامی میکفت .

[بیت]

آنراکه داده‌اند همین‌جاش داده اند ❀ وانرا که نیست وعدهٔ فرداش داده‌اند

(کباب شامی) درجوابش می کفت .

[بیت]

باش تاصبح دولتش بدمد ❀ که هنوز این نتیجهٔ سحر است

بعدازان کباین بیکدیکر پرداختند .
(کباب شامی) کفت .

[بیت]

ازره رسیدهٔ ورسیدن مبارکست ❀ برهمکنان جمال تودیدن مبارکست
برقامت تو خلعت نانها بریده اند ❀ وین جامه برقد توبریدن مبارکست

(پیك کباب) جواب داد .

[بیت]

المنّة لله‌که نمردیم وبدیدیم ❀ دیدارعزیزان‌وبخدمت‌برسیدیم

(کباب شامی) کفت . اکنون بکوی تا تشریف شریف حضور پرنور بچه مهم فرمودهٔ تاانچه وظیفهٔ معاونت ومساعدت باشد بتقدیم رسانیم.

(پیك کباب) بنیاد آن خیر نا صواب کرد وهنوز تمام نا کفته آتش درجکر کباب شامی افتاد وکفت .

[بیت]

چو تیره شود مرد را روزکار ❀ همه آن کندکش نیاید بکار

زنهار برکرد ونصیحت من‌قبول کن که کفته‌اند (الفتنة نائمة لعن‌الله من‌ایقظها)

[بیت]

هرکس‌که نصیحت زعزیزان نکندکوش ❀ بسیار بخاید سرانکشت ندامت

حقاکه می‌بینم سرت دربدن می‌جنبد باین کارکه پای نهادهٔ .

(پیك کباب) درجواب کفت .

[رباعی]

کرآمدنم زمن بدی نامدمی ❀ ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی

به‌زان نبدی که اندرین مطبخ کرم ❀ نه آمد می نه شد می نه بدمی

[بیت]

اسیربند بلار اچه‌جای‌سرزنش‌است ❀ کرت معاونتی دست میدهد دریاب

(کباب شامی) روی تفقد ازاو بکر دانید ومی کفت (ندمت‌بمافعلت)

(پیك کباب) کفت .

[لطیفه]

کرتو نباشی یارما ❀ رازق بسازد کار ما

(پس بموجب) وصیّت بغرا روی سوی نان آورد وکفت .

[مصراع]

مابماندیم وخیال توبیکجای مقیم ،

بکو تا مصلحت چیست و ما این خبر بوسیلهٔ که توانیم بعرض سلطان قلیه‌برنج رسانیم. نان کفت چندانکه نکاه می‌کنم دوهندوی لالادرین کریاس می‌بینم بغایت مؤدّب وتربیت یافته (یکی قلیهٔ بادنجان) (ویکی آبکامه). امّیدکه کام تو برآرند واین پیغام بکذارند . لالایان چون این سخن بشنیدند کفتند (لالا) این کارنه کارماست واین حکایت نه شعارما . ولیکن دوغلام ترك سرخ وسفید وترش وشیرین براین آستانه هستند یکی (قلیهٔ سیب) ویکی (قلیهٔ ریواس) شایدکه دروقت مجال این سخن محال توانند رسانید . بعد ازانکه این حکایت بترکان رسید ایشان نیزهم اباکردند واین بیت خواندند .

[بیت]

اکرچه خلق جهان پای بند ترکانند ❀ حلاوتیست دیکر لولیان شیرین را

وکفتند ازما بکذریدکه بد وجوزهٔ سیم اندام کمر زرّین میرسید یکی (نرکسی) ویکی (خاکینه) قصّه‌باز کوئید شایدکه درخلوت چون روی بپای سلطان قلیه برنج مالند بعرض رسانند . فی‌الجمله چوزکان چون مصدوقه معلوم‌کردند کفتندکه. ما این زمان ازروغن سرخوشیم وسخن مستانرا اعتباری نمی‌باشد. ولیکن برویدکه مارا اتابکی است بغایت عاقل وکامل وزیرکه اورا (زیره‌با) خوانند . باشدکه اوبعرض رساند. زیره باچون بشنیدکفت تادر حرم نروم وبامنکوحهٔ اومهد علیاکه (نارنجی) است نکویم بجائی نرسدابکجی نارنجی (آش‌نارنج) چون بشنید کفت. مرا خواهریست کوچك‌که (لیموئی) نام دارد ونوعروس است تا اوچه مصلحت داند . چون بالعبت فتّان لیموئی

بکفتند کفت زنان (ناقصات العقل والدین) میباشند وحدیث (شاور وهنّ وخالفوهنّ) برخواند وحوالت ببرادران پاکدامن خودکرد یعنی (معزّالدّین) (آبکوشت) (وملحم‌الدّین (نخود آب) .

[بیت]

چوآبکوشت بدوش افکندسجادهٔ نان ❊ بکرد نش کنم ازدانهٔ نخـود تسبیح

آبکوشـت ونخود آب کـفتند مایاران همه روزه ایم چه‌در صحت وچه در نقاهت. وکفته‌اند (زرغباً تزدد حبا). شایدکه ازماسیر شده باشند. اکنون بدلیل (ولکلّ جدید لذّة). اودو بازرکان داردکه یکسال بودکه درغربت می کشتند یکی (آش غوره) ویکی (آش آلو) وهردو بسلامت باز آمده اند و هریکی غـلامی مسـتعد باخود آروده اند (تمر هندی) نامی (وزرشـك کوهی) لقبی وصحبت باایشان است . بروید تاکار شما بکذارند . چون‌حکایت بسمع غربا رسید کفتند. درکلمات مسافران ازغایت مبالغه نوع‌کذبی میباشد شایدکه این سخن از ماباور ندارندکه کفته اند .

[قطعه]

غریبی کرت ماسـت پیش آورد ❊ دو پیمانه آبست ویك چمچه دوغ
اکر راست میخواهی ازمن شـنو ❊ جهـان دیده بسـیار کوید دروغ

وحوالهٔ کاربه پیران باوقار وکرم وسرد دیدکان روزکار کردندکه (ماستباست) (وکشکبا) .

[بیت]

بجز پیرسـالار کشور مباد ❊ بجزماست غمخوارکنکر مباد

پیران ازانجـاکه دانستکی وپختکی ایشـان بود کـفتند این پیغامی است پرخطروبی فایده پس نه‌کارماست .

[بیت]

هرچه در آینه جوان بیند ❊ پیردر خشت پختـه آن بیند

وعذر کفتندکه ماپیر کشـته ایم ومردم ازماسیرشـده اند . د رپای پادشاهان هرچـه جوانان جلّاد پهلوان کویند مسموع افتد . بحمدالله که درین پای تخت دونوخاسته هستندکه دروقت مردی بوسه بلب تیغ آبدارمی دهندیکی (یخنی) وبکی (بریان) .

[بیت]

عرس ملك کسی درکنار کیرد تنك ❊ که بوسه برلب شمشـیرآبدار دهد

یخنی وبریان کفتند (الشّباب شعبة من‌الجنون). ماجوانان درشت خوئیم وناکاه کندهٔ فروکوئیم . این کارکسی استکه اورا کمال حلمی باشـد مانند آش حلیم. وازین جهت است که‌بعضی از خـواتین این آش بی نمك پزند وازبرای سازکاری وتحمّل وبردباری بخورد شوهران دهند .

[بیت] .

تحمّل هرکه دارد کنج دارد ❊ تحمّـل آدمی بی رنجد ارد

(حلیم) کفت من‌نفسی بغایت جان‌تنکم (وقوة الظّهرم) ازستون (هریسـه) میاید وباوجـود بی آزاری وشـب زنده داری وصبح خیزی ودار چینی بیزی او

[مصراع]

من‌که باشم‌که در آیم بشمـاری باری

[مصراع دیکر]

بانور آفتـاب چـه پرتو دهـدسها

(هریسه) ازانجاکه پختکی او بود چون این سخنـان از حلیم بشنید درجواب اینمصراع کفت

[مصراع]

هرچه هنر پیش بلا بیشتر

حقّا که چندانکه ازینجانب بی آزاری با خلایق بیشتر رعایت میکنم چندان لت روزکار حواله برجان من است که‌جا درجامه ندارم. وراست کفته اند (هرکه سست زند سخت خورد). امّا این حکایت صاحب طالعی تواند کفت (مانند کشکك) که دنبه یکیك فرومیبرد و پیرانش بلب خورند وبباغ وبستان برند ودرویشان درمدح اوکونید .

[بیت]

نیست یك صوفی بکرد سفرهٔ مابرزمین ۞ کوچومابردنبهٔ کشکك نداردا حتیاج

(کشکك) کفت اکر بدنبه فرو بردنست چونست که (باحبشی) نمی کوئید که آن کدای سیه‌کار از عشق دنبه چندین داغ نهاده ودنبهای نازك کافوری بی‌رحمانه درزیر خرقهٔ سیاه میبرد وهمچون خود شان درعالم سیه کلیم ولا ابالی میکرداند . (حبشی) چون این سخنان پهلودار همکارانه از زبان کشکك بشنید برمیجوشید و میسوخت تابر (عاشقبا) رفت وقصّه (من اوّله الی آخره) بسمع شریفش رسانید والتماس نمود که چه‌باشد اکر توکه برکلوی آشهائی و برکلوی شاه قلیه برنج کذاری داری این پیغام بکذاری وجماعتی سوختکان را ازین غصه وکفتکو خلاص کردانی. عاشقبا درجواب اینمصراع کفت

[مصراع]

نشینم برسر آتش اکر صدسال بنشانم

[مصراع]

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

واظهار کردکه من با او در مقام آنم که اکر مثل این سخنان با او

درمیان آرم مستوجب آن باشم که مجموع (پیاز) (وچغندر) م در سرو روی خرد ومرد کند تا دیکر سخن درخورد خود کویند . درین سخن بودند که سلطان قلیه برنج خبر آنحکایت بشنید . پرسید که شمارا چه‌میشود که این دوسه روز سربکوش شده اید و مشورت مبهمی باهم زبانی دارید . من نیز خوابهای آشفته می بینم که با (مقیلبا) دریك دیك بودیم وباهم جوش میزدیم ومجموع حبوبات مقیل لاف دوستی من میزدند الّا (کندم) که‌قلما سنکی ازبرك سیر برداشتی وسنك لوبیادران نهادی وبرسینهٔ من حواله کردی وبازکشتی وبرسرخود آمدی که (لایحیق المکر السّیّء الّاباهله). وهم درآنخواب سه سیاه دیدم وپیری ونوخاستهٔ که مرادر زندانی کردند هزار خانه داشتی ودیوار آن زندان مشبّك بودی بشکل خانهٔ زنبور عسل وقفلی چوبین بردرش بودی . اکنون ازین خواب بغایت آشفته وپریشانم. عاشقبا کفت حاشا که خواب آنجناب آشفته وپریشان باشد بلکه مصدّق خبری است که ازجانب خراسان رسیده است که کفتن آن موقوفست برانکشترین زینهار . سلطان قلیه برنج انکشترین زینهارکه عبارت ازحلقچی قندیست بفرمود .

[بیت]

کرخاتم من‌سازند از حلقه‌چی قندی ۞ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد

وپرسید که باز کوتا آن خبر چیست عاشقبا درجواب کفت .

[بیت]

کراخود دل دهدکین راز کوید ۞ وکر بشنیده باشد باز کوید

ولی چاره جز کفتن نداشت . بنیاد کرد وکفت . بلی پیکی کباب نام از بر بغرای خراسانی رسیده است ونسبت سه چهار عیب باآنحضرت کرده اند که درمعنی هریك هنری است .

[قطعه]

چشم بداندیش که برکنده باد ❁ عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب ❁ دوست نه بیند مکرآن یك هنر

(سلطان قلیه برنج) چون این سخن تلخ بی لذّت اسّماع فرمود ازغایت غیرت بجوشید وکف دردهان آورد ومی کفت . بغرای روسیاه تر دامن که دستمال ومشت خوارخلایق باشد. درحالت زواله اش ترکنند وسرش ارتن برکنند . یکی درخاك افتد ویکی درآتش غلطد . یکی درلب تشت کیرد ویکی در بن دیکدان . ازقدم اوجوانان چون ماه انکشت سیاهی برپیشانی یکدیکر نهند تابهزار فضیحتش برکنند ودرمیان آرند و (بعدالّلتیاّ والّلتی) سیر و خرما درآید . درمحافل ومجالس آنرا اصبع کاری کنند . این بیشرمی وچشم پهنی وعیب بر ما کرفتن از او غریب وعجیب آید .

[بیت]

باعیب کس چه کارت ای چشم پهن بدبین ❁ عیب کسان چه بینی روعیبهای خودبین

بعد ازان با عاشقبا کفت . وظیفه آنست که صورت خواب آشفته ومصدوقهٔ این خبر پراکنده بعرض برادر روشن مخبر صافی رای ما رسانید که (اوروغن کوسفنداست) وسالهاست درعلم نجوم (خرما ورمل (عدس) وجود باوجود خود میکدازد . باشدکه دراسطرلاب (نان کرده) کوکب طالع مابینند که در برج حمل بابرّهٔ (شیرمست) مقارنه دارد یا در منزل ثور (باکوشت کاو) پیر احتراق خواهیم یافت .

[بیت]

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت ❁ یارب ازمادرکیتی بچه طالع زادم

چون بامنجّم روغن بکفتند جواب داد که در زیچ کرد خوان برصد

مرصودنان پهنی که بسته اند مینماید که فردا بطالع سعد چون دو درجه ویکدقیقه ازاوّل چاشت بکذرد تربیع قرص آفتاب وماه (نان وپنیر) در برج جوزا (وکردکان) پرمغز خواهد بود . ومقارنه باستارهٔ دمدار کلوندهٔ خاجکانه دارد ومحاق وکسوفش دربرج ثریاّی خوشهٔ انکور شاهانی خواهد بود تاتمام محترق کردند . باشدکه این قرانها بکلّی آخر کردد تاروزی اختیار کنیم واز جهت سلطان قلیه برنج رمل عدس بزنیم وطالعش به‌بینیم وتعبیر خوابش بکوئیم وشمارا ازین اندوه خلاص کنیم. (انشاءالله تعالی) بعدازان که روغن رمل عدس کشید وطالع قلیه برنج بدید چنین خبردادکه روزی برنج درزیر بریان نهاده اند واز سر بریانش چشم زخمی رسیده است اکنون تعویذ لوزینهٔ شکری برایش بنویسید وسپند قند براو افشانید باشدکه بخیر بکذرد یعنی درکلو .

[بیت]

یاچهره بپوش یابسوزان ❁ برروی چوآتشت سپندی

وتعبیر خوابش این است که دوسه روزی ازآشها وقلیهای سیاه محترز باشدکه سیاهانند که قصداو میکردند . وآن زندان مشبّك هزار خانه شکنبهٔ کیپاست که قفل چوبین برآن بود . امیدکه نیکوباشد . اکنون نشست وخاست باعسل شهد ونان خاص وماست شیرین ودوشاب کشمشی باید کرد. وچشم بآب برف وترهای سبز باید داشت . واکر پیك کباب ونان که آمده اند درجواب مکتوب تشدّدی کنند وظیفه آنست که مرغی فربه وکیل خود سازد تا باایشان محبّت می کند . باشد که این دوسه روز بخیر بکذرد. برنج را این رای درخور افتاد ومرغی پرواری بوکالت فرستاد وبانان که برادر کرامی بغرابود در یکدیکر پیچیدند وبحث بنیاد نهادند . مرغ منطق الطّیر آغاز کرد ونان زبان مرغان ندانست که جواب کوید عاجز شد .

[بیت]

توچه دانی زبان مرغان را ❀ كه ندیدی دمی سلیمان را

عاقبت جنـك درمیان مرغ ونان كرم كشت مرغ بانان كفت من غـذای توانكرانم وتو لقمهٔ درویشـان . نان كفت (لانسـلّم) من ازآن تندرستانم وتوازآن بیماران . ودیكر انكه توكرد خرمن نان كشتهٔ وپنج دانه چیدهٔ تا فربه شدهٔ واین بیت بخواند .

[بیت]

كسی بچّهٔ كرك می پرورید ❀ چوپرورده شد خواجه برهم درید

باز مرغ بنان كفت توساده لوحی چشم پهن . نان نیز در جـواب كفت توكون برهنهٔ بیشرمی ودست ویقه شدند . جامهٔ نان بدرید . مرغ را كارد باستخوان رسید . درمیان آب سرد در كذار آمد ومصدوقه معلوم كرد . با مرغ كفث توباز كرد تا برنج حلوارا وكیل خود كند كه نان وحلوا زبان یكدیكر بهتر دانند . مرغ باز كشت وروسوی برنج نهاد. ازین نیمه كباب نیز بوی خود به بغرا فرسـتاد تا حال باز كوید . بغرا چون بوی پیـك كباب ببرش باز آمد این بیت بخواند .

[بیت]

در رفتن وباز آمدن رایت منصـور ❀ بس فاتحه خوا ندیم وباخلاص دمیدیم

پیك كباب یك بیك حكایات اعلام بغراكرد. بغرانامهٔ نوشت سوی كباب كه وظیفه آنست كه عیّار وار تغییر صورت كنی. وسیخ ازخود بیندازی. وخود باقلیهٔ شامی سازی . وجاسوس وار در مطبخ كربالی در روی. نان نیز بصفت طفیلی خودرا داخل آن نانها كندكه در مطبخ میآرند برای روسفیدی برنج تاشكفته كردد . آن زمان باتّفاق سلام ما (بزرشك) و (تمر هندی)

و (سماق) برسانید. با زرشك بكوئید كه مارا ازرشك تو دل خون است كه بنده وخدمتكار روستائی كربالی كشتهٔ . سماق را هم عقل بدزدید كه تو پهلوان سماقی ودر جنك طالبان علم تصریف بروزن چماقی. چه لازم كه دایم محكوم حكم دیكری باشی. تمر هندی را هم هندوستان بایاد آرید وبكوئید كه پهلوان بغرا از (قتق كشـك خشك) و (ماست سرد) سـیر شده است ومیخواهد كه شمارا از قید بندكی آزاد كرد اند. واز برای قتق كف پای شما بر روی و بروت خود پیوسته میالد بشرط انكه باما متّفق شوید تا كمین كنیم وشبیخونی باین كربالی بریم ودر كمین (شكنبه) اورا محبوس كنیم تا فی الجمله اورا انواع اهانتی كرده باشیم .

[بیت]

ماميكوشيم وديكران ميكوشند ❀ تاخود فلك ازپرده چه آرد بیرون

آن زمان كـباب ونان باین تزویر بمطبخ قلیه برنج رفتـند وحكایت با زرشك وآن دوسیاه بداصل دیكر باز كفتند . سیاهان چون نام آزادی شنیدند فرجی دانستند وبمباركی قبول كردند ونمك بحرامی آغاز نهادند. تمر هندی كفت اوّلا من برسوله بخورد مطبخی خواهم داد تاكلّه بر زمین نهد. وبسحر وجادوكری سكّان كشتی صحن قلیـه برنج در كرداب دریای روغن غوطه میدهم تا چون (ماهیش) در تابه بكیرم وتسلیم شما كردانم. سماق كفت هركاه كه من چماق چغندر از نیام انتقام برآرم برج وباروی قلّهٔ قلعه قلیه برنج را بیك ضرب منهدم كنم .

[بیت]

بسی سپاه شكستم بیك فشاندن دست ❀ بسی قلاع كرفتم بیـك فشردن پای

زرشك خون كرفته می كفت. چون من میخچهٔ كوی نخـودی بر بالای خفتان دنبه پوشم مجموع لشكر برنج چونان پراكنده كنم كه هریكی در

پس قبّهٔ سپرنان کریزند تا زمانی که سفره برچینند. فی‌الجمله هر پنج یک جهت شدند.

[مصراع]

آری باتّفاق جهان میتوان کرفت

و مشورت کردند که بچه تدبیر و تزویر توانیم که اورا اسیر وکسیر کردانیم. پیک کباب کفت مصلحت آنست که حصن حصین حصار سفلی وقلعهٔ دیکدان با بنیانش کردا کرد محاصره نمائیم. سماق کفت قره بغرائی از تختهٔ چغندر چوبنیه تراشیم وکلوله (کندهٔ) آش در میانش نهیم و پرتاب می کنیم تا بفرقش فرود آریم. زرشک کفت کمند (کندنا) از کوفته بعاریت کیریم و بآن وسیله برویم وپالهنکش در کردن کنیم. تمرهندی کفت بزخم تبرتیشه (استخوان) پهلو وپیل دستهٔ (ساق چغندر) قوی بازو نقب در درونش بزنیم وازراه پنهانش ببریم. نان در آنمیان کفت حاجت بهیچ از ینهانیست. عادت حمیده وقاعدهٔ پسندیدهٔ اوآن است که چون از خانه خمره بدرآید پیش ازانکه برآن قلعه درمیان سیاهان قلیه درآید بحکم (الوضوء سلاح المؤمن) طهارتی ونظافتی از نو برآرد وسرتاپای خود بیک دوآب بشوید.

[بیت]

پاکیزه روی راکه بود پاك دامنی ❀ تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

آنزمان که اودرشست وشو باشد هریکی ازکوشهٔ درآئید وچون مرغ که دانه چیند ازیکدیکرش بربائید. بعد ازان آن پنج نابکار بقصد آن صدر سفرهٔ روزکار در کمین بایستادند تادست تقدیرش برهنه درآب نشاند.

[بیت]

قضا چون زکردون فروهشت پر ❀ همه زیرکان کور کردند و کر

سلطان قلیه برنج چون غسل تمام کرد وسراز آب برآورد پنج سلاح بسته دیدکه دستادست رسیدند. قطعا دلش از جای نرمید وسلاح می طلبید وازبی حزمی پشت دست میکزیدکه ناکاه سپر بالا یشت خود دید. خواست تا زرهٔ خود سازدکه ایشان غلبه کردند ودر پالایشش خشک بکرفتند ودرزندان هزار خانهٔ شکنبه ریختند. درآنحالت شکنبه بابرنج می کفت.

[بیت]

الطاف توبا این‌دل شوریده نهانیست ❀ باطبل وعلم کنج بویرانه نیارند

آنزمان خواستند تا در زندان شکنبه ببندند. (تمرهندی) کفت بکذارید تامن ازین همشهریان خود دوسه بیاورم مثل (میخك) (وفلفل) (و زنجبیل) تادرین زندان با این کربالی هندی کویند وموجب زیادتی عقوبت کردد. (سماق نیز) اتّفاق کرد که من (پیاز) کندهٔ دوسه بیارم تاسبب زیادتی درد سرش باشد. (زرشك) کفت کندهٔ درین زندان از چوب من محکم بتراشید وبپایش نهید تا مجال در خود جنبیدن نیابد.

[بیت]

گرهمه خلق بخصمی بدر آیند یکی‌را ❀ چه تفاوت کند آنرا که تومولا ونصیری

بعد ازان فتنهٔ از پرتو این حرب وضرب درشرق وغرب مطبخ افتادکه چشم هیچ کرسنه وکوش هیچ تشنه ندیده ونشنیده بود. چنانچه آتش بمرد. دیکدان بیفسرد. پشت هیزم بشکست. دستهٔ کبریت بکسست. نفس کفکیررا سوراخ درجکر وساعتی کفچه رادست بی بهرکی برسر.

[نظم]

(دیکها) سرتهی ورو ی سیاه ❀ کف زنان باهزار ناله وآه
(قدح) (وصحن) کشته ازغم خرد ❀ (طبق) (وبارکش) بجای بمرد

(هاون) آمد بناله وفریاد ❋ (دستهٔ سیر) کوژ قد افتاد
(تیغ برّای) مطبخی شد کند ❋ (تختهٔ قیمه) هم زکار بماند
اسب (دیك) روان سکند رخورد ❋ شد (تنور) کلیچه چون یخ سرد
(خنب) مطبخ بسنیه میزد سنك ❋ (سفره) راهم زچهره میشد رنك
(کردخوان) شد زغم مرقّع پوش ❋ سر (دستار خوان) برفت از دوش
(شوربا) شور زدکه واویلا ❋ (کوفته) شد بکوفت سرتاپا
رنجه شد جان پاك (شیر برنج) ❋ بود (خرما) بپهلویش چوشکنج
(کزری) ریش وریشه بتراشید ❋ چون (کدوبا) که سنیه بخراشید
(قلیهٔ سیب) زار بخروشید ❋ (قلیهٔ باقلا) بسی جوشید
زهرهٔ (زعفران) زترس شد آب ❋ برمشامش بداشتند (کلاب)
زرد میشد بلون برك خزان ❋ تاز حیرت فتاد در یرقان
رفت (زنّاج) برسر زنّار ❋ سیخ (سختو) بخود زدی چون مار
(تابه بریان) زغصّه خون درجان ❋ (کشك) مالی کزید (باد بخان)
جیب سطل (شراحی) ازغم چاك ❋ دل (چنکال) چرب انده ناك

همه محزون وبی سرو سامان
چون بود حال کلّه بی چوبان

لیکن برنج در قعر آن زندن ازحال آن مشتی پریشان بصفای خاطر شعور وآکاهی داشت ودر شان ایشان این دعا میکرد .

[بیت]

خداوندا تواین مشتی پریشان ❋ بوصل مادکر مجموع کردان

وهم دران مناجات این میخواند .

[بیت]

مپسند خدایا و خدایا مپسند ❋ دیوان همه آزادو سلیمان در بند

اتّفاقا (حلقچی) بردرآن مطبخ که برنج دربند بود میکذشت ناله اش بشنید دل نازکش برحال برنج زارزار بسوخت وزود زود بر (حلوای) صابونی دوید کفت .

[بیت]

نه‌طریق‌دوستانست ونه شرط مهربانی ❋ که‌به بندوغصّه میرند وترا خبرنباشد

روامی داری که ازسرامن وفراغت همچنین بنشینی و حال انکه همنشین دیرینه ویار پیشینه ات درزندان شکنبه مقید ومعذّب باشد .

[بیت]

دلش پرتاب وجان درموج خونست ❋ کرآری رحمتی وقتش کنون است

صابونی این خبرنا صواب بشنید صبرش نماند وکسوت صبوری بدرید ورقعهٔ (بکلاج) نوشت که بی توقّف باید که (پالودهٔ) بروغن تمام آلوده (وفرنی) ازحرارت آسوده (ولوزینهٔ) سنیهٔ کنجینه (ورشتهٔ ختائی) (وقطایف شکری) جمع آری. وکاغذی دیکر فرستاد (بکلاشکن) شیرین بدن که تو نیز (یخ‌دربهشت) روغن سرشت (وترك) ریحان (وساق عروسان) و (آرد روغن) چربدامن (ومشکوفی) مرغوب مرصوفی برهیأت مجموعی درو‌ثاق صاحب دیوان اطعمه وجامع مجموع اغذیه (ادام الله نعمته علی کافّة الکسنکین) دروقت چاشت جمع آری تاماکه صابونیئم بیائیم وماجرای برنج و بغرا بداریم وبدلیل قاطع وبرهان ساطع الزام بغرا دهیم وآن زمان بجرب زبانی که داریم جنك باآشتی باز آریم که (الصلح خیر)

[بیت]

مابرای صلح حلوا درمیان آورده ایم ❋ کر برنج ازروغنش نوع غباری بردلست

روز دیکر چون کردهٔ کرم آفتاب ازتنور مشرق بهزار انوار برآمد

حضرت بانصرت جناب صابونی ازتعصّب سلطان قلیه برنج تشریف حضور پرنور بحجرهٔ این دلسوختهٔ جکر بریان ارزانی داشت. ومجموع حلواها که طلب داشته بود نجرکاه درآمدند وبایستادند ودروصف جناب صابونی می کفتند.

[بیت]

شمع بزم انجمی ماسربسر پروانه ایم ❀ کربباید سوختن موقوف یك پروانه ایم

درآنمیان صابونی روی سوی (حلوا پسته) آورد فرمودکه تواز جانب خراسانی و زبان چرب ودهان خندانی. بایدکه بیك طرفة العین پیغام مابه بغرا برسانی واورا درین مجلس حاضر کردانی . حلوای پسته از پوست بدر آمد وافسونی برخواند وچشم برهم نهاد وسه قدم زد سردر سبزه زاری برآورد و پیغام صابونی ببغرا رسانید. بغرا برخاست واز جهته تبرّك صابونی کرد استخوان برروی قلیه نهاد و تلقین آن افسون که ازلفظ حلوای پسته تعلیم یافته یود خواند وبنوشت و درمیان روغن فرو رفت وفی الحال سر پیش صابونی برآورد . صابونی روی سوی بغرا کرد وکفت ترا از کجا میرسد که از خراسان عیب کسان نویسی وقاصد فرستی ووقاحت وبیشرمی پیشهٔ خود سازی. امّا اینمثل مشهور است که (هرکه تنها بقاضی رود خشنود بیرون آید) هرکاه تو درمیان آردینهٔ چند خام طمع بتر از خود بنشینی هر هرزهٔ که خواهی کفت ازتو مسلّم خواهند داشت. اکر راست میکوئی در حضور صابونی عیب قلیه برنج برزبان ار تابه بینم چه مهمل میکوئی وجوابت دردهان نهم .بغرا از غایت خراسانی کری که داشت ملاحظه حرمت صابونی نکردو کفت . بلی سه چهار عیب بی توجیه عجب دارد . (اوّلا) تهتّك وبسیار برجستن. صابونی کفت (لانسلّم) تو تهتّك وبرجستن از حالت سماع فرق نکردهٔ . بدانکه برنج جوهری است که بهر یکدانهٔ او سورهٔ اخلاص

نبشته اند . لاجرم ازین ذوق دررقص میآید وقبّهٔ کلاه برفلاك اطلس می کشد وکاه کاه اشك ریزهٔ هم میریزد تا ازان آتش آسوده می کردد .

[بیت]

حمل رعنائی مکن برکریهٔ صاحب سماع ❀ کاهل دل داندکه تازخمی نخورد آهی نکرد

دیکرانکه کفتی پرکوی وهرزه در ایست آن هم سخنی مجوّف وواهی است. چراکه از حدیث صحیح معلوم داریم که (سخن نیکو کفتن به از خاموشی است).هرکاه که او بغلغل زدن درآیدکه عبارت از سخن کفتن است یاران را از صحبت بیرون رفته باز میخواند ومجلس پریشان کشته دیکر جمع میکرداند و بزبانی درمیان کرسنکان معرفت میراند که ترا حوصلهٔ شنفتن آن نباشد .

[بیت]

تا مرد سخن نکفته باشد ❀ عیب وهترش نهفته باشد

و انکه کفتی حریص وممسك است وروغن فرومیبرد. بدانکه روغن فروبردن اواز جهة مصالح دیکران است نه از بهر صرفهٔ خودکه کفته اند .

[بیت]

از بند نصیب خویش برخیز ❀ در بند نصیب دیکران باش

وبرداشتی که باکرسنکان کرده است بپایان میرساند که تا آخرین لقمه که خورند از روغن خالی نماند. بخلاف توکه بغرائی و روغن برروی خود مینمائی بوضع ظاهر آرایان مرائی . و دیکرانکه مسئله روغن بخود بردن از کوه باشکوه آموخته است که باران بخود پذیرد وبحسب مصالح بچشمه باز دهد .

[بیت]

درین پرده یك رشته بیکار نیست ۞ سر رشته بر کس پدیدار نیست

وانکه کفتی سر زخمی شکسته پیشانی است (بدانکه) درین راه درستی درشکستکی پنهان است و برنج با انکه سرش شکسته است این بیت کویان است .

[بیت]

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم ۞ میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

وانکه کفتی مستسقی است که دریا مسکّن اونیست این بیت مکر نشنیدهٔ .

[بیت]

مردان هزار قطره خوردند و تشنه رفتند ۞ تو مست از چه کشتی چون قطرهٔ نخوردی

وانکه دیکر اکا برکفته اند در طلب معنی .

[رباعی]

در راه طلب جمله ادب باید بود ۞ تا جان باقی است در طلب باید بود
کر دریکدم وکر هزار دریا بکشی ۞ کم باید کفت وخشك لب باید بود

(بغرا) چون اینسخنان موجّه از حلوا بجرب زبانی بشنید جامهٔ سرکه بکند وکفن ماست در برانداخت وهردو کوش کرفت ودر پای ماچان استاد ومی کفت . از بغرا لخشیدن وازحلوا بخشیدن . حلوا بعد ازان ببغرا کفت یك بیت که مشتمل بردو نصیحت است ازما یادکیر و باید که هرکزت فراموش نکردد .

[بیت]

یکی انکه در نفس خود بین مباش ۞ دکر انکه درجمع بدبین مباش

بعد ازان (صحنهای کاشی) (وجامهای حسینی) (وقدحهای زبرجدی) (وکاسهای لاجوردی) سوی مطبخ فرستادند تا سلطان قلیه برنج را بازندانی که دروست حاضر کردانند .

[بیت]

آب زنید راه را هین که نکارمیرسد ۞ مژده دهید باغ را اینکه بهار میرسد

آنزمان که موکب همایونش به پیشکاه مجمع رسید نسیم عقاقیرو عنبر ازهر سو وزید. صابونی فرمود بقوّت پاچه دست بنداز و برکیرید واز نو محبّتش از سرکیرید . آن زمان که سیخ ازو بکشیدند ازصورتش بمعنی دیکر رسیدند که درآن خلوتخانه تنقیه وتحلیه وتخلیهٔ دیکر یافته بود که جمالش کمالی وصفاتش بهائی دیکر داشت واین بیت میخواند .

[بیت]

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم ۞ آیهٔ زحمت پس ازعذاب نویسند

درویشان دست ازاغذیه بداشتند وچشم اشتها براو کماشتند وکرما کرمش بتبرّك ازیکدیکر میر بودند وبهر زبانش میستودند که صابونی روی سوی بغرا کرد و می کفت . هرکاه که او در بند وزندانست چنین طالبان جانباز وعاشقان سر انداز دارد وقتی که برمسند حکومت تمکّن بنشیند توخود بکو که حال چون باشد. بغرا سرانفعال پیش انداخت واین بیت میخواند.

[بیت]

سرخجالت درویش ازان بود درپیش ۞ که کرکناه نبخشند شرمساری هست

صابونی کفت اکنون برخیزید و برآغوشی زنید که ما بشرین کاری استاده ایم .

[بیت]

چه خوش بود دو دلارام دست درکردن ۞ بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن

بغرا برخاست تاروی برنج آید برنج نیز قدمی از پیش خودبه پیش نهاد وچنان معانقه کردند که عقل بسحاق درغلط افتاد وازحلوا پرسیدکه این برنج است وبغرا که صلح کرده اند یاخود اثر اصل رشته پولادی است حلوا مشکلش باین ابیات حلّ ووا کرد .

[بیت]

هست فی الجمله اتحّاد تمام ❀ چون دومغزند دریکی بادام
همه جامست ونیست کوئی می ❀ یامدامست ونیست کوئی جام
دوغذا آشتی بهم کردند ❀ کاربسحاق ازان کرفت نظام

والحمدلله علی ذلك (آنزمانکه) مجادله بمصالحه مبدّل کشت ناکاه نمك شوری از نو برانکیخت وبرحلوا رفت وکف ازدهان میریخت وبد کوئی سیرآغاز نهاد. وبررای عاقلان وفکر اکولان عالم پوشیده نیست که بی غرض وتوقّع بود. هرسخنی که نمك باحلوا کوید بلکه باآن مصلحت ماجوید. غرض انکه مصلحان حلوا بایدکه مفسدان مثل سیربی تدبیر را نیکو ادب کنند تاچنین فسادها دیکرنه انکیزد. صابونی بیقین دانست که نمك چون خمیری وفطیری باحلوا ندارد البتّه این سخن راست کوید . بفرستاد وسیررا حاضر کرد وبفرمود که پوستش ازسر بکنند ومغزش فروکوبند (وباغازی اسب) فربهش بندند وبغربت آباد معده کرسنکانش فرستند .

[بیت]

هرکس که چنان کند چنینش آید پیش

بعد ازان کناهان سپاهان شبیخونی هم بعرض رسانیدند . فرمودکه (زرشك) راداغ کنند (وسماق) راساق بکنند وچندانش فروکوبندکه کرداز نهادش برآید. کالبدش درکبند (سبنوسه) دفن کنند. (وتمر هندی) را ازحلقهٔ پیاز وساق (چغندر) غلی بکردن نهند. ونان (کباب)نیز بیاساق ترپیاز رسانند.

یاانکه نان برروی سفلی برنج افکنند تا شکفته کردد ونان ازهم فرو ریزد. پس آن نان از هم فروریخته را کرد سر برنج بکرد انند وبصدقه برنجش بدرویشان دهند . وکباب ازسیخ بدرآمده را باز بسیخ زنند وبرآتشش بکردانند وبکذارند تا سیخ وکباب در یکدیکر بسوزد .

[بیت]

مکن بدکه هرکس اوبد کند ❀ زمانه مکافات اوخود کند

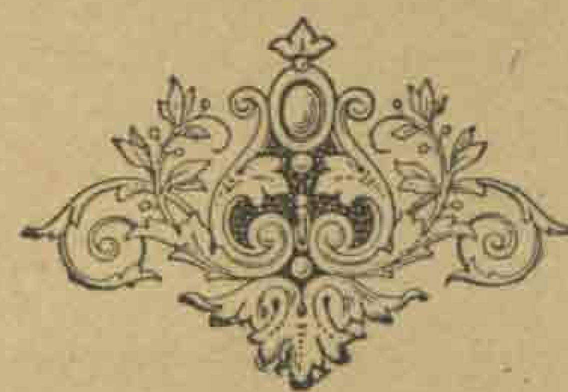
(اکنون) اکر هنوز اشتهای صادق این سخنان مشتهی وکلمات مقوّی اندکی باقی داری سمع را جمع دار وهوش بردریچهٔ کوش آرتا ازین قوتهای جسمانی وغذاهای نفسانی ترقّی کنیم بنعمت روحانی وطعام حقاّنی. سرپوش عبارت ازروی طبق حکایت برکیریم واسرار پرانوار آیت کریمهٔ (سنریهم ایاتنافی الآفاق وفی انفسهم) باتو بیان کنیم(حتی یتبیّن انّه لهم الحقّ) بدانکه مرادما از بغرا خمیر طینت وجود آدمی است که (خمرّت طینة آدم بیدی اربعین صباحا) ومقصود از برنج جوهر شفاف روحست که سرّ وحدت برآن مکتوبست (وحاصل) از شجره ملعونهٔ سیرباین تفسیرنفس بوالفضول است که درمیان جسم وروح فتنها انکیزد. (ومعنی حلوای) صابونی عقل باکمال است که این خصومتها بصلح آرد. وآن (سیاهان) شبیخونی یکی کین است ودیکری حرص ویکی حسدکه شبیخون برسرعملهای صالح برند. ونان پهن امید درازاست. وکباب سنّ شبابست. وآن دوهندوی لالا ودوترك سروبالا وآن (دوجوزه) وآن (دوبازرکان) که نسبت کردیم آش آلو وغوره است (وان دوپیر) باتدبیرو (دونوخاستهٔ) صغیر وکبیر یکایك اشارتست (بدوچشم) (ودوکوش) (ودوابرو) و(دوددست) (ودوپای) و(یك زبان. ودیکر توخود یکی بیکی تشبیه ونسبت میکن که ما ایما کردیم (والحرّ یکفیه الاشاره) .

[نظم]

نکوئید از سر بازیچـه حرفی ❀ کز آن پندی نکیرد صاحب هوش
وکر صـد باب حکمت پیش نادان ❀ بخوانـند آیدش بازیچـه درکـوش

[بیت]

هرچه در دیك شریعت درکلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون (اسـتغفر الله العظیم)



❧ رسالهٔ خوابنامه ❧

❧ از رؤیای صادقه است ❧

[مصراع]

زهی مراتب خوابی‌که به زبیداریست

شبی در واقعـه دیدم (خیرالنا وشرّا لاعدائنا) که مرادر کنبدی بردندکه (خشتش) از تماج بود. (اندودش) بماست‌کرده بودند . (قندیلی) چند از پیاز سرخ آویخته . (ایزارئی) از لیچار بر و بسته . (چهار جام) ازنان مشوّش نهاده . (دری) دیدم ازدو تختـه کلاشـکن دو شابی و (حلقه اش) از زلیب عسلی واین بیت برآن نوشته بود .

[بیت]

در انتظـار حلقهٔ زنجـیر حلقه چی ❀ اصحاب‌را دودیده چومسمار بردراست

(خاك) آن کنبد از بشبزه بود . (بوریائی) از نیشکر در آن‌کسترده . نمدی از قاووت انداخته. (قبری) درمیان آن (بقعه) بود مانند (سنك مرمر) . چون نیك نکاه کردم ازیخ در بهشت تراشیده بودند . وبجای کلاب روغن کنجد درآن استاده بود و این بیت برآن نوشته .

[بیت]

هنوزم شور مغز کلهٔ بریان بوددر سر ❀ درآنساعت که‌خاك‌تیره‌ام‌دراستخوان‌باشد

پیری نورانی دیدم نشسته بود. لحیهٔ مبارك از حلوای پشمك. من چون

آن محاسن بدیدم ریشم بچشم دل شیرین شد . نکاه در (رویش) کردم ازنان روغنی بود. (بینی) ازساق عروسان (کوشش) از دوجوش برهٔ قندی (پیشانیش) ندانم که نیمی کلیچه بود یاقطابی برقیمه (چشمش) هم معلوم نکردم که کوفتهٔ بتخم مرغ بود که دونیم کرده بودند یادوپارهٔ پنیرکه دوزیتونش درمیان باشد . (ابرویش) از حلقه‌چی بود دونیم کرده (شقیقه) اش ازقرص لیمو وکوارش مصطکی (دهانش) از پستهٔ خندان (لبانش) ازشکر (زبانش) ازان ماهی‌قندی که برروی طبلهٔ نقل میباشد (دندان برزکش) از کعب الغزال (دندان کوچکش) ازمشکینك (آب دهانش) ازان کف که برروی شربت حمّاض میباشد (نفسش) ازان دود که از حلوای کرم برمیان‌آید (جانش) ازآب بنات (سینه اش) ازطبلهٔ مربّای بالنك (سرش) از خربزهٔ مجدی (کردنش) از کوزهٔ خرمای شیره (بازوهایش) ازخره بادام (ساعدش) ازخمیر آردشسته (انکشتانش) از زواله (ناخنش) ازسرانکشتی (پشت و پهلویش) مانند پشت وپهلوی بریان فربه (شکمش) ازسفرهٔ پراز کیپا (نشستکاهش) از قوصرهٔ خرما (رانش) ازیخنی (کندهٔ زانو) ازکندهٔ‌چنکال و(ساقش)دوماهی فربه که دردونان تنك پیچند (انکشت پایش) ازاردهٔ رطب (خرقهٔ) پوشیده بود (آستینش) از صابونی (بدنش) از تختهٔ کلاشکن عسلی (تیریزش) از مشکوفی (خشتکش) از دوشکر پاره (طوق) از ماقوت (جوز کره) از قبل‌ستی (سجاف وفراویز) از حلوای مغزی (قب) از نان لواش (کلاهی) ازشیر برنج مروجه برسرداشت ماننـدیك ابلوج قنـد و (ریشهٔ بسحاقی) برآن پیچیـده ازرشتهٔ قطایف کاونده قنـدی بجای (مسواك) درآن فروکرده بود. یك بند بکسمات در دست داشت وآنش (تسبیح) بود (هیکلی) از انجیر (حمایل) کرده (تعویذی) چندازلوزینهٔ شکری بربازو بسته پارهٔ مشاش مربّع درنکین. (انکشتری) نهاده بود ودیوان این فقیر درکنار داشت ومطالعه میفرمود باین بیت رسیده بود که .

[بیت]

مزعفرآنچنان بایدبرای صوفیان پختن ❀ که‌روغن زیروبالاقندومرغش درمیان‌باشد

تحسین میکرد وسرتعجّب میجنبانید که من سلام کردم واین بیت خواندم .

[بیت]

پیش رویت دکران صورت بردیوارند ❀ نه‌چنین صورت ومعنی‌که‌توداری دارند

بغایت اورا خوش آمد فرمود که بیت دیکر بخـوان مراهم این سخن شیخ بخاطر آمد .

[بیت]

سرتاپپای توهمه مطبوع طبع‌ماست ❀ کویا برای خاطر مات آفریده اند

تبسّمی کرد که خوردهٔ نبات ازان ریخت . چون اورا درمقام بسط دیدم سؤال کردم که این چه کنبداست وتوچه‌کسی واینجا چه میکنی. کفت این مقبرهٔ (بسحاق حلاّج) اسـت ومن در این قبر مونس اوخواهم بود تاقیامت که برخیزد واین بیت خواندم .

[بیت]

چشمم آندم که زشوق تونهم سربلحد ❀ تادم صبح قیامت نکران خواهد بود

ازین ابیات مناسب واز کرامتی که داشت بدانست که من بسحاقم. ازجا برخاست تامرا درآغوش کیرد . من از ترس اینکه مبادا رختم از معانقهٔ اوچرب شود از آنخواب خوش بیدار شـدم (الحمدلله الّذی احیانا بعدما اماتنـا) اکنون از مستمعـان توقّـع دارم که نپرسـند که میان پایش چه بود . چه آن چیزی اسـت که هرکس آنرا بخواب نبینـد . واین

مسئله هم بدانند که نشاید چیزی که درخواب ندیده باشند تقریر کنند. امیدوارم که همه از خواب چنین بهره مند و شیرین دهان باشید واز خواب آشفته و پریشان درامان والسلام.

خاتمهٔ دیوان املح الشعرا بسحاق اطعمه ادام الله نعمته

(برضمیر منیر) ورای وقاد هر بصیر ازصغیر وکبیر وغنی وفقیر پوشیده مماناد که ازرمان آدم تا انقراض عالم شعرای نیکنام وامرای کلام بسیار و بیشمار آمدند ورفتند وسخن کفتند وقصاید غرا برای ممدوحان پرداختند. (کروهی) بمثنویات شافی ورسالهای کافی وکتابهای وافی خودرا مشهور جهان ومخصوص ابنای زمان کردند. (قومی) بغزلهای شور انکیز وقطعات ذوق آمیز خلایق را درشور وخروش آوردند. (فرقهٔ) بهزلهای شنیع ولطیفهای وضیع نفس نفیس خودرا بیکار وبیمقدار نمودند. چون خداوندیکانه ای فقیر راطبع نظم که عطیهٔ ازعطایای نامتناهی است کرامت فرمود مزاحی مباح مبخوا ستم بین الجد والهزل که.

[بیت]

هزل همه روزه آبرویت ببرد ❁ جد همه وقته خون مردم بخورد

(الحمدلله) که قسام قسمت آشی که دردیك کسی نمیجوشید. و شربتی که کسی ازآن کاسی نمی نوشید وشکری که در طبلهٔ هیچ عطار نبود وغذائی که برسفرهٔ خوانی نه از خزانهٔ غیب بلا ریب دردهان مانهاد. واین آشها بکفچهٔ ما برآمد وحال بجائی رسید که ازقاف تاقاف بوی کلیچه وقطایف ما بکرفت. و در ممالك ایران وتوران آوازه وبوی فرنی وبورانی مابرفت. لوت خواران آذربایجان در خیال کشك وباد نجان ماافتادند. پهلوانان

خراسان دراشتیاق این بغرا سیر کوبیدند. وخانهٔ صحن پولانی بجاروب سیخ روبیدند. شکرلبان سمرقند متعطش شربت قند ما شدند. وحکمای هند ازحسرت هند وانهٔ مادر غرقاب افتادند.

[بیت]

شکر شکن شوند همه طوطیان هند ❁ زین قند پارسی که به بنکاله میرود

(نازکان) بغداد در طلب این نان دقاق روی درآفاق نهادند. (اخیان) بتریز ازبوی این تابهٔ بریان چون ماهی برتابه بریان کردیدند. (یلان) وکردان عراق باکمانهای چاچی درکشمکش این کاچی افتادند. (غذا خواران) شوشتراز لاك این چنکال درششدر چنکال خیال مالشها یافتند. (مبصران) بصره دردیدن این خرمای بخار و درچیدن این رطب خوشکوار چون نیشکر انکشت حیرت بدندان خائیدند. (چاشنی کیران) دوشاب سمنان ازشیرینی این شیلان آب ازدیده درسیلان آوردند.

[بیت]

بجز خوان دیوان پرنعمتم ❁ که دیده است خوان نعیم بهشت
که هرکرسنه آرزوئی که داشت ❁ ازان سیر خوزد وبرانسان بهشت

و (چون) حکما کفته اند اغذیه (کثیر الکیفیة وقلیل الکمیة) میباید هنوز اشتهای صادق باقی بودکه دست ازغذا بازدارند. مانیز عدد ابیات غزلیات ازهزار نکذرانیدیم. تارغبت مشتهی صادقتر و با امزجه وطبایع موافقتر باشد. امیدکه دیك این اطعمهٔ کونا کون که طباخ طبیعت بردیکدان فکرت نهاد تا قیام قیامت ازجوش باز نایستد.

[نظم]

زینهار ار بکذری روزی بقبر این کدا ❁ شادکن روح من مسکین بحلوای دعا
وزره اخلاص الحمدی بروح مافرست ❁ زانکه دارم حقها ای لوتخواران برشما

والله الرازق

فرهنك دیوان اطعمه

(اینك) شرح اسامی بعضی از اغذیه كه باصطلاح قوم كفته ایم درنه باب بیان خواهیم كرد تاروزی خواران خوان جهان بدانند و بیاموزند كه هریك چیست وچكونه باید ساخت .

باب اوّل

(دركدك) (وسیخك) (وحسیبك) (وزیچك)

(الكدك) كپائی كوچك كه ازنافهٔ مشك بزركتر بود و پرورش ازكپا یافته باشد (الشّیردان) دایهٔ او (النّان) بردایهٔ او (النخوّد) زیوراو (الپیاز) عطراو .

[بیت]

كدك عود است وآتش كرس مجمر دیك كپائی
زشوق سوختن آن عود در مجمر نمی كنجد

(السیخك) چهار قطعه كوشت كه خودرا بسیخی زند وتاجی ازدنبه برسر نهد ودرتخت نان كرم نشیند وچماق ترتیزه درمشت همچون فرعون درقصد فرزند زنان حامله باشد .

[بیت]

شاه همه نعمتها سلطان كباب آمد ❊ كزدنبه ونان داردهم تختی وهم تاجی

(الحسیبك) رودهٔ كهرهٔ شیرخواره كه ناشسته بدور بپچند مقداریك نارنج وچند عدد ازان برسیخی چوبین بریان كنند. واین‌را (حسیب البزغاله) نامست (وبریان الفقرا) كنیت (وحسرة الملوك) لقب .

[بیت]

نان ازحی حسیبك دربیچ جیم زیچك
چون قلیه جغر بن ازدال ولام المدست

(الزّیچك) رودهٔ برّه علفخوارکه قطعه قطعه كنند هرپاره یك وجب بالا و بیكدیكر بپچند و در ماستبا اندازند وخواتین بتبرّك دراندرون حجره بیكدیكر فرستند .

[بیت]

پیش زنان ماستبای لعبت زیچك ❊ همچو مقلیست كش مبارنباشد

باب دوم

در (كردوی كنك) (وانچكك) (وبوی كالك) (وبخرك) .

(الكردوی كنك) كردكانی كه همچون كلّهٔ بخیلان مغزدرو محكم باشد وتاسوزن در جوالش نكنی مغزش دردهان نتوانی انداخت .

[بیت]

بانان وپنیر خود قناعت میكن ❊ تا باز رهی زجور كردوی كنك

(الانچكك) دانهٔ سیاه كه مغزی سفید داشته باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آن است‌كه هرچند فرّاش خیال جاروب سبال برزیلوچهٔ ریش زند از پوست آن‌پاك نتواند كرد .

(البوی كالك) بن كوهی كه پوست سبزش ببرند ودندان ازان مضرّت یابد وهیچ ازان بشكم نرود . ودر بغداد آنرا (مشغلة البطّالین) كویند وباریش همان عمل كندكه انچكك كرد .

[بیت]

مشکن این انچکك وبوی کلك بیحاصل
تابریش خود ویاران نکنی تف بسیار

(البجزك) بادام کوهی که بغایت کرم وتر باشد و دایم کاسه فروشان درتوبره کنند ودر کوچها بکر دانند وزنان کیوه کهنهٔ وضوساختن شوهران دزدند ودهند و ازان ستانند .

[بیت]

ای کش بضم مرادت انجرك رجی بجیب
تاپسته بوت نشکنتن کس بوی کلك

باب سیّوم

در (کشکینه) و (مهیوه) و (سیر وپنیر) و (کنکر)

(الکشکینه) کندم پختهٔ که درآفتاب نهند تا ترش شود وکلاغ پیسه چنککی وچلغوزکی درآن کند وپیاز خام وساق تورك درآن اندازند واین مصراع بخوانند .

[مصراع]

کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(البحرکن) ظرف او (البریشان) سرپوش او (المندبور) مردکی که این ترکیب را روا داشت که مسلمانان خورند .

(المهیوه) ازان کنده تر ومردارتر واصلش ازآب ماهی است ومهملاتی چند که مرده شویان لار میدانند . (الضایع) نانی که باآن خورند . (الباطل) سعیی که درآن کنند . (الدّارالنکبّة) خانهٔ که اوانجا باشد واین درخانه همه انسان نیست .

(السّیرپنیر) بد اصلی که عنصر اربعهٔ اوهمه بی بنیاد باشد که ان کشك خشك است وکردکان کنك وسیرکنده وپدنك ناشسته ودایم در شکست نان باشد .

[بیت]

سنك بد کوهر اکر کاسهٔ زرّین شکند
قیمت سنك نیفزاید وزرکم نشود

(الکنکر) خاری چندکه زمین هرسال برسم تبرّك ازبرای شتر برویاند ازآنجهته‌که زمین را ازقدم شتر هرکز آزاری نمیرسد. وشتر نیز ازغایت آدمیکری خود ازان تحفهٔ بتبرّك برای لب ودندان مامیفرستد. وما آن می‌پزیم ودرماست می پروریم وباریان میخوریم . پس بامذاق ما وشتر فرقی نیست .

[بیت]

آه اکر ازدنبهٔ بریان نبودی مرهمش
این تحمّلها که دل ازخار کنکرمی‌کشد

باب چهارم

(درکلونده) (وکیو) (وترب) (وبدران)

(الکلونده) نوباوهٔ دراز ومدوّر که سر تاپایش متحرّك باشد . اعلای آن یك‌کز واسفل آن یك وجب و (خیرالامورش) نیم‌کز . وچون کوی سیمین قمری بیند درروش آید وچشم روشن کند وکس ازلذّتش سیر نکردد. واین بیت بخطی سبز بر آن نوشته اند .

[بیت]

میل کلونده‌که داردکه مبارك بادش
بخت فیروزکه افتاد زغیبش بکنار

(الکیو) برگی چند سبز که مغزی داشته باشد همچون میخ خرّاطی. وگاه در زیرکه باشد وگاه درز برگل. ومغز خسگانرا دماغ تردارد وشخص را چنان بخواب برد که هرچه باو بگذرد ازان قضا که دانی اورا هیچ خبر نباشد .

(الترّب) تیز طبعی که هرچه درمعده بیند آنرا هضم کند وخود همچون چغندر ناپخته باشد . بشکل حسین ایاغچی که شاه شجاع فرموده که این مردك از خانه همه را بیرون میکند وخود اندرون است .

(البدران) سبز رنگی که بیك ذراع بالاتر از کوه باشکوه بگذرد وکمر کرم دارد وهمچون نی قلم قلم باشد . وهرمردك که خواهد که پسرکان درقفای خود اندازد گوید که من پدران دوست نمیدارم .

[بیت]

عیب پدران مکن وهرچه کند نیکو بین ❀ که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

باب پنجم

در (بوارد) و (لورك) و (وجوالك) و (نان مشوّش)

(البوارد) نوع من المخلّلات که مرشد ژنده پوش که سرکه است اورا بخلوتخانهٔ خم برچلّه نشاند تا از عالم مشك دوشاب اورا مکاشفات روی نماید . وبعد ازان بخانقاه سفره آید وبسجّاده نان تنك نشیند وبا مریدان سبزی درعالم معرفت این بیت گوید .

[بیت]

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم ❀ آیهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

(اللّورك) دوغی که کردان بجوشانند تا کشك شود وسکان حشمی

چندنوبت دهن درآن کنند وبوی روغن دران نشنوند. وصفرا آرد وسیری ندهد وچون ترلق ترش روی باشد .

[بیت]

از بهر ترلقی چو قتق رو ترش مکن
چون قلیه باش چرب زبان در مقالها

(الجوالك) مقدار نیم من خمیر نرم که درروغن چراغ بریان کنند وکردا کردآن بغایت خام وناخوش باشد. وهر روستائی که یکی ازان تمام بخورد ودرد سرش نگیرد بدانکه مردکی سرسخت است،

(المشوّش) نان رقیق روغنی که چون ماه نوعید پیدا شود پزند ودوشاب وسفیدهٔ تخم مرغ درقوام آرند وبرآن افشانند بشکل خطی عبرانی ودر فسادمعده نظیر خودندارد. شکم پرستانرا درسبب این اسم اقوال است. برخی برآنندکه ازان جهتش ومشوّش گفتندکه درمعده تشویش مزعفر میدهد. وجماعتی برآنندکه مشوّش از آنش میگویندکه اطفال چون درکوچه آنرا بینند تشویش پدر ومادر دهند تاچیزی بستانند وبخرند .

[بیت]

چون برای عید حلوای مشوّش می کند
خاطر از بهر برنج وحلقه‌چی غش می کند

باب ششم

(درمخلاّ) و (مخلف قرقار) و (گنده) و (بکران)

(المخلاّ) چهار عدد بادنجان بزرك که در روغن برشته نمایند ویکمن بریان فربه گرم در یکدیگر بساطور همچون کوفته سازند وچهار

لیموی ترش آبدار درآن فشارند وباهشت نان تنک که درخانه پخته باشند یک جوان خوش شکل برکیرد ودرخلوت این فقیر آید تا خوردن نیزش بیاموزم .

(المخلف القرقاز) کو تربچهٔ که پر برپایش رسته باشد وهرچندکه پر برپایش بیشتر خوشتر باشد . وبا صطلاح شیرازیان پسران خوش شکل را مخلف کویند . واین مخلف هرچند پر برپایش نباشد نازنین تر . این بیت ازمخلفین مستعار میشود .

[بیت]

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت
درمیان جوش روغن نالهای زار داشت

(الکنده) لحمی چند خلاصه واندکی چربش که هم از کوشت حاصل کنند باقدری نخود وداروی کرم . وکنیزکی که دستش بغایت پاک ودلپذیر باشد هاون درمیان ران کیرد ودسته درمشت چندان بکوبد که کوشت ازچربش وچربش ازنخود ونخود ازداروی کرم جدا نتوان کرد . آنزمان دست ودستهٔ هاون پاک بشوید بعضی پهن سازد و در برنج افکند وبعضی کرد کند ودرآش اندازد وبعضی کوچک ازبرای قلیهٔ سازد وبعضی بزرک وتخم مرغش درمیان نهد . وپخته کند چنانچه بویش بحجرهٔ خواجهٔ کنده خور پیچد واین بیت بخواند .

[بیت]

کنده خوری کر بمذهب توکناه است
بیشتر ازمن کس این کناه ندارد

(البکران) کون سوختهٔ که روغن چنان خورد که لبش چرب نشود وکرمانیانش تک دیک خوانند و در ممالک ترکستان سوختکی دیک نام

کرده اند . وبی تکلف درمیان اطعمه بسوختکی او وخامی یخنی چندانکه بجوئی نیابی تا معلوم باشد .

[بیت]

هان ای بکران حال چه کوئی بریخنی .
بیهوده برد سوختهٔ قصه بخامی

باب هفتم

در (برنج شماله) و (بوبا) و (مقیلبا) و (پیلس) .

(البرنج شماله) مزعفری که در مابین الشّعاعین مانند شفق پیداشود درمحلهٔ ازمحلاّت شیراز . وآن مزعفر مانند شمع برافروخته باشد . ونانهای حریر بیز مانند والای فانوس کرد آن کردانیده باشند . واز هر طرف انوار پیه سوز جناب قلیه درآن چنان مشتعل کردیده باشدکه مغز قلم در اندرون عاشقبا پیدا وهویدا باشد . وبا وجود آن همه انوار بردرآن دکان مشعلهٔ فرو برده باشند که ازدود آن ماه شب چهارده درفلک روشنائی ندهد . ودر آغیان نان کرده بینی که قصد می کند که خود را در ظلمت حبشی اندازد .

[بیت]

چندین چراغ دارد و بیراه میرود ❀ بکذار تابیفتد وبنشین بجای خویش

[بیت]

این شمعها که بردل بسحاق بر فروخت
از رهکذار نور برنج شماله بود

(البوبا) آشی که ازبن کوهی پزند بغایت چرب وکرم باشد . واین آس بی ترید خوش نمیاید. ونانی تنک باید بچهار قطعه کردن ودر روی آن انداختن تاروغنها بخود کیرد وبسه انکشت چنان دردهان نهند که ریش آلوده

نکردد. وموجب تنفرّهم کاسه نشود. وخود چه لازم که این آش با کسی خورندکه ریش داشته باشد .

[بیت]

آش ترشی بازن شیرین حرکات ❀ خوشتر زمن عفری که باریش خورند

(المقیلبا) آشی که (ازکوشت) و (دنبه) و (کوفته) و (مبار) و (کندم) و (لوبیا) (وبرنج) و (نخود) و (باقلا) و (چغندر) و (پیاز) و (شلغم) و (کزر) و (کلم) و (کندنا) پزند وباید بدانی که این همه رابعشق آن یك وجب مبار میخورند .

[بیت]

این حبوبات مخالف توکه توکردی برمن ❀ شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست

(البیلس) نان خشك که موش برآن شاشیده باشد وعلفی که آنرا شود خوانند در یکدیکر بجوشانند وباندکی روغن کوسفند ازبرای درد چشم خورند . اکنون توتامّل کن که آن چشم قی کرده چون شکل ناخوش پیلس بیندچه ناظری وچه منظوری .

[بیت]

هرآن ناظر که منظوری ندارد ❀ چراغ صحبتش نوری ندارد

باب هشتم

(در سختو) و (مبار) و (زنّاج) و (خاله بی بی) .

(السّختو) چرب رودهٔ کوسفند فربه که اندرونش ازبرنج وزعفران وپیاز ونخود باداروهای کرم وکوشت یاجکر بند بادنبه وپیه پرکنند. بعضی سخت وقوی باشد وبعضی نرم وباریك بعضی دراز وبعضی کوتاه ومحبوب

خاطرزن ومرد باشد. وشخصی بینی که درحالت سیری ازان سختویك کزویك کز بهوس بخورد وازاد خال باك ندارد .

[بیت]

برسایبان نان تنك اعتماد نیست ❀ سختو مکر بباطن پاك شمارد

(الزّناج) رودهٔ که برآن چربش نباشد واندرونش بکوشت ودنبه وپیاز وبرنج بیا کنند وجبّهٔ از زعفران بپوشانند ودر روغن دنبه بریان کنند. چنانچه ازتردی ونازکی در دهن بکدازد در وبرغو چپانش (بوق‌المعده) وعبدالبطنان (زنّار الکسنکین) کویند .

[بیت]

خواستم پردهٔ نان از سرزنّاج کشید ❀ تاهمه خلق بدانندکه زنّاری هست

(المبار) چرب رودهٔ کوسفند که ازرودهٔ کمان حلاّجانش اندرون پرکنند وبکذارند تاقدید کردد . وبالایش درحدّ اعتدال باشد . دورش چنانچه اکر درمشت کیری قبضهٔ پرکند . اکریك ذراع در دیك اندازی نیم ذراع بیش بدر نیاید .

[بیت]

درحضرت سختو وحضور زنّاج ❀ احوال مبار راست میباید کفت

(الخاله بی بی) زنی پیرکه طشتی بنهد وپارهٔ آرد و قدری برنج بیکدیکر بجوشاند. همچون عجوزهٔ فرتوت‌که بانو خاستهٔ خوش شکل دریك جامه خواب خواب کنند. وآن عجوزه‌که عبارت ازآرد است به پشتی دنبه چندان زبان چربی آغازکندکه جوان خوش شکل که اشارت ببرنجست پخته کرداند.

[بیت]

خاله بیبی چوتر امیل طبیعت باشد ❀ عمّه خاتون بنهد بهر توطشتی بربار

باب نهم

(درنمکزی) و (آزاد میوه) و (قیته) و (بشنزه) .

(النمکزی) حلوائی که اصلش ازعسل باشد وآردشسته وروغن گوسفند ومغز پسته ومغز بادام وخردهٔ قند ومشك وگلاب برآن پاشند. واین ترکیب اهل اصفهان است. وباید بدانی که چندان که در ایشان کندکی است درین حلوا نازکی است .

[بیت]

چون نمکزی چرب وشیرین بادآنحلوافروش ❀ کین خیال حلقه‌چی درگردش پرکار داشت

(آز اد میوه) مغز پسته ومغز بادام ونخود مقشرّکه درقند بکردانند وهفت رنك سازند سرخ وزرد وکلکون وسفید وزعفرانی ونارنجی وزنکاری. چنانچه درچشم کسی که حبة الخضراخورده باشد هفتاد رنك نماید .

[بیت]

کعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی
آز ادمیوه دارد از قند سوده کردی

(القیته) نوعان نوع کردکانی ونوع کنجدی . وباید بدانیکه چندانکه عزّت ارده دوشاب درنزدلران است حرمت قیتهٔ کنجدی درنزد کردان صد چندان است .

[بیت]

اکر خواهیکه دندانها بیخنی تیز کردانی ❀ قیبهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان

(البشنزه) اردهٔ کنجدی وخرمای بصره که دریك یکدیکر بمالند وبغربال بهبیزند وازکازرون بسوغات بسحاق بیاورند. واین ضعیف‌را درسبب پختن این بخاطر میاید که چون ایشان مردمکی بغایت کسورپند چنکال می پزند که مبادا که استهٔ خرما ازسفرهٔ ایشان فوت شود .

[بیت]

گرتیر بلا بارد درکوچهٔ ماهیچه ❀ از نان سپری سازم وزبشنزه آماجی

اکنون اکرکسی پرسدکه دراین لطیفه حکمت چیست که این لطایف مبنه باب بیان کردی جواب این استکه عدده عددی درحدّ کمال است ونه منتهای نقصان . ودیکرانکه چون بندکی مولانا (عبید زاکانی) ده فصل فرموده مانه باب اختیار کردیم تا این ازان ممتاز باشد. هرچندکه سخن این ضعیف باشعر او مناسبتی بغایت عجیب وغریب دارد. واکر خواهیکه این مناسبت معلوم فرمائی چنان تصوّرکن که هر بیتیکه شعرا فرموده بودند همچون خانهٔ بود که مبرز ومطبخ نداشت. بندکی ریش (مولانا عبید) مبرز بنا کرد . واین فقیر حقیر مطبخ برافراشت . ازینمعنی که ازشعر او بوی شلوار بند میاید واز سخن من رایحهٔ سفره بند .

[مصراع]

از کجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

امید وارم که خدای تعالی همه‌را برآن خانه رساند که احتیاج بمبرز ومطبخ ندارد . وآن بهشت باقی است .



بقیهٔ دیوان اطعمهٔ مولانا بسحاق ابقاه الله منعما

شکر وسپاس بیحد وقیاس رازقی راکه در (سراپای) نی‌شکر (وجود) انسان اینهمه حلاوت وشیرینی تعبیه فرمود. و برطبق (روی) ومجرای (دماغ) وطبلهٔ (سینه) وشیشهٔ (دلش) هزار دکان عطاّری ونقل فروشی درباز کرد. وبادام دومغز (چشم) را در رؤیت شیرین حبّ نبات قدرت چربی بصیرت داد. وچوش برهٔ قندی (کوش) راقابلیت قبول استماع قید وبند پستهٔ نصیحت بخشید. و(مشام) ساق عروسان (بینی) را ببوی حلوای محبت معطرّ ساخت. و شاخ شکر (زبان) در(کام) پستهٔ خندان (دهان) بشهد شهادت کویا کردانید .

[بیت]

قدرت اوست که پرورد بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

وکلشکر(روی) بخمیر بنفشهٔ (موی) بیاراست. وحقه مربّای بهوبالنك (سینه) بشیرهٔ مودّت پرورش داد. وشیشهٔ پرکلاب (دل) که دایم غرق‌عرق توحید است ازسنك ترازوی بازار شیطانی نکاه داشت. وطبرزد (انکشت مسبحه) را بشهادت دین دعوی قائم کردانید. وخمرهٔ (شکم) را (رعایة للحم) ازامتلاء آبکامهٔ محرّمات احتما فرمود. وابلوج قند(کردران) بنار کیل زانو منتظم کرد. وماهی سقنقور (ساق) بعناب (انکشت پای)انتصاب داد. لاجرم انسانرا عالم حقیر وعالمرا انسان کبیر نام نهاد تا سرّ (سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم) ظاهر وباهر کردد . وصلوات بی انتها (بعدد الدّاء والدّواء)

نثار مرقد منوّر وقالب معطّر آن طبیب ارواح ومعالج اشباح بادکه درقنّاد خانهٔ نبوّت وکارکاه رسالت اینهمه جلّاب وحبّ کونا کون سعادت واشربه وکوارش رنکارنك کفایت وشربت ومعجون متنوّع هدایت برای شفای رنجوران بستر ضلالت ومهجوران خوابکاه جهالت ترکیب فرمود . وبحسن علاج ایشانرا صحیح البدن وسلیم المزاج کردانید تاغذاهای روحانی وطعامهای جسمانی شافی ازسر اشتهای صافی تناول توانندکرد .

[بیت]

آن ختم پیمبران مرسل ❀ حلوای پسین وملح اوّل

[بیت]

چو او سروی که قند ازپسته‌ریزد ❀ زباغ (قم فانذر) برنخیزد

صلی الله علیه وعلی آله اجمعین .

(امّا بعد) برطبایع عقول طبّاخان مطبخ فصاحت وبا ورچیان خوان بلاغت پوشیده نیست‌که این ضعیف بحکم نصّ (وامّا بنعمة ربّك فحدّث) سخن درنعت اطعمه بمرتبهٔ رسانیدکه مجموع شعرای زمان وسخنوران جهان دانستندکه در دستکاه شاعری چند مرده حلّا جست . بعد ازان بنکتهٔ (الحمیة رأس دواء) وبدلیل آیة کریمهٔ (کلوا واشربوا ولا تسرفوا) آغاز ریاضت کرد تا بآن هزار بیت برنعمت قناعت کند . وچون صیت سخن‌وی باطراف واکناف رفته بود مسافران ازهر طرف میآمدند وازلطف منطق وحسن هیئات این درویش دلریش نسخهٔ حسابی برمیکرفتند. اتّفاقا جماعتی لوتخوران سفره پرداز و متعطّشان شربتخانهٔ آز ازبلاد هند بمدرسهٔ که مسکن این مسکین کم بضاعت بود ودر انجا اشتغال بدرس کتاب اطعمه مینمود نزول کردند . وصباح بامداد باطبقهای عقاقیر بدرسکاه که بحث

ازنقیر وقطمیر درباب اطعمه میرفت حاضر آمدند ومجلس روزی خواران خوان رزق الهی بقرائت آیت کریمهٔ (قوله مع اکلها دائم) مزیّن ومنوّر کردانیدند وبنیاد بحث بران نهادند که . هنوز عالمیان ازسخنان مشهیّ توسیر نکشته اند وازلطف طبع چنین بهزار بیت قناعت نمی کنند. تا ثمر روح برشجر تن باقی است چکونه ترك اطعمه توان کرد (وما جعلناهم جسدا ویأکلون الطعام) . چندانکه می کفتند تغییر صحبت میکردم وبقاعدهٔ اسلوب حکیم خصایل کم خوردن وفضایل کم کفتن باایشان تقریر مینمودم ازجانبین (لم ولانسلّم) درمیان افتاد . (آخر الامر الزام بآن لازم آمدکه درممالك هندوستان طعامی است بغایت حلیم و سلیم وواجب التّعظیم که آنرا (کجری)خوانند. اکر بعضی از اوصاف والقاب آنمکتوب ومذکور نکردد سخن از حلیهٔ کمال وزیور جمال عاطل ماند . پس چنین بخاطر فاترخطور کردکه چون مدّتی است که تنور طبیعت ودیکدان فکرت بواسطهٔ فقدان نعمت افسرده کشته ازین داروهای کرم مجونی ترکیب باید کرد وازان جنس ذروری بکار باید برد ومدّاحی کجری کما ینبغی بجای باید آورد . مامول که چون در این سخن بصدف کوش اهل دریا رسد کشتی سوغات وزورق تبرّکات ازهرطرف روان کنند تاصفت کجری ایشان آسان کفته آید وفوائد موائدآن برروی سفرهٔ روزکار تاقیام قیامت باقی ماند .

[بیت]

غرض خوانیست کزما بازماند ⁂ کزان هر بینوا یابد نوائی

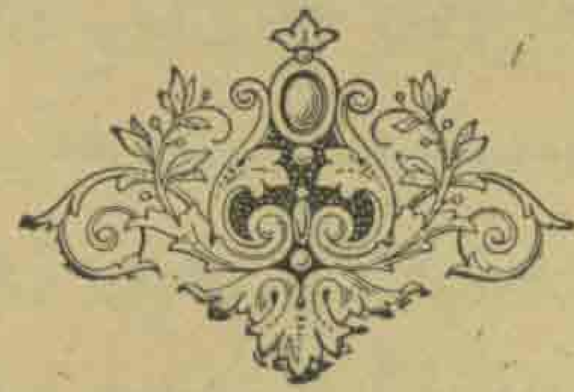
مکر سیری شبانروزی بیادم
بدرویشی دهد حلوا بهائی

قصیده درمدح کجری

کرده ام ترك مزعفر زبرای کجری ⁂ بجرون میروم اکنون بهوای کجری
جامهٔ چند نو ازاطلس نان لاری ⁂ خاص دربار نهم بهر قبای کجری
برکنم کهنه کلیم سیه ازماش وبرنج ⁂ که بدان رشته توان دوخت عبای کجری
تانهد کاسهٔ روغن کجری برسرخود ⁂ شورماهی بنهد روی بپای کجری
نکند میل مفرّح زپی قلیه برنج ⁂ هرکه تنبول بخاید زقفای کجری
(هست ازسور مکلاشده پاپردمنك) ⁂ برسر سفرهٔ ما نشو ونمای کجری
زنجبیل ترولیمو ونمك خورده شدند ⁂ یار آچار بنا چار برای کجری
اکراز جنّت فردوس بیارند طعام ⁂ پیش اصحاب جرون نیست ورای کجری
من ندانم که ززنّاج ومبار وسختو ⁂ خود کدامی ببرم بهر عطای کجری
چوبش ازنیشکروسرعلم ازشاخ نبات ⁂ پرچمش کندهٔ قنداست لوای کجری
کر بصد تنکهٔ بغرا حبشی بفروشی ⁂ تمرهندی نستانند بهای کجری
دردهائی که دلم داشت زکاچیّ وعدس ⁂ شکرکاخر برسید آن بدوای کجری
کجری کر بزند نعره بصحن چینی ⁂ کرشود کلهٔ بریان زصدای کجری
ای کدك سیخ وکلیم توبحاجت ببرند ⁂ کرشود نام بزرك توکدای کجری
نرکسی لاف چه ازجامهٔ زربفت زند ⁂ لوبیائی چوندارد زسخای کجری
نالهٔ زیر وبم قلیه چه کرنغمه سراست ⁂ نیست آن پرده بکوشم چونوای کجری
برقع نان چو بر افتاد زروی نخود آب ⁂ برجبینش عرق آمدز حیای کجری
قند بسحاق اکراز فارس بدریا افتد ⁂ موج شربت بکند یخ سرای کجری
اکر از خطّهٔ لارم امرا بنوازند ⁂ مدحت میوه کویم بازای کجری
قلم موهمه درپشمك قندی بندد ⁂ دست طبع چوشود چهره کشای کجری
شاه هرموز کرم وجه مزعفر بخشد ⁂ کذرانم زفلك مدح وثنای کجری
وزپی مکرمت خسروعهد آصف ملك ⁂ طبقی درنهدم پیش بجای کجری

وکر اشراف و اکا بر برسانند زجود — شاعر اطعمه را جایزهای کجری
بازم ازسفرهٔ خود یك بیك از خاص وعوام — خردهٔ درنظر آرند خورای کجری
که شود توشهٔ راه حرم قدس خلیل — تا بخوانم بعدس باب صفای کجری
بحر مدح کجری ساحل وپایانش نیست — میکنم ختم سخن هم بدعای کجری
تابود قرص خور و نان مه وخوان فلك — باد برسفرهٔ ایّام بقای کجری

تمام شد دیوان اطعمهٔ بسحاق شیرازی
علیه الرّحمة



پارهٔ اصطلاحات ولغات مشکل دیوان اطعمه که مختصراً تفسیر شده است و طالبان اصطلاح اطعمه‌را بفارسی وعربی وترکی شاید. امّا اکر کسی تفصیل آنرا خواهد باید بکتب آداب طبخ وفرهنکهای مطوّل مراجعت نماید

(ف) اشاره مراجعت است بفرهنکی که بسحاق خود بآخر دیوان خویش افزوده است (—) اشاره بلفظ عربیست و ( ) اشاره بترکی

آب دندان شیرینی که ازشیرهٔ نبات سازند وبزودی دردهان آب شود (عقیده شکری)

آبی به — سفرجل (ایوا)

آچار انواع ترشیها و پروردها که برای کشودن اشتها خورند .

آرد توله ـ دوله نوعی ازکاچی — سخینه (بولاماج)

آردهاله همچنین .

آردی روغن حلوای آرد کندم .

آردینه انچه ازآرد سازند — عجینه — (خمیر ایشی)

آزاد میوه شکر بادام که با شکر و بادام وفستق ونخود مقشر سازند (بادام شکری)

ازکیل میوه ایست معروف (مشموله)

آش معروفست . اقسام آن . آش آلوچه . آش انار . آش ترش . آش تمر هندی . آش زرشك . آش سماق . آش غوره . آش لیمو آش دقیق . وسایره — قوت . مرق (چوربا)

آلو انواع میوهٔ که — اجاص و (اریك) نامند وکویا این لفظ مصغر آل باشد که بمعنی سرخ است .

آلو بالو کلنار — قراصیا (وشنه) کیلاس نوع شیرین مزهٔ آن است .

آلوچه کاوجه که نوعی از آلوست (جان اریکی)

ابلوج قند مکرّر واصل آن ابلوك است وکلهٔ قندرا کویند .

ارده حلوای کنجارهٔ کنجد وخرما وسایره — طحین (طحین حلواسی)

اشکنبه شکم حیوانات که کمین نیز نامند بضم کاف وآنرا سیراب نیز کویند وسیرابی اشکنبه پزرا نامند — کرش .

افشره شربت قندی که لیمو وترنج ومانند اینها بدان افشرند — عصاره جلاب (شروب)

امرود شاه‌میوه — کمثری (آرمود)

الباالبه ابتدای شیر که آغوز نامند . — فله .

الم بضم الف ولام کاورس — جاورس دانه ایست که درمیان برنج بهم میرسد .

انچکك دانهٔ امرود واورا انچوچك نیز کویند .

انجیر وزیری انجیر سیاه .

انکبین عسل وشیرهٔ که شبنم وار برروی درخت کزو غیره درشب افتد ومنجمد کردد (قدرت حلواسی)

انکبینه حلوای عسلی ومشاش نوعی ازان است .

انکشت عروسان حلوائی که بشکل انکشت میسازند ونوك آنرا سرخ می کنند .

انکور معروف است اقسام آن : شاهانی . عسکری . کشمشی . مثقالی . رازقی . طایفی . ملاحی . فخری — عنب (اوزوم)

اوماج ترکی است خمیررا مالند تا دانه دانه شود وبا اندکی روغن بپزند وقوص قوص عرب نوع خشك معتبر آنست .

با بمعنی آش است و معرب آن باج بآخر کلمات افزایند وافادهٔ معنی مسمائی کند که آش از آن پزند مانند کشکبا وزیره با ومانند اینها .

بادرنك خیار — قثا .

بادنجان معروفست (باطلجان)

بالنك ـ بالنکی از مرکباتست (اغاج قاوونی)

باورجی آش پز — طباخ (آشجی)

بخرك بادام کوهی . ف .

بدران کند کیاه وکویا جاوشیر باشد (ایشك تربی)

برسوله معجونی باشد مانند برش و بزر البنج که داروی بیهوشی است .

برك انواع رشته — اطریه (ارشته)

برنج در دیوان بسحاق مراد از برنج پلاو است .

برنج شماله شماله بمعنی شمع است مراد بسحاق از برنج شماله پلاو مزعفرست که دروقت او درشیراز متداول بوده است کوینه آنرا درشب درروشنائی فانوسی مخصوص می‌پختند وباآدابی خاص . ف .

برّه معروف است وپروردهٔ آن را شیرمست کوینه — حمل (قوزی)

بریان کوشتی که نخست قدری با آب بجوشانند پس ازان درروغن یا برروی آتش سرخ سازند .

بریان مخلاّ بریانی که باتره وپودنه و ترخان ونان وپیاز ترتیب دهند .

بشنزه چنکالی که با ارده وخرما ونان کرم سازند (یغمجور) ف .

بغرا آش خمیری که بغراخان خراسانی اختراع نمود وهما نا بورك نیز همین لفظ باشد — قطاب — (عجم بخنیسی) (تاوه بورکی)

بکران ته دیك وته دیزی . ف . (چوملك یانغی)

بکرائی نوعی از مرکباتست مانند ترنج ونارنج .

بکسمات نان خشکی که بجهة توشهٔ راه سازند — کعك .

بلوط میوهٔ درخت طاق که مأکول انرا . شاهبلوط نامند — ابوفروه (پلاموط) و (کستانه)

بن بوی کلك . ف . — حبة الخضراء (چتلانغوج) چتلیك .

بوارد مبردات (صغوقلق)

بوبا آش بن کوهی . ف .

بورانی انچه از بقول پزند و برروی آن ماست ریزند .

بورك معروفست وچنانچه ذکر شد کویا بغرا بمرور زمان بورك شده است .

بوی کلك بن را کویند حبة الخضراء . ف .

به ـ بهی معروفست — سفرجل (ایوا)

بهار انواع دیك افزار مانند فلفل ومیخك ومانند اینها .

بهار خشك ـ بهار خوش کوشتی که بابهارات درسایه خشك کنند — لحم قدید (باصدرمه)

پالوده نشاستهٔ که پخته از پالایشت درمیان آب بکذرانند وشیرینی بدان افزایند — فالوذج و — سرطراط (پلته)

پپلس نوعی ازترید . ف .

پخته جوش مطبوخی که بادو شاب وکوشت مهرا سازند (طاتلو بخنی)

پولانی ـ نوعی از آش آرد (رشته پولاو)

پشمك حلوائی که با کثرت ورزش خمیر آن مانند پشم شود (کتان حلواسی)

پودنه نعناع بری — فودنج (یارپوز)

تابه بریان کوشتی که درمیان تاوه بپزند و باسرکه و سیرو بادنجان درتنور کذارند تا کباب شود .

تالانه شلیل که نوعی از شفتالوست (تویسزشفتالو) وانواع‌قیصی وزردالو وشفتالو رانیز تالانه کویند .

تتماج نوعی از آش آرد (یاسماق .)

تخمکان تخم خیار وکدو ومانندآنها که بانمك آب بوداده‌برای مزه‌بکار برند ودر کتاب اطعمه مراداز تخمکان شونیز وزیره وتخم خرفه وتخم ریحان است که برروی نان کذارند یا بشربتها ریزند .

تذرو خروس صحرائی است‌که قرقاول نامند — تذرج یادراج — (سولون) (صونا)

ترتیزه وترتیزك شاهی — جرجیر (تره)

ترخان طرخون که‌نوعی ازسبزی است .

ترخانه کشکینه یعنی بلغوری که‌درماست وشیر پرورده خشك‌سازند — کامخ .

ترك ترحلوا یعنی حلوائی که باآردبرنج پزند و بعضی کویند حلوائی‌است که بانشاسته وتخم ریحان پزند .

ترکوش یخنی نیم پخته .

ترّه انواع سبزیها (یشللك)

ترید نانی که درآب کوشت یاغیره بشکنند — ثرید .

ترلق ـ ترلب دنبهٔ بریان شده که‌بروی آش آرد ریزندوروغن داغ نیز کویند

تنبول بان که برکی است هندیان آنرا بافوفل وآهك خورند .

تنکه بغرا برك بغرا .

توابل بهارات .

تیهو — طیهوج (چل قوشی)

جغرات ماست — رائب(یوغورت)

جکربند جکر سیاه وشش بادل (جکرطاقی)

جلاّب کلاب وشربت .

جوزآغند که‌جوزقندنیز نامند برك زردالو یاشفتالو که خشك کرده بامغز کردکان وشکر بیاکنند وسرهش نیز همینست .

جوش برّه بورکی راکویند که ازقیمه وسبزی بیاکنند ودر آب جوشانند وماست وکشك برروی آن ریزند وانرا بااشکال مختلف میسازند (تاتار بورکی) (قیمه‌لی بورك)

چربش روغن کوشت و پیه ـ دسم — شحم (چروش یاغی)

چربه سرشیر — خبیص (قیماق)

چغندر ـ چندر — سلق (پانجار)

چلبك چربك نیز کویند نان تنك که درمیان روغن بریان کنندطابقیه (کوزلمه . پشی . اکمك قطایفی)

چنکال نانی که درروغن خورد بشکنند و بمالند وقدری شیرینی بدان زنند — بسیسه . (طوکاج)

جوالك نانی که در روغن سرخ کنند . ف .

حبشی آش‌سماق ونار باوسکباج است که بعداز پختن سیاه رنك میشود .

حسرة الملوك بریان دل وجکر .

حسو — حریره (اوماج)

حسیبك کباب رودکانی . ف .

حضوری ـ حاضری که رستی نیز کویند — ماحضر .

حلقچی نوعی از زلوبیا .

حلوا مستغنی از تعریف است .

حلیم آشی است‌که با کندم وکوشت مهراسازند — هریسه(کشکك)

حویج دیك افزار وحویج خانه شربتخانه است — مخزن (کیلار)

خاکینه تخم مرغی‌که درروغن پزند — عجه — (قیقانا)

خاله‌بی‌بی ف . (برنجلی بومالاج)

خربزه معروفست — بطیخ (قاوون)

خربزهٔ هندی هندوانه — دابوغه (قارپوز)

خرك خرمای نارسیدهٔ خشك .

خشکار نانی که آرد آن باسبوس آمیخته باشد .

خلو هلوکه نوعی از شفتالوست .

خوان ـ خوانچه سفره — مائده .

خوانسالار سفره‌چی، چاشنیکیر،

خیار هندی هندوانه .

خیری نوعی از خبازی (ابه کومجی)

درّاج معروفست (باغرتلاق قوشی)

دواءالمشك نوعی از حلواست .

دوشاب شیرهٔ انکور — دبس (پكماز)

دوغ — مخیض (آیران)

دیك افزار بهارات .

راقوته پودنه‌را کفته اند — فودنج (یارپوز)

رش نوعی ازخرماکه بالیده وسیا.است.

رشته انچه ازخمیر بدرازابرند. اقسام آن رشته ختائی‌که بتحریف قطایف شده‌ست رشته پولاد یاپولاوو غیره‌است — اطریه ورشیدیه (یوفقه)

روده ـ رودکانی معروفست — امعا (باغرصاق)

ریچار ـ لیچار انواع مربیات — مربی (رچل)

ریواس علفی است کوهی ترش مزه (اوشقون) ریشه آن راوند است .

زاغ پاسرخ کیو ترسیاهی که بشکل کلاغ است وپای سرخ دارد .

زخم بریان طعام دم پخت .

ذرت جوکند وارزن را نیز کفته اند (طاری) و (مصربوغدائی)

زردالو معروفست — مشمش(قیصی)

زردك کزر — جزر (حویج)

زرشك دانه ایست مانند مویزطعمش میخوش — امبرباریس (قادین طوزلیغی)

زلوبیا ازاقسام حلواست وحلقه‌چی نیز کویند — زلیب .

زلّه باقی ماندهٔ خوان و زلّه بند کسی را کویند که بعد از مهمانی باقی سفره را جمع کند وبخانهٔ خود برد .

زنّاج ـ زونج ف . — عصیب مومبار طوله‌سی رودهٔ بی چربی‌که با کوشت‌ودنبه وغیره برآکنندو بزعفران زرد کرده در روغن سرخ سازند .

زواله کلولهٔ خمیر وانچه خورد خورد سازند ازآرد برای اش بغرا .

زهك لبا که آغوز نامند . — فله .

زیجك . ف . رودهٔ کوسفند که بریان کنند .

زیره با آش زیره وزیره دانه ایست معروف که کمون نیز نامند بهترین‌آن کرمانی‌است — زیره باج (زروا)

ساق عروسان نوعی از حلواست .

سبزی اقسام نباتی که با طعام خورند از قبیل نعناع وکندنا و ترتیزك .

سپید با آش ساده‌که شوربا باشد و آش ماست را نیز کویند .

سختو . ف . از اقسام مومبار است کویند که دراصل سغدو منسوب بسغد است که مملکتی است از کثرت استعمال سختو شده است .

سرانکشتی حلوائی‌است‌بشکل‌انکشت خضاب شده‌که انکشت عروسان نیز کویند ونوعی از آش آردکه انکشتوا نیز نامند (بوغاجه) و (کوزلمه)

سرجوش خلاصه وانچه از آش بربالای دیك باشدکه مرق وچاشنی کویند .

سرکه معروفست وآنرا درسرکه باج وسرکه انکبین مخفف کرده انهار اسکباج وسکنکبین ومعربا سکنجبین کویند .

سرمش قیصی یاهلو که بامغز کردکان وشکر پرکنند وجوز آغند نیز کویند .

سماق دانه ایست‌ترش مزه آش‌راسیاه کرداند بدان سبب اش آنرا حبشی نیز کویند (سماغی)

سنبوسه انچه ازخمیر بشکل مثلث سازند — قطابی (سامسه)

سنجد میوه ایست معروف — غبیراء (اکده)

سنکریزه کوفته ریزه وازخمیر انچه بترکی‌حاجی لقمه‌سی کویند .

سیب معروفست — تفاح (آلما)

سیخك . ف . قسمی ازکباب که کوشت راریزه ریزه کنند وبرسیخهای کوچك چوبین کشند ودرتابه یابرروی سنك بپرند .

سیر معروفست — ثوم (صرمساق) وکفته‌اند اشکنبه‌را سیراب ازان کویند که درحین پختن سیر بدان زنند .

سیلان دوشاب وشیره — دبس (پكمز)

شاه بهترین طعام رانامندکه در نزد بسحاق مزعفراست (باش یمك) وشاهی نوعی از حلوا وتره است .

شاه انجیر (لپ انجیری)

شب غریب نان وحلوائی‌که درشب اول قبر احسان روح مرده رادهند .

شبت که شوید و شود نیز نامنداز اقسام سبزیست (تره اوتی) وطوراق اوتی نیز نامند .

شراحی نوعی ازطعام وکباب که باهم مخلوط پزندوازاشعار بسحاق

معلوم میشودکه آنرا درسطل که ظرفی است مخصوص مینهادندچه درهمه جاسطل شراحی کفته است .

شربت معروفست — جلاب (شروب)

شش جکر سفید — ریه (آق جکر)

شکر بادام حلوای بادامین لوزینه — مشکوفی (بادام ازمه‌سی)

شکرینه انواع حلویات (شکرلمه)

شالتوك علف برنج وچلتوك وشالی نیز کویند .

شلغم معروفست — شلجم ولفت نیز کویند .

شلیل تالانه که نوعی ازشفتالوست (تویسز شفتالو)

شونیز که شونز نیز کویند سیاه دانه — حبة السودا (قرا چورك اوتی)

شهله چربی کوشت .

شیردان پارچه مخصوص ازاشکنبه که باانواع مصالح پرکنندوپزند .

صابونی نوعی ازحلواست که باعسل ونشاسته ودر بعض جایها بادوشاب وروغن کنجد پزند .

طبرزد قند سفید مکرر .

عاشقبا که قلیهٔ سغدی نیز نامندآشی که باسرکه وآب لیموپزند .

عدس معروفست ونسك نیز کویندکه نسکبا آش آنست (مرجك)

عرق مطلق جوهر هرچیز که باقرع وانبیق کشند چون کلاب وعرق بید وغیره .

عنّاب سنجد کیلانی که تبر خون نیز نامند .

غازی (مومبار طولمه‌سی) و (آت سجوقی)

غوره انکور نارسیده — حصرم (غوروق)

فاخته نوعی از قری است (کوکو واوکیك)

فرنی طعامی که با نشاسته یاآرد برنج وشیر پزند (مهلبی)

فطیر نانی که خمیرش برنیامده باشد یابی مایه باشد نان‌مشوش نوعی‌ازوست (خمیرسز)

قاووت که پست کویند آرد حبوبات بریان‌کرده است . — سویق .

قبیته . ف . حلوای کنجدی (اق‌حلوا)

قتق خورشی‌که باماست یاترشی‌خورند (جاجوق) ومطلق نانخورش‌را کوئید .

قرص انچه ازحلوا وغیره کرد سازند بشکل ماه چون‌قرص لیموقرص مصطکی ومانندآن .

قرقار . ف . کبوتر بغداد . کبوترنامه‌بر .

قرقاول تذرو خروس صحرائی (یبان خروسی) سلون .

قطابی آنست‌که خمیررا ماننددلواش‌پهن کنند ومیان‌را آن‌رابابادام وپسته وقیمه پرسازند ودر روغن‌سرخ سازند (تاوه بورکی)

قطایف معروفست کویندکه محرف رشته ختائی است وشعریه نیز کویند .

قمری مرغ کوکو — ورشان .

قوصره تنك شكر . جلد .

قیمه کوشت‌انجیده — مدقوق‌ومدققه .

کاچی آردکه باانذك‌روغن‌سرخ سازند وباآب‌پزند — عصیده (بولاماج)

کاسنی از انواع سبزی است — بقلة‌المبارکه — هندبا (کوندیك)

کاك نان خشك — کعك — قاق (بکسمات)

کالبا ـ کالجوش آش سائیدهٔ کشك است که کشکاب نیز کویند .

کاهو ـ کیو ف . ازانواع‌سبزی‌است — خس (مارول)

کباب معروفست وانواع بسیاردارد — مشوی .

کبر از انواع سبزیست — اصف .

کبك مرغی است معروفست — قبج (ککلك)

کبوتر معروفست — حمام (کوکرچین)

کدك کیپای کوچك یعنی پارچهای شکنبه‌که بامصالح پرکنند (شیردان طولمه‌سی)

کدو معروفست — قرع (قباق)

کشك دوغ پختهٔ خشك شده‌که پینو نیز کویند — اقط (قوروت)

کشمش انکور خشك — زبیب (قوری اوزوم)

کعب الغزال حلوائی است بشکل جای سم آهو .

کلاشکن نوعی ازحلوارا کفته‌اند .

کلم از سبزیهاست — کرنب (لهنه)

کلنك مرغی‌است معروف — کرکی (طورنا)

کلوچ از عجینه است (یاغلی بورك یوفقه)

کلوخ امرود امرودکوهی (اخلاط)

کلونده خیار روسی وخیار چنبر (آجور)

کلّه معروفست — رأس (قفا) (باش)

کلیچه ـ کلوچه نان روغنی وشکری که بشکل قرص سازند کعك (غرابیه)

کماج نانی که برروی آتش زغال پزند وتانی که از آرد خاص و حریر نیز باشد وتخم برآن مالند .

کمین اشکنبه — کرش .

کنجد دانه ایست معروف که برروی نان کذارند واز کنجاره آن ارده سازند — سمسم (سوسم)

کنکر سبزی است صحرائی — شوك الارض .

کوفته ـ کنده کوشت انجبده یا کوبیده که بانخود مقشر وبرنج وغیر آنها کردکرده بپزند.

کوکو غذائی است که با آب سبزیها وتخم مرغ وروغن پزند .

کوخ قاش خربزه (قاوون دیلی) وکیاهی که باان انکور آویزند.

کیپا شیردان که بانخود و برنج و پیاز واندکی قیمه پرساخته بپزند .

کرده قرص نان .

کردکان ـ کردو جوزرانامند وانچه ازان مغزش بد شواری بیرون آید کردوی کنك وسوزنی کویند .

کلاج برکهای پهن که از نشاسته سازند وبهم پیچند و بعدازان باشکر ومغز بادام یافندق پزند وآنرا لابرلانیز کویند .

کرمك میوهٔ پیش رس خصوصا خربزه .

کلشکر ـ کلقند نوعی از حلوا که بابرك کل ترتیب دهند ـ جلقند (کل بشکر)

کنده کوفته بزرك که درمیان آش اندازند واین لغت را با کاف عربی نیز کویند .

کندنا ازاقسام سبزی است — کراث (پراصه)

کوارش ـ جوارشت انچه هضم را شاید — جوارش .

کوشت آنرا سید اطعمه کویند — لحم (ات)

کیل ازکیل راکونید — زعرور .

کیو . ف . کاهو .

لاك تغاربقالان وکاسهٔ چوبین که لاکچه نیز کویند .

لبا آغوز رانامند .

لوبیا ازدانهای معروفست (فاصولیه)

لوت هرنوع طعام لذیذ را کویند ولوتی شکم پرست وهمیشه کرسنه را نامند .

لورك ـ لور انچه بعداز جوشاندن دوغ یاآب پنیر حاصل شود

لوزینه شکر بادام .

ماست — رائب (یوغورت)

ماش دانه ایست که بنونیز نامند (بوکرلجه) نوعی ازآنست

ماقوت نوعی از حلواست بسیار مرغوب کویند (حلوای ماقوتی به از جو هر یاقوتی)

ماکیان مرغ خانکی — دجاجه (طاوق)

ماهیابه ـ مهیوه . ف . — صحنات .

مالکانه حلوائی است که درزشت متعارفست وازهفت مغز نیز ند که مغز بادام وکردکان و هستهٔ زردالو وشفتالو وپسته وفندق وچلغوزه باشد .

ماهیچه رشته را کویند .

مبار چرب روده کوسفند که بامصالح پرکنند وزناج نیز کویند . — عصیب (مومبار). وسختو وجکر آکنده نیز از انواع مباراست .

مخلاّ بورانی بادنجان (پاطلجان سلکمه سی) . ف .

مخلف . ف . کبوتر بچه (کوکرچین پلازی)

مربّا انواع میوهای پخته که درشیرینی پرورند (رچل)

مصل کشك وبهترین آن مصل رازی است .

مرغابی انواع طیور آبی مانند اردك وقاز وغیره .

مرغ مسمّن مرغ پرواری .

مزعفر پلاوی که دران زعفران باشد وزرده پلاونیز کونید .

مشاش حلوای کنجدی (سوسم حلواسی)

مشکوفی حلوای بادامی — لوزینه.

مصالح انواع ادویه و بهارات وپارهٔ میوها که برای لذت طعام بکاربرند ومطلق انچه آکندن اشکنبه وروده وترتیب کوفته را شاید .

مقیل . ف . انواع حبوبات وآش آنهارا مقیلبا نامند (عشوراء) شله قلمکار وآش هفت دانه آشی است که ازکندم وجو ونخود وعدس وماش ولوبیا پزند .

منتو . ف . احشای کوسفند آکنده .

مویز کشمش انکوری — زبیب (قوری اوزم)

مهبوه ـ ماهیابه . ف . ترشی ماهی است (بالق ترشیسی)

میخك معروف ازادویه است بشکل میخ — قرنفل .

میده نان خاص سفید .

نارنکی از مرکباتست (ماندرینه)

ناهار غذای ناشتائی — غدا(قهوه‌آلتی)

نبات معروفست — فانید (نبات شکری)

نخود آب آب کوشتی که دراو نخود کنند .

نرکسی بورانی سبزی که درمیان آن تخم مرغی بشکنند وبشکل نرکس کلدار شود .

نقل انواع تنقلات شکرین‌را کویند وشب چره ومزه‌را نیز نقل نامند.

نمکزی . ف . حلوائی است که از شکر وعسل پزند و مغز بادام وکردکان وپسته دران کنند .

نمکسود نمك پرورده‌را کویند (سالامورا)

نمشك چون سرشك شیری که بردوی دوغ وماست دوشند وبرهم زنند وآن‌را کوره ماست نیز نامند .

هریسه حلیم‌را کویند (کشکك)

هفت میوه کشمش . انکور طایفی . انجیر خشك . قیصی . قاق شفتالو . خرما . آلوی بخار است .

یخ در بهشت معروفست(قارحلواسی)

یخنی کوشت مهرا پخته ومعروفست .

(ختامه مسك)

مطبعهٔ ابوالضیا





